بسم الله الرحمن الرحیم

طبق حمد بیارایم و زینت بنام بنای شکر سپاس گسترم یزدان نغز نقاشی که به یارگر
جهان را به انس و به لباس و بنزرد و زیور و درو گوهرها ده زینت عروسی
و غنچ و رشته در و پری و جهان و بیارا را آلت زمین را و به پیرایه زمان را
به نیل جلا آراستن ها در رود دیوار و درشتی داد به از او دانایی که دانه خاک
زان و از حیوان و جمادات و نباتات بیاساخته پیدا و نهفته بهم نمایی هر جا
نباتات و دقایق که عیان دیده و باز به نی لعبان صبح و مسا   بیت
سطوری که سرو دیگر روز زیر عرق و بعلی علوی سفلی و زمین نور مبین و در محل مهر ازل
مشتری و خلیل و ظفر به رقم این دو خط قرینه بدیدار جسم از روح احسان دارم
داده و پیوسته که با کشتی بزرگان و فرش آمده فلک قدم و تمر شکل شیوه زینت عقد فغفور
کوکب و معروض به هر کار شاه ملک قدر فلک جاه گر ارتشتر تو نیک نه بود هم

خرم نسیم بنوعی قرابت زمیان رفته دل از درد رسته لطف و الفت لسته کلفت
واره گشتی و بیت حبشی نام نامزده به شکوه نقطه رحمت بدین رحمتی از مهر نشانی مکان
یار شیها که عروس مهتاب حیده به یار بزم طرب جلیل عرب باز نمود داریم تا که دهر از آن
زیرا در کنف عفت گوهر مخزن عصمت به او هم رنگ حبیب کوکب افلاک صفا
شاخه رود خراطا هر محشر به از کیمیا فانوس قیامت گل لبستان جلالت قدم
از مهر در آن بزم عروسی نهد شور لب را فکنده خاطر ها شاد کند دل زغم
آزاد کند غم زدل ها زداید در شادی بست بزرگ الطلعی ارکان زند و مانتمش قوم
به ریت جمیل گفت که هنگام ملاقات بدان آنکان کرامات حکایات بیان
سازم و داد رانقرست که گر این بزم زینت نما بیس از آن خواهم عالم ملتف زنده
آدم لیوی محیره بگزند آن پرم برانشد و گفت که بزرگان عرب را آلت است که نمودن
همتا تو در آن بزم شدی و مکن از دل آن قوم برون رنج و عنا گشاد نبدیم
چو که آن شنیده را فقیر مفوره سطوره محذور به یمونه معصومه شنید این سخن
را نیز زر از بدره رکب گهر گفت که این نوع محترم حضرت داور گشت سر را
طاعت بجهان ملک و ملکم تو دار بود امر تو و هر حرف که گوئی بپذیرالقته وای
بیرانه زر بر تو بهت پیمان سلطنت این جلیل زنان حلیله ذات تو لشکر جاری
عادرمن فخر کند زنان عرب داشت کابو روا و بود لیکون لیکن

در زمان زینت جلوه گری آمده خورشید نهان گشته و خفاش عیان هست ز بلبل
چه نوا بوم بر آورده صدا خوش بر دوم مرتبه بر اجابه که در بر کس ز لعنت ابلیسی
که از او زلعت و زیور بنام علم دهر تو جهل هستم همه ناحق بیا بر آراسته خود را
بگر زومی و در زلف عراقی و هم از دنبه هندی و هم از بر دکانی و مرا لعنت
بگر نقشه پاره دلی و صد ابر و صد هم و هفته با جا در مستقل استیلا و خدا این گونه
ردم کر لعل و کی همه خندند بر طعنه زنندم دانم که زن بو لهبست آدب با همه
بر علی اند
انواع ها با همه ان مکر و حیل دار داند ز بر من لعنت کسی پاره دلی مبندار این
گونه ردم کر لعل و کی همه خندند بر طعنه زنندم علم لعنت یا دیده تیا که به بلند
تر باغ تو دو نور خدا را بند چهارم ای پدر جان چه بگویم ز زنان شیر زنی
بود که دست بر کس نکند فخر به بر من ز زنان عطیه و خلاخال بر ایشان گوش جان کلی بند
زن خالد و سفیان گندم جان بر زلف و همه غرق در و گوهر همه با زلف و زیور
همه با تاج مکلل همه حیرانات مکلل همه با طوق بگردن همه با رخت طلا
چه گدا زاده چه سلطان همه با جامه الوان همه باشند بر دوش صف بیان و
هر دو دو رنگ خرم و خندان همه خوش وقت و غزل خوان همه با جامه فاخر همه
با زیور با مرمز دان نیاید در گهنه که چه او کهنه دیگر نه و من و پیراهن خلقان
که چه او شب گلغان من زوان معجر پاره که مادر قواره من زود شناس

کردان

نمودی شدم دست به گلین من زدان طوق اطاعت که مرا هست ز نعمت من و این دیده
خونین ز زنان بر ی از زمین من از دینم بر ایشان هستم دیدم از ایشان و از فقر ملامت
که در هر دو جهالت همه جا بید ر به بلا در من ز نگ غم از خاطر من برده غم خورد
ذمرا گرد امانت بر الید امانت علم جز گل و زور دست پیش خدا را ندیدم
بالی ز لب ز الشه چو رام شنید این سخنان همه تبسم الشک اشک فشان شد که ز خلاق جهان
حضرت جبریل بدر باری آمد و گفتا که خدا گفت که سلامت برسان که الست با امت
که بگو فاطمه را سوی عروسی بر و تا گشته ملکت با طاهر و سیدان الروح بشنید بیا طه
پیغام الهی پیش زهرا فاطمه برخواست قد خوش ترسا براست بگفتا که سمعنا
و اطعنا شود از بار خدا هر چه بمن حکم دو رکوی گنم سر ز اطاعت نکشم جامه عصمت به بر
و چادر عفت بسر و همت زمتی ز نید بر خواست که از خالق و هاب بجبریل
خطاب آمد رو فاطمه را زود تو در یاب بگو غم بجل خفته به در راه ز زهرا
جبریل امین بر سوی فردوس برین آمد اسباب اساسی و خدم و هم حشم تام که
در کار بدی فاطمه را داد و سرانجام سوی خانه پیغمبر فی ملک بر به تبت و خدم
خود در قدم فاطمه انداخت سر و قد چو حور از بله فردوسی بیا راست به سرش
ز افسر کوهر و یاقوت در و لعل بیا راست به بر پیراهن نور چه تمیم نکتیبد
تو چشم بد ت دور که زان یکی و دو هم و جنم و سر دو یا دیده فی لین ورا

سر برکشیدی و گیاه ستردی و صحن بگستردی و گیاه روحه در دولت و دولتش سالار دهش

بالای محو عذارش دیگری آئینه دارش دیگری چادر استبرقش آورد بسر کرده خورشید

سر از برج شرف آمده بدر آورده ملایک همه خوشحال نثار نزد بدنبال یک سمت

سرافیل به سمت دیگرش حضرت میکال امین روح الامین کفه صلوات فرستاد

همه خلق تری تا بسرای بنت طه به طرب آمده با حرمت و اعزاز نعت نکو القوم

روان فاطمه را دلبر همه کرد دید بدل شکر خدا گفت زنگان بکا کرد رقت فرزندان

زنان قریشی گشته خریدار بمقصد چنین دختر احمد قدم اینجا بنهد خاطرش افسرده شود

کسرت اندوه غم او کند انبوه به عقیده بر باطن دوستان زخلت تشبیه آت و عنت

اسلام به برش کهنه لباسی بکنیزان و غلامان در زر و زیور و غلمال و کلو بند نباشد او نکند

چشم بقصد حشم به بتی جادر ... لب بسخن نکته آیم عروسی ازانند دگر

نشنه لب گفت او خنده کند او شود از غصه توشی بدلش آمد اکنون چه به عقیده بحث

ما یک اطلس و دیبا زالم او قند از باشد از حسرت آنان به خود دیگر ... نرم

پیراه عشرت ناله ... شادمان چنین زنان اینهمی وردز مان

کرده که انوار جمالی از نقص و زوال کل گل دسته اجلال بفروزی و اقبال ... ان

گشته بزم و بام ابا سقف و جدار در و دیوار منور شده از نقش ... سطح زمین

داغ دل دختر فردوس بربین آمده جبرئیل اشارت بزبان کرد که القوم کل ...

...

بستان نبی باغ جهان لاله احمر قد چون سرو صنوبر بدر آید همه جیب ...

زجا بقدر روان در قدش بارز بربید لب از بیدلب زبید که از الفت قدرت

لاریب به رکرده زنان چون که بدیدند به تن جامه جان را بدریدند همه واله

دهران و سرانگشت بدندان همه لب بسته بد هیبت همه خواهش زد حشت

نکات ... محو عزائب همه بنشستند زجان دولت ... گشته شده یا ...

که حوران شده در محلی بر صدر نکنند نه لب طربه در روبه ... سبز آیت

حق گفت بسی که فره را داغ بمل ... گفت که بر فرزه شده حیره شده

روز من از این غم چه شب تیره ... گفت که این جامه که او در رالت به بر د ...

خواتین شهنشاه جهان بنت ... دیگری گفت که حوران بهشتی همه در پای کنیزش

نیابد ... او دسته ... غم ... گل و عطر ... سوخته چون

... از مشرق انوار بران بنت ... زبان ...

قدرش از عجز ... لب ... عروسی از غم تو مرده ... بسپرد

... بر اعظم چه کند ... خدا ... زتو داریم امید از ...

... نیک ... ان همه ... جان ...

کی مرده ما زنده کنی ما همه ... زده ...

...

حاجات برآورده بنالید که یا رب بکش شاه رسل پر سبل ده لعروس از سر نو جان
بزبان این سخنان دالست که ان تازه عروسی که بدین پرده زجا خاسته تو خویش
بیا برسالت تا که قدمش برسر زد ای قوم مسلمان شده بگرفته ره رسم نفاسا
نقبای فاطمه را که بدین ایمن همه اصحاب و نصیب از چه سبب فی قبلستان عرب خاطر
او خسته که سنگ بدندان دررهای باب کیا رش زده که آتش سوزان بدر خانه او بای
لکان تا ز او از ره بیداد نهادند زکین محسن او سقط نمودند طفلی که گذشته
دیدی پسر هند اثر زهر او بسته و راه نحس بکشتند بدر کین پرده حرمت بدریدند کرا
ز جفا غصب نمودند تنش را الفروزنده ام او درهتک ای ابن دار فنا بست بمحراب دعا
فرق تا بسر خدا را بدریدند حسن تو گل گلزار ورا از پهلو داری حسین سالار مدینه
لعنت کرد بلا خوانده کهنه اهل زخیر آب ببستند بیعت داده شد قربان ورا و ظلم جفا
که ورا خنجر سرا و را زقفا شمر زدی که جدا آتش بیداد برافروخته هر گاه
ورا سوخته در زینب و کلثوم بعقد سه شوم گرفتار شده غارت اطفال حرمش
بنمودند تنکی تنگ آورده از آن کابلی کوفه وز کوفه بسوی شام روان آسا
رسید سکاه ورا ازره بیداد بسوار شرعی و نمودند از آن حسین سالار سر
نمودند نا کرسی از کینه نهاد بدر دروازه بیاد کینه در طشت طلا کردیان
آیه قران که هذا لعن کنداس سترک سوره دنیا سا

حمد

حدیث کسا

حمد بیحد سزاوار واحد فرد صمدی را که ردای عظمت در بر و از رفعت و از رحمت
بی در سید قدرت خود خلعت خلقت بر خلق جهان پیر و جوان که به تشریف شرف
داده به آیات و بنیان تو انگشت و کرش زینت بر افراشت صدی رف و دانا و زبان آورد
و خوانش شده صانع کلی که برشته از رشته از تار و دو تا رشته و از بود حیات
عطا زده به بندر بهم تا شده با قبضه طرفه ... طرفه سا ... برج شتر بین
بنده ای انداخته تا قدر نکهت و شرف جاه جلال الست و حشمت و اجلال خداوند ازل
ظاهر و پیدا کند و هی کند شتر از شهر خفا سا   گفتم اسلام این سخن
نفر نسیده شده نیکو که یار و در حدیثی که بود حاوی در آنها ورقم نور بدر
فی کانون همتر موقف قرشی بند شرف دای یاسین و شهد دین
ختم نهمین زر شمس ملک لک اسب خلقت عالم ولد امجد آدم سبز عابت
نعمت فی کافی احد به محمد و حمد شد شکوه زنیک سمی صنوبر انداز بیده
بایده فرخنده آن طاهره از کینه راضیه و مرضیه عزه عذرای فلک رفعت السیه
با حرمت و مخدومه با شوکت معصومه با عصمت مسطوره با عفت مغفوره با رفعت
و زهرای بتول آمده فرموده به بابت سرا خواب کشیدن شده ستوی و اول است که بربستر
برنج راحت بهم خواب بود طاعت و فرض است عبادت و دو ان
آوردگی که چه اولیست همه با رش بود از مهر و دفایده و ارحام و حب علی

نداره در صف مرتبه شان تو معانی ندهی تیر دعا تو که زبان ما را الم کوه
لعربان براد ها بی و مقصود بدر حاصل از دگشت می آورد کسی را
ای شهنشاه که هیچ فاعل بکتاشی نو ترتیب ثانی و بود بر سه سواه امید بارکان عجب با نه
برج خمس و شش جهت و هفت زمین دالت جهان باند و افلاک سموات و جهاب
عیان عرش بر زبرین و فرش بسته زیر که حضرت و هر ذلک که این زمین کنداغواب
و فوق تحت اگر دالت مکان ایز رسان که نام بملائکه در این صف نزل
دعا و ارضا از زمین پاک اما هست که از تستی که هست شوید زخود دلت
شور عشق و با ست عرض هیچ گر شه کمتر که بدر تو تا یک می یع
شقه از افسر ترک بر حرف بگرد ز صفا زیرا با رفت نکوا امید زر دش نعلب
نور تا بید حسن سطا این حجت دین نور زمین بدر تعظیم زاهد و عاید کتب
مجد و مجاهد بیرا در نکو سیرا با فر با فر اینزاطهر خود آید از دها تو بسی کام و لطف
بتام آید ام این نام نکو را امیدها زنکو صفت و ارکبت مکرمه کب رم کند رایی
همواره است بعد از تو فرزند است با و دخت بیکه تیه در سقف یکتا گهر
بکر بنوت در دریای فتوت که لعبه هم بما عرب قرشی زیرک رینی حقه از زر
الم محجوبه دل رقه شیر قبا شد و فرخ ک رخواه لولاک شد و کفت که
ای مدکرامی رحمت و سلامی که سعادت دهی زیرک ایم و اسلام و علیم زجاک
بیان

عیان نور ندا را با بیت حضرت سراج حق و منهاج حقیقت بدخول
ان گلی کلی را ز بتول آید بهبودی رسول بعد لیک که هنکان کان سب لا رجهان کرده
سلب لا رجهان سروری شهدا است کی بلاسید و افی نسترکم عطا گوهر
دریای ابرا که وداع ام علی اهست حسین ابن علی از ذکر او سید الکرم خوف آمد دیده ول
زانده چهره او داد ملاسبط رسول هست اکست که از بوی گلی سوری حق زر طیب
شکن طره دلدار که او هست امه دما دار شده حجره معطر تکرار اسرار و سر جلیل
گرد اگرد
شب در در تو لالا از لطف دما در فرخنده که ان امر رخشنده برج شرف ماه بکر گاه
بر از ماه گین بنده درگاه الهی شده طالع لطف با جو خبر قبا زیرک سریه آدات
نعفو نذکه هیی این نیستان را الستزد ده بدو صد و حد طرب در سلطان عرب
محرم سیر عجم آید بسر وحدی که این جد ملک جاه مرا راه دهی تاکه داخل بایم
شرف کامل زمین رسته قلب این الطاف فتح گوهر مجانان زمین تاسف رخصت
لطف حاکی و رحمت بعد داخل شد تو کرد آداء حمد و ثنا را وجان رشه
جنی دلست باد بسیر حضرت شیر دلست زیرک که معظم حید رحمه مقدور هی
وصهر سید شهید ابن خواجه قنبر سردار سر و ربدر دن آمده از درپای اطهر
اطهر شد و فرمود که این در ز شه این حجره معطر شده این باه سرو رکران استاع
حسن ابرز داد در که بود از ها در نکو این بزم محقق شده از رحمت

بامر رحیمی با همه نور بقیع روضه اطهر سیمای گفت سراسر که برابان ملک
قدمی نشسته ار بسر لی قبوله بستر نهاد الست لکن ان سر جشنیش جه افتر
شده براین الیسر بعد داخل شود الست سطر و بنویسد شد زانهم سینی ان زوج
مطفر بران رسید و سر در شد و کر دید شانزده بران بنده کهتر زره لطف
نکرمی دیگر توجه ارزرده هر لحظه به بیکرم ان جعبه بعنر قدمی بساقه جلوه شود
از لطف تو یا در گشتم از وصل تو بغربه ای صاحب قصر زد و نار ان کیند
که داده کلی احمر تشبه اند غنم و مضمر شده ای شاه نمودی ان شاح مجلس
گفت محمد رسول فاتح خیر بعد تا که تو اندر نشوی جان برادر غم هجران تو دیکر
ز دل من زده و دیگران نیز منظور شدند ان فیض بکیر بعد داخل در قرب
و اصل زنور جبین که منور همه عرش سما سا و حق احمد که چه او کوکب السعد
منور شرح جهان شد چه نظر نمود که یاران همه جمعند و خود او مانده مجرد بسر امید که این
دولت بیدار بدهم عزت سر بدبر در رکات زمین خلد مخلد گشتم بر زنج نعیم و علم صمد
چه بردم در بر خاصان رسیدنده از دلکه همه آمده بخود ز دفا که علم قدیم مقصد رسول
سند سلطان ملک قدر محمد شد و گفت ای پدر احمد ز برادر بیان الست که معرف
نیام که مرا راه بدهی زر بزرگ ام و آسیایم و سر در گشتم صاحب خلق حسنی بار بخشی لطف
از رحمت تو امید دارم ز تو معنوم از این داده محروم گشتم حسن و جمشید ندم

ازره الطاف کرم دادها و ازان مرکان بزرگ محمد شناسی شکر خدا کرده
ملائک سموات همه بات بران محزن آیات شده رو بدر درگاه خدا کرده
و گفتند که در روی زمین هیچ نشان پاک فرهنگ مرکان بزرگ شنوند
مرا انبیا که بسیار شد که از مصدر خلاق ملک گوش تو ز جبل ملک گشت که این فاطمه
الست و پدرش فاطمه و شوهر نیکو پسرش فاطمه و دو پسر کش بر آن کسبد این هیچ گهر
هیچ نبود مرا سکن از جنت و از دوزخ و از قدرت و از شوکت و از عزت
از رحمت و از خلقت من نام نشانی و نه بدیدی و مرا هیچ نبود اگر خلق
نکردم بجهان نور هدایت مرا این هیچ نشان آل عبا سا ملک صدر نشین
حضرت چو شنید این رخصتی از خالق مختار گرفته و بزمین آمد و در حجره
و الای معلای مصفای بدکار و لارادی خواجه لولاک بزد بوسه بر خاک
بصد عجز و ادب گفت که ای شاه نکوکار بگو بی وهن بار که حقه لشما با راگر
بندی بار بر جبل ملک خاص رشتم رتبه و مقدار من از فادی کوی تو نباشد
رسید از از در که معنوی خدا المجد بر خار نظر کردم و نو بید ز درگاه تو
بر کردم از لطف اجازت ده در بار بداد شهشه رخصت و دار دلیک
شد بکف پای رسول خدا صورت خط سر و مقصود رسید او که خاطر گذاردند
از ان ظلم و جفای که بر ان هیچ نشان که ز کفار رسم همه ابات رسیدند همه برکی

آه چه بودی گر او را دل در دندان بی بها رات شکستی بار دیگر ریش رسول که بشد
دل فاطمه چه شد ز در پهلوی او سالت شکستی حسن را از جفا زهر خورانیده
حسین را صف کربلا خوانده عزیزان ور اکنون چه پیش را از قفا سر
بریده بگیتی شر زده آتش چو پیش را بسوی شام بار ده زبان را نبود قوت
تحریر که تا شرح دهم انچه یزید داد و جفا سال است بر دیگر دراز دیگر
که بودی سر چهر انور شاه شهدا از بیت ده طشت طلا در بر اولاد زنا انکه
بی شرم و حیا داشت یکی چوب خیزران بکف از راه جفا کرد اشارت
به لب و دندان خونین تر شده شه که از سبط رسول است سر آلوده تر او تیش
لب و دندان لطیف و ظریف تو میان سر زد که من بر تو شدم تا لب انگه تو ترنج
که بناگاه لب لعل شه تشنه زهم باز شد و کرد بیان آیه قران چه یزید از سر بریده
آن شه حسین معجزه را دید بر آشفت عیان کفر نهانی که در او بد مریخ
کوکب افلاک سما در سلطان عرب حضرت زینب بسرایید که ای کافر بی اصل
و نسب چه زنی لعل لبی را که پیمبر بمکیده قطع الله یدیک الیک عذار بکر غیرت ایا
حیا است یقین کس چو تو بی شرم جفا کار بافاق ندید الحق یزید از سخن
وی بغضب آمد در قتل وی از کینه اشارت بنمود دوره سیداد بنمود زعد
بد و جفا را ابد در مجلس ان مرتد گمراه یا مرد نصارا که بودی از ترسا آگاه

چه دید

چه دید از سر بریده آن شه حسین معجزه دلخواه بکف بر یزید آه بگو این سر نورانی
چون ماه منور که باشد که دل از غم نخراشد و تنگ بدل مجروح بباشد که بدیدار
و هم از کس نشنیدم که چه اکنون سری از بدنی ذکر کند آیه قران تو بگو الکتب و سلام
و خط ملت که حسین بار دوم نزد بسوی موتس خود قصه او شرح دهم بهر عزیزان
و رفیقان که از شدی تو شاد نکردند یزید انیای مخزیه بکفا که بر این سر بود
از سبط رسول عربی قرشی انکه مقدم بود از آدم و از شیث و داود سلیمان
و هم از عیسی و از موسی عمران که تو را امده معجز رسل چه فرنگ بشنید این سخن
از وی سر انگشت بدندان بگزید و بغضب آمد گفت که این سر سر فرزند
تو بود دوای تو گوش بده تا دهمت شرح یکی قصه بگو که بدانی تو که ندای کجایان
رسم وفا سال است معقول که عیسی بن از شرف گشت سوار او کلان خر
از راه لقا چند قدم رفت گرد و در آن گشت که این قید بود قید ادا منت
بعیده الیک بر دان خداوند تبارک و تعالی پس از انکه از این تو ده برا
بسر دار بمعرفی شد و از دار بسوی کشید حضرا ابه قوم نصرانیه چو مقام او سم
خر را که گواری شده بر داد بکف آورده اند در بن یک حقه یاقوت
که بر تکیه‌ها از ابود او قوت نهاد بر نجوا الکیب شکر رشته زنجیر طلا نصب
نمودند و ان ظرف ذلک شده واقع بجزیره که بشنفتی چه ده دهم وجه بود

در وسط ملازم در رسالت چه عرض نمایم که در رسالت بهرسان کردی بدو حید
ریخ دلفقی حسینی بدان معبد شیلو رب بنزلس عرضه نکردان فنا کشته بسی
طعم یقبان ملالشته تا که یاران همه بر زده عباری یکجا آورده و بر دیده کشیدند
ر ز طلبید تو رضیا را ای لعین بسم عزیزا که گمان کرده نصارا که یقین بسم حسد
دلکش عیسی است آیا حرمت او اینهمه تعظیم و تکریم بیارانید کا و تو را ز آزاده
به نو باده پیغمبر خود ظلم روا داری وا دل نصاری شه لطف کی بیلا آری و لشکر زاکشتی
آن شاه کاری و سرش ز نیزه عیسی تمامی دو محشر به محرم بسیار زیاد دارد
دکری که سلطان زاده سلطان تکند این همه جور و جفا با ای رنا زاده
بده گوش کردی قصه عیان خویش بدیدم که از کی شنیدم بود قرنی که از این
پیش سوی شهر مدینه گذر افتاد مرا بود بسی شوق ملاقات بر بر سوی سلطان شدم
و عرض نمودم که زرا نهادا که ملالت نمی حضرت سلطان زرده لطف و
ز احسان مرا بسیرانید که با عطر زر الجهان مبتلا تمام الست بسی قسم عطری که بهای
لایق دربار زین بود برداشتم با حضرت سلطان سوی الخسرو خوبان شده
آن شاه مرا دید بکنید دلفریب بود که این تحفه قبول در ما نیست تو بیکف را از
دیدن من دگه بیفانه زد افسانه برامن ز شکر صدق بسیار شدم دگه من
گشت قبول در آن شاه که ناگاه حسین صاحب این شیر که تو در طشت طلا ای

بهادری ز در بارنج کل نام عیان گشت که شهزاده حسین بود همراه در آن بر
و همه پیر سلامی و نمیشد که ای جدگرامی تو بده از آن نکهتی که حضور تو درام
به هم کرا از دگری هست نه زان قوت که ترکت شه او و نکهت تر زده
لطف کجا محمدی بید و سر و همی خوش نکجا که سزاوار بنا شد لشکر کشتی و هر یک
هر یک بنوبید یا سطر ز هر یک که نکوتر بود البته بود قوت او و بیشتر و همت
سزاوار شما سلا ای زینب اندو همگی زاده سلطان و لایت و فرزند قمری
امامت کبریج هدایت بنشستند و نوشتند یک سطر و بیغمبر محمد بر دیدن نکو
لطر زده خط خطوط انشا که زنان قوت کرده هر دو رخشنده بدین الا لیقا
که ایشان فرق که دارم که خطاند و کل کلمین اکیالا که آزرده و ناشاد نگردند بس
نگفتا نزا الله که سر رشته ندارم ز خط و آن ببود با تو بدلیکی شه خوش تر و بد
و نمود بدیدی که کدام است نکوتر خط ای سر از آن کی بود بید زر و رقم و بعد و حسن تمغه
که ای شاه نفرماکه کدامین خط با همت نکوتر گشت صاحب شهر که شمشیر ز انکه
بکندی در میر شد آگاه ز لغت که در لعنت سوی باد و رخشنده گذارید
قدم تا که ناشت و معلوم شود خط کدامین بود افضل الله و نباده سیاست
رسالت سوی باد در حجره رفته که بر جهتی خط بسر آید سخن زنبع و غضه
گرفتار شدم ز آنکه مرا راه لغت نه از آن ماه نبودی دیگر تو لقمه ای کاش شدم

برخی ورد از نمودم بسوی خانه زهرا که به بینم که جواب سروران را چه دهد خط
لکدامست دهکم باشد کسی شهزاده که تشخیص خط خویش بسوی بادر دل
رشتی بربلند دلطف کن کمطاه لسر با هزار سر ضمیر پدر دستور فرخنده سر
کشته دلقاکه براهست یا نقد گهر بهشت عدد دهشت هر بهشت امر تابنده
نثار خط نیکوی ستم سکنم انجمن که فرزون دانه گوهر بکف اور دنگر خط اوست
بلعت این زمان رشته گوهر نثار خط دهیز زدر دگوهر دیا قوت در دانه
خود کوه حس بر دسته گوهر حسین برزسته گوهریا گوهر درخشنده زمین باندکی
زمین بر بودی دگوهران که زفلاق جهان جسم بجر بلا این گشته که زدکشی زمین
شهیر خود را یک دانه گوهر زن که شود اد بدیم گسرچو حسین وچه شنید آمد
برکسی زمین کو ده نم ان گوهر دیم ودرا بردحس نم دیگر بردحسین صاحب این
سر ده تو اف فضلی که بود قرب برداور ز پیغمبر وسلطان کف حیدر
وزهرای مطهر بود ترتیب داکز وطن آواره نمای و دراستر بکسی کشتی
بکمانه دو حشتی زعجب الب بیاری وعبارتی برا ایری بره ت م بیاری درش
زیور جمیر نمایدوزنی چو ب بعل لب نباده بیغمبر خود ده په که با شرم وحیا
که خو... علی تو نازاده با شرم و حیا را خبر ز بیداد سخنان را
زفرنگ تا بشنید از زه بیداد بر اشفت ونکلاد حسین گفت بکبد که گرازفرنگم

تو بیری واکرادسوی کشور خود چین برود رسول الله البته مراد در بیشت نان جهان
امده جلاد پی قتل فرنگ امید دوان گفت فرنگا بیزید ان اکنون شرم کرفتن نفسر
یک خبر بدهم بده اشیبی سر ز تمر سر ز جد الکفت یزید بده مهیدا آب که جهان
بود از زانکه بود کافر انیست روا النیه لباس کشته شود این سخنان چون که
فرنگ بشنید اه برآورد ز دل گفت بان شوم که ای کافر گمراه بقتل تو نیم کافر
جهان تو ام تیت ودا البطان بنمایی تو جد اسر ز تن تو بیمن باز نکو کرکه زال
بنمایی برب در صف محشر ز تو پرسید که چرا الله حسرا از حسین بر بدی و کنایش بکشید
تو زکین برده ناموس وحیا را بدریدی هم بکو که جوابش تو بدانی چه بود
روز جزا را با را الهاکن حشم رسولان بعلی در بر دان به بتول ان بابان
بجسی سر در قربان بجسین شاه شهیدان فتی که ان که بیا مرز همه تعبه ای
عشرن زاد بده عمر سلطان که سر دسر عدوان قدر کات بپا تمزور رو مادر اوسلا
لسوی از شه حیدر که دم شمع غم آل نبی ویا طرفه حدیثی گم ذات را این اهل
عزا با دل غم دیده مضطر ز نضار دعت شام یزید آن سگ بی شرم وحیا
شوم ستم گر که بود در بارگه ان سگ بدین یک گر از اهل فرنگ شده ایلچی بران برزید
کافر وعجب دید بیا گوبرش محشر در بر جمیع ان شوم دنیا بر طرفی شود و ذا
بکطرف افغان به بیان دلسیران طرف رازسر شهیدان با ر الها بنما گرفت

بس نگین نو عیان از پنهانی پی نظر فکند سوی طشت پر ز خون دید سری را چه سری نور
زر ز دیش شده برپا وچه خورشید منور دگر از صاف لالش که کند آیه قرآن همی تلاوت
پس نگهبانیه یزید از چه بریدی تو سر پاک حسین ابن علی از نسبت اعز تن نور دل فاطمه
وز دو گل حیدر نشانی کز نی چوب بر این لب که بود بوسه که فخر رسولان احمد احمد
رسول الثقلین از سر همین سر که یک روز بدم من بمدینه در گل و سرا که بود
مسجد که بود جد همین سر بر تن پر ز خبر بود آن کلاه همی برد حیا در دم آمد و بود
به نقل یک ره آهو بس بر سر کوه آورد بران شه همی گوید عبار حسن و برد حسن
خانه جان خیلی دید چون زاده دارد در آهو حسینی گشت ملک دلشاد آید در مسجد و شخص
مر گفت که جد اگر در از لطف عنایت کند این ره آهو بحسن لطف نمایت کنی ره آهو زار
زار شد که خطاب آمد بر آهو بسکین که یا فخر غزالان برده آیه که چه خود را بدر مسجد
در گرد لیس فاطمه نور دل حیدر ای یزید از چه کس اکنون خدا که عزیز تر حسین زیب
و جلیب بر سر این وزارت چوب بلب آن که تکبند گفت که ای شوم ستم
چه شنیده این سخنان گشت غضب ناک یزید از سخن بر د لصارا ز سموم حکم به قتل که
زنبور برش زیر لصارا البوی سید پی کار شد و گفت که ای سر دوران جهان تمام تو سلام
شوم از دل و جان شیعه حیدر نی سلمان شد سر در ره وگفت که ای کافر این مرد
رضا را که شدی قابض جنت الهی کش چون حسینی امیر علی که همه شیعه یا جنازه

داستانی با شدم ای دوستان
بشنوید ای دوستان این داستان

از سعید بن مسیب این خبر
هست بشنو زانکه هست معتبر

آن که گفتا این حدیث بی خلاف
روزی اندر مکه می کردم طواف

ناگهان دیدم که خلقی از خواص و عام
گرد او در گرد شخصی از دحام

جمع بر شخصی بانیاس آدمی
ادمی شکل و شیطان فطرتی

هر دم آن مردود درگاه ودود
یا کریم و یا رحیم ذکرش بود

هر زمان گفتی با وا از حزین
ای خدا خود مطلبی دارم عیان

بگذری از جرم من ای رب رحیم
تا نسوزانی مرا اندر جحیم

چون شنیدم گفتم ای بی اعتبار
هست شیطان نا امید از کردگار

هست تقصیر تو ای کشتم پلید
کز چنین درگاه هستی نا امید

گفت بر من از گناه من مپرس
سوختم از سوز آه من مپرس

بر جبین آن حضرت شهکان
بودم اندر کربلا من ساربان

بر من برگشته کیش ای اتش
بود آن حضرت بنعمت ساربان

یک زمان غافل نشد از کام من
برد در هر منزل اول نام من

روزی آن سر حلقه اهل نیاز
خواست تا گیرد وضو بهر نماز

بود بندی بر ازارش بهر این
تا از آن بند از در آورد چشم نگین

دیده من چون بران بند اوفتاد | دل ز مهر بند در بند اوفتاد
تا بران هنگامه پر شور و شین | گشته جمع سلطان بنظاره چنین
جمع با کشتی اگر زان اندر شدند | بهر عادت بر سر کشتی شدند
آن یکی بردی ز سر عمامه‌اش | وان دگر بردی ز تن پیراهنش
دیگری از کیسه خنجر برکشید | یک انگشتش را بهر انگشتر برید
اهل مجلس رنگ کردند احترام | از جفا بردند بی‌موجب تمام
الغرض کزان زمین پر بلا | جملگی رفتند من ماندم بجا
روز چون شب شد ز جا برخاستم | رو بسوی منزلگه بشتافتم
یک زمانی نمودم جستجو | جسم آن کشته دیدم افتاده برو
باز گردانیدم آن پیکر ز جا | تا بگو کام برغم بدعا
گشت شیطان اندران تب یار من | تا گره از کار بگشاده شد من
یک گره چون باز شد زان بند زر | از ره اعجاز شاه بحر و بر
شد ز سینه شعله آتش بلند | دست خود بگذاشت در بالای بند
پس دران حالت من بی آبرو | پاره شعری نمودم جستجو
ذره چون گشته ... | دولت آن کشته را از بند آمدم
سر و ردین بار با دولت دیگر | وا گشت کم رشته آن بند زر

آمدم از قهر گشتم در غضب | پس بقصد قتل شه بستم لب
تیغ افکندم ز دستش بارها | تا که دولت دیگری کردم جدا
دولت آن شه چون جدا از بند شد | ... دولت او جدا از بند شد
ناگهان شد بانگ واویلا بلند | شد ز بام نه فلک غوغا بلند
عرش لرزید و زمین بر خود طپید | لشکر محشر در زمین آمد پدید

کیفیت | چو دیدم در کشش از این داستان
خون کفن زمین حالت گشت | زعفرمن

از فیوضات نوای بی‌نوا | مرغ طبعم باز آمد در نوا
گشت راوی از ره صدق و صفا | سالی عزم کعبه کردم از وفا
از عدد تا شش هزار و بعد دو | شد ز طوفان کشتی‌ام غرق
تا ز ترکش فدای مهربان | ساحلی شد در کنارم عیان
ایمه‌های خویش را با صد خطر | اندران صاحب ... ماندم مختصر
بی سر و سامان و بی قوت و غذا | من نمودم طی ره صبح و مسا
تا رسید از غذا در خستگی | گو نماند از بهر من دیگر ...
اندران جا بیعه بردم بسر | با دل خونین دو چشم اشکبار
ناگهان دیدم جوانی گرد رو | خاک بر سر کرده و ژولیده مو

بر زمین بنوشته با خاک مبین … می کند نام حسین اندر زمین
اشک می بارید هر دم از زمین … ذکر خوان گورش بدی نام حسین
روبرویش ایستادم از وفا … گفتم آنکه ای جوان مه لقا
حق آنکس آفریدت کیستی … اندر اینجا از برای چیستی
کن بیان نام نکویت در برم … تا شود خرسند دل غم پرورم
لب زهم بگشاد گفتا زعفرم … از زمان من پادشاه جنیان
از فدایان خاص آل عبا … شغل من اینست هر صبح و مسا
چون شنیدم این سخن رفتم ز هوش … بار دیگر آمدم در عقل و هوش
گفتم ای زعفر شنیدم بارها … روز عاشورا بدی در کربلا
زعفر از دل آه سردی بر کشید … خون دل از دو اشترش از جان چکید
در جوابم گفت آنکه ای فلان … گوش کن تا گویمت زین سان بیان
روز عاشورا از این غم عظیم … بی خبر بودم که بد خود مقیم
داشتم عیشی و سوری در جنان … ناگهان دیدم که آمد از فلک
کرده اندر غصه بر پا شور و شین … بر زبانش بود ذکر یا حسین
گردم از آن واقعه من اضطراب … لشکر جن بر رسیدم گفتند چرا
با دلی آگه که سر بودم از قضا … شد گذار ما بدشت کربلا

کردم

شور محشر را بچشم خود عیان … هر چه دیدم ای شه والامکان
کیست بیابان کافر از خورد و کبیر … جمله با رمح و سنان و تیغ و تیر
شاه دین فرزند خیر المرسلین … یکه و تنها ستاده بی معین
می کند هر سو نگه از غربت … قطره آبی نباشد بی نصیب
گریه بار از برای آن غریب … درد با امروز در این غریب
از مروت در باشد این حبیب (بی کسی) … ما همه سرور باشیم او غمین
گفت زعفر چون شنیدم این سخن … رنگ گریان خاک غم بر فرق من
گفت و گفتم شد شبیه از این جز … جنیان را خواستم بی حد و حصر
لشکری برداشتم از جنیان … بهر یاری شه لب تشنگان
آمدم از بهر امداد رجب … با سپاه جنیان در کربلا
کربلا را دیدم از کثرت چو حشر … زانبیا و زاولیا و زاهل حشر
یکطرف ارواح خیر المرسلین … صف کشیده جمله در سمت یمین
یکطرف ارواح خیل انبیا … ایستاده با جمیع اوصیا
در هوا دیدم ملائک بی شمار … هر یکی با حربه های آبدار
یکطرف دیدم سپاه کوفیان … جملگی با نیزه و تیر و سنان
یکطرف سگ العطش از خیمه ها … یکطرف اطفال نعش کشته ها

یک طرف دیدم حسین با آن وفا / یکه و تنها سوار ذوالجناح
عریان در زندان قوم لعین / بهر حجت می برد دلیل من معین
چون شنیدم آن سخن از آن جناب / بوسه دادم بهر خدمت در رکاب
گفت با من کیستی نامت بیان / گفتمش زعفر ابر جنیان
گفت داری مطلبی زین اشکبار / گفتمش خواهم کنم جان را نثار
گفت با ما می بری یا رفتنیست / گفتمش بس چاره گفتار نیست
گفت بشنید این ستمکاران شرر / گفتمش آتش زنم هم در نظر
گفت فتحم بعد از این آید بکار / گفتمش بهر حیات ای شهریار
گفت تنگ است زندگانی بعد از اسیر / گفتمش عالم از این غم شد اسیر
گفت بنگر قاسم یا در حیات / گفتمش تخت فلک زین در ربات
گفت بنگر پیکر عباس را / گفتمش شد فاش کز سر تا بپا
گفت از کین یاورانم کشته کین / گفتمش ای ز جور شمر لعین
گفت اکنون می برند از تن سرم / گفتمش خاک عالم بر سرم
گفت پس اسیر می کنند اندر رسان / گفتمش آه از جفای کوفیان
گفت بندند عابد بیمار از ستم / گفتمش چون می کنند اهل حرم
گفت گیرند جمله بعد از این اسیر / گفتمش فریاد از اطفال صغیر

گفت

گفت اطفالم برند از کین بشام / گفتمش بر کوفه شام و اهل شام
گفت پس اسیر را یزید آن بدگهر / گفتمش خاک چه که آن بدگهر
گفت از کین می نهد در طشت زر / گفتمش بهر چه ای نور بصر
گفت بهر جور چوب خیزران / گفتمش بهر چه این ظلم گران
گفت در نی هست این اسرار نهان / گفتم از بهر که گفتا عاصیان
گفت اینها جمله بهر امت است / گفتم امت چه جزای خدمت است
گفت بهر حزن و اندوه بکا / گفتمش محشر چه خواهی کرد عطا
گفت در محشر شفاعت می کنم / گفتمش من هم اطاعت می کنم
باز خواستم خاتم از آن شهریار / با سیاه خویش سازم جان نثار
گفت دارم حالت از مردی نفاق / گریه از بهر من کن صبح و شب
رو نما آنجا که منزلگاه تست / نیست دیگر فرصت گفت و شنود
روی گردانیدم و لب با احترام / چون که واجب بود امر آن امام
چون رسیدم من بمنزل بی قرار / خواستم از جا بادرم بی اختیار
گفت ای زعفر بگو با این سپاه / در کجا بودی بگفتم کربلا
گفت پس بهر چه ای نور عین / گفتمش از بهر یاری حسین
گفت پس کو نام بابش را جلی / گفتمش باشد حسین ابن علی

گفت نامش را بکن آشکار
گفت الحق ان علی است شاه حشم
این علی آن است کز روی کرم
دین حق را بر تمام جسم ال
هر که از گفتار او پیچید سر
پادشاه جنیان ز آتش بسوخت
بارها گفتیم با صوت جلی
حالیا بر گو حسین ای با دف
گفتمش کو خواندند قوم مشرکین
آمد آنجا با جمیع اشرار با
بستد آن دل پر ز خشم آب روان
باز ایشون در کف قوم دغا
رفتم اینک با سپاهی بی شمار
کرد محروم از جهاد مر آن امام
هر چه گفتم زدان شه انتباه
بود واجب چنین مر ابر امام

گفتمش باشد ولی کردگار
زانکه جز دل در غم او با چشم
روزی آمد در جهه باب العلم
کرد تعلیم ان امام انس و جان
سر بریده گشت از دم تیغ دو سر
بعد از آن بخشید بر تو تاج و تخت
دین با شد همه دین
آمده از بهر چه در کربلا
از برای مهمانی این زمین
سوی کوفه تا در این دشت بلا
بعد کشتند از جفا این یاوران
یکه و تنها بمیدان بلا
تا تمام جان شریفش را نثار
لیک گفت کر بتا از برام
گفت بر گرد سوی منزل با سپاه
از حضورش آمدم با احترام

گفت انکه

گفت زعفر با درم گفت با شتاب
یاریش کنید از دل و جان با جدال
دولت از یاری آنشه بر مدار
با سپاه بی شماری از دغا
محشری دیدم پر از خون و نوح
یکطرف اوضاع گردان داغ گون
یکطرف دیدم سر سینه شهید
یکطرف اجحاف از هوا
یکطرف نعش شهیدان از جفا
یکطرف اهل حرم در گیرودار
یکطرف در شور و شین اهل حرم
یکطرف قوم لعین در انقلاب
یکطرف شیر با یک سیا با
العرض کردند سوار اهل حرم
بردند ایشان را از این اهل ظلام
منفک از ایشان شدم یکسر یاب

بار دیگر رو بزد ان جناب
ورنه بر تو میشد هم من ملال
تا نگردی کشته با حال فکار
رو نمودم باز سوی کربلا
کربلا بد بدتر از طوفان نوح
یکطرف خورشید همچون مشت خون
بر سرنیه همه خورشید ای جدید
یکطرف آتش بلند از خیمه ها
همه کل حسن ز جور اشقیا
در بیابان در بدر با حال زار
یکطرف در پیله اهل قلم
یکطرف اهل حرم در اضطراب
یکطرف با مصطفی با مرتضی
بر تشنها از ره جور و ستم
منقبان تو که کون تب
روز دولت بعدم با الت یا بیان

ان علامتها که در کرب بلا
جمله را دیدم عیان من ای جدید
زان حقیقتها که کردان بدگمان
مختصر کرد این حکایت را عدید
گفت زعفر زان قضیه با لسان

گفت با من فاسق آل عبا
فاسقم اندر مجلس ظلم یزید
با سران شه ز جور جفیران
اجر باید از خداوند مجید
قتل من ابن الکظیم پر زخون

گفت راوی زان زمین اندر زمان
رفتم و کردم حکایتها بیان

شد چه فرزند زهرا از حیف
این شنیدم خواهر غمدیده انس
رکبت بی انگشتری از بصر
گفت ای جان زار ما بشدم
شاه مظلومان حسین ابن علا
[illegible] حقیقت [illegible] گور زدان
گفت ای [illegible] کشتم زدان
دارم امید ای امام انس و جان
شاه مظلومان چه بشنید این سخن

کار شد اندر زمین کربلا
زینب غم پرور دار ز در نفا
بوسه زد بر مقدم ان مقتدا
جامه بر در کهنه فنا ردا
گفت با زینب که ای نیکو لقا
از حجت راز نهان بر بلا
که سر بر داشتم بهر خدا
اذن میدان ده ای خواهر دنا
زینب بیچاره [illegible] غم فزا

گفت ای خواهر

گفت ای خواهر عزادار این دو طفل
در گذر زین مطلب ای نور بصر
زینب محزون دل کشید آه از جگر
کز بود داغ جوان شکل حسین
وز غم عباس دلاور جهان
شاه دین عذر دگر آورد گفت
گرد زینب عزا بی شمار
این شنیدم مور لنگی در جهان
هدیه آن شر ران ملخ بودی زمان
ای سلیمان جا در قصر قدم
حق زهرا در غم پرورت
القدر زار بخشان خون جگر
الغرض زینب دو طفل دختر را
داد اندر دست هریک تیغ و کرد
حمله ور شد زان قوم لعین
چون شدند از کین شهیدان کودکان

تا به تیغ این کرده بی حسب
هست شکل داغ فرزند خدا
گفت انگه ای امام رهنما
خود چه خواهی که ای نور خدا
وز فراق قاسم نو کدخدا
در گذر ای خواهر از این جرا
برادران این حکایت بی بلا
هدیه بردی بر سلیمان لذا
گفت مقبول سلیمان از وفا
من چه مورم هدیه من کجا
اذن میدان ده عطا کن ای شها
تا که شد سلطان مظلومان رضا
کرد بر کردن کفن از جبها
سوی میدان روان بهر خدا
سر بریدند از [illegible]
گفت زینب [illegible]

سر کرده عاقبت بهمچون جدید
گشتم اندر حضرت حاجت روا

این شنیدم در زمین کربلا — تازه دامادی جوانی مه لقا
عاشقی چون سرو نازی بد وهب — عارضش چون روز و مویش همچو شب
بود اندر خیل یاران حسین — جان بکف جان نثاران حسین
تازه از دین نصاری رسته بود — دل به پیمان حسینی بسته بود
مادری بودش چو مردان پاک زاد — خوش دل و خوش طینت و نیکو نهاد
دید چون اصحاب شاه تاجدار — میکنند از جان و دل جان را نثار
اشک اندر حسرتش صبرش قرار — خواست از جا همت سرشار
آمد اندر خیمه فرزند خویش — با دل از حسرت به جان ریش
گفت ای فرزانه آنکه با پسر — کی مرا جان و دل و نور بصر
تو نگه فارغ از این پیر و امه — در ازل نور چشم فاطمه
تو بگو شاد من از اردو ملول — در غم دلبند فرزند رسول
چشم جان بگشا و بنگر سوی زمین — کشته بینی اصحاب و انصار حسین
گر ترا مهر حسین باشد بدل — حب دنیا و علایق را بهل
من که از دین نصارا رسته ام — دل به پیمان حسینی بسته ام

الم ایا

خواهی ار باشد ترا شرم و ملال — در رهش باید بکوشی در جدال
جان مکن از دین دریغ ای هوشیار — تا نگردی روز محشر شرمسار
چون وهب این نوا از مادر شنید — رشته امید خود از جان برید
خواست از جا تیغ بست اندر میان — کرد در بر کفن از شوق جان
آمد اندر خدمت شاه شهید — از پی میدان خواست از روی امید
طالب اجازت عاشقان مقتدا — تا نماید از وفا جان را فدا
پس وهب بوسید دست شاه دین — روی خود اندر سوی قوم لعین
حمله کرد از جان و دل چون شیر نر — زنگ چون دشمن نبی حمله ور
روی کرد آنکه سوی مادرش — گفت مادر ای غم پرورش
تا نگردد از بدن دستت جدا — ای پسر از تو نمیگردم رضا
جهد کن تا کشته گردی در جدال — ور نه بر تو نیست شیرم حلال
باز رو بنهاد سوی کارزار — تا نمود از شوق جان خود نثار
کافری برید راستش از جفا — از عقب افکند سوی خیمه ها
مادرش برداشت آن سر از زمین — از وفا افکند سوی شمر لعین
این شنیدم آن زن نیکو شعار — با عصا در لشکر آمد کارزار
شاه مظلومان حسین ابن علی — از کرم خواندش بدار سع

گفت احسن ای زن والامقام
گفت ای زن جان فدای جان تو
گر برایم ... ای امام رهنمای
شاه دین گفتا جزاک الله خیر

هر زنان باشد جهاد ای حرام
سوزدم دل از غم ... تو
صد حسین فرزند ... فدا
اجر ... ای زن ... دیر

رو کن اندر خیمه‌ها ای نیک‌کار
تا ببخشد ... کردگار

دلا پر درد و حسرت از جفای آسمان دارم
غم بی‌رحمی‌اندر دو جهان پنهان دارم
ز آبادی دلم چون شهر ... داران دارم
کجا از ... اندر دل ... از ... دارم
زبس ... کردی ... دلم از ... بار
دگر ... ای عزیزان ... دهقان دارم
... تا ... کم کار
بدیدم بلبلی گفت ... خوار
... داران
... سرو ... دارم
ای سرو ... زمانه ... ناز
... دلبری ... بر لاله و ریحان
لطف ... غنچه گل ... و خندان
... کردان ... از ... دیدار ... یا ...
ز بلبل ... هزاران ... داغ ... ببلبل
... شنید ... بلبل ... ز ...
ز جا ... گفت ... فغان ... دستان
... بلبل ... جان ... ز ...
نخواهم ... ز ... گلشن
... اندر ... و ویرانه ... داغ ... دارم
... ز ویرانه منزل کردی ای ...
... بر ... لاله و ... سرا
... از ... بر ... دارا
بر ... ای ... حیدر ... بهار
... عشق ... دارم

ایا بلبل

ایا بلبل اگر ... در ... چون ... شب
... دل ... از دیده ... روز و شب
به کام او ... و ... افتد دل ... روز و شب
نخواهد شد ... سرو ... در زلف

که در هر لحظه صد بار از این غم الامان دارم

تو ای بلبل ... در ... عشق ... رب
... ز ... داد ...
که تا ... با ... ز اعدا
... شد ... از ... ان ...

دل ... زجور ... شمشیران دارم

اگر ... ای بلبل از این غم ... افکند
... جلوه سرو ... دیدن احمر
... که تا در گلشن و بستان کنم منظر
... گل احمر ... ز ... اکبر

ز شوق دیدن سرو ... دارم

تو جا در ... گلدار ... دارد
تو در ... گل ... یاسمن دارد
تو در ... یار ... دارد
تو در ... سرو ... دارد

من اندر لاله ... داغ عباس جوان دارم

تو صبحی باغ از ... دارد ای بلبل
تو در ... دارد ای بلبل
تو طرف گلستان را ... دارد ای بلبل
تو ... در باغ و ... گلستان داری ای بلبل

من از داماد ... قاسم ... خون ... دارم

تو ای بلبل ... دارد
که ... بر شاخ ... دارد

چو شادی زد وصل گوی دلبر دل سخن دارد   تو از گل سرو خود تن زخم نوای در چمن دارد

من محزون نه بیرونی که از هجران ها بستان دارم

چرا بلبل شکایت زد ز دولت گنج در ایها   گه از هجر چمن زد در چمن یاد در روز بهار تو را
اگر فریاد زنم از هجران نیاید با دلم صلا   ز جور چشم دو چون دارم از غم گلو ناها

شکایتها به درد ز دولت یار بی‌ان دارم

مخوان گوی گلستان که اندر این درد تنگ دل   که من طرف گلستان زار نالم منزل و محمل
نیارم ره بگوش گل ز من بگیر عنان بلبل   ندارم غم ز ...ای بلبل که در هجران بستم منزل

که من غم از لب و دندان و چوب خیزران دارم

چو بلبل این شنید از غصه سر بر زد و زار آمد   برآمد روحیه غم برد و گوش گل فگار آمد
غمش بر غم فزود و ناله اش تکبیر هزار آمد   ز داغ گریه ... الحق دل از غم داغدار آمد

بگو بر جا بدر محظر که چشم خون فشان دارم

اول

هذا کتاب ترویج | بسم الله الرحمن الرحیم | نامه میرزا ناجی

اول نامه سپاس خدا است | حمد خدا حمد بر کسی نه سزاست
آفریننده خواص و عوام | ره نمایند بر حلال و حرام
امر فرمود بر نکاح و جمهور | نهی بنموده از سفاح و فجور
بعد حمد و ثنا و نعت صفات | بر محمد و آل و او صلوات
سر این داستان که معلوم است | مستمع آنکه خوانده مفهوم است
رمز این دایرات نور تو | که در این صفحه بینی از هر سو
از آسمان گرد چهر | آسمانی تجلی از اختر
نشاد خیال بکر است | جلوه تیره کان فکر من است

نه من از

نه من از کسی اشاره شده | ونه مضامین نه استعاره شده
با بزرگان شهر خود زین پیش | گفته ام من همیشه قصه خویش
چون مرا امر خیر پیش آید | هر کسی همتم فرماید
کند از لطف هر کسی لنگی | لفت نه به انگشتش من تنگی
همه دادند وعده های گزاف | همگی میشدند وعده خلاف
این امانت بسی فرض است | مستمع است لیک قرض همه است
دارم امید بنده درویش | سر نتابد کسی ز قسمت خویش
هر که یار از خود کند دلشاد | کردگارش همیشه شاد کناد

آغاز داستان و طلب کردن دلاله که برود گردش کند زنی پیدا نماید مفصلی که بنظر آمده است باطلاع مذکور

چون خیال زنم بسر افتاد | در همه شهر این خبر افتاد
یافت شهر شهر مجلد دق | کو که این قصه با کسی زد بوق
کار از دست عمر و خانه | رفت و محتاج شد بدلاله
طلبیدم عجوزه دانا | مادر دیو و خاهر دانا

پیش او شاره بر سر لب — داشت هفتاد سال عمر از شب
رند و مکاره و لستا بر — بود با روزگار هم خوابه
بفسون هر زنان سخن کردی — زهره را از سپهر آوردی
چون رسیدی ز دشمنی بهر جنگی — بفسون هر که بود می کمی
بود معروف خویش و بیگانه — محرم از سرّ او هر خانه
چون بیامد بر از شوق بیش — فاش گفتم با و حکایت خویش
دادش وعده‌های بی پایان — تا رود همچو کار دانایان
جستجوی کند بهر وادی — بحیل سازی و با استادی
دختری آورد ظریف یکنیک — خوب و خوش آب و رنگ و شوخ و زیرک
جعد گیسو و یاسمین اندام — غمزه‌اش تیز نرگسش بادام
باشد اندر پی جمال نه مال — زانکه مال زینت ننگ و وبال
لقمهٔ سیر و صدا باشد — خور و باشد و گدا باشد
در تکلم شکر بیا بیزد — در تبسم گهر فرو ریزد
در ادا النغمه باشد کس — دامنش ناکشیده دلت ارسی

کمر بلند

سمتش باشد ز نخ پیداش — ره نه پیموده کس به تماشش
دست کس تا رسید بر قرقش — نه ییلاق و نه قشلاقش
تربیت یافته بسیر و سلوک — لایق بستر و فراش ملوک
در لوندی یگانهٔ آفاق — در قشنگی و دلربایی طاق
گر ز خانه برون رود صد لیل — جز بشوهر بکس نگوید میل
نه که بر رویش بار ننگ نهد — نکند صد بدیگران بدهد
دل و چشمش ز هر چه باشد سیر — هم قناعت کند بنان و پنیر
شاد باشد بر خشت و کرباسی — که نبود زرع ان دو عباسی
نه که خواهد لباسهای حریر — اطلس شام و ترمهٔ کشمیر
نه که خواهد طعام رنگارنگ — چون نشد ممکنم نماید جنگ
یا که هر شب ز الکولش کشد — نه که دار قوه‌ام خودم بکشد
گرچه عمری بود که من عزبم — بعزوبت گذشته روز و شبم
لیک شهوت نه اقتدر دارم — که چنان زرع تخم بگذارم
سال و ماه اگر دهد امکان — میلیونم کشت بنشانان

نه که هر شب بگیریش ببغل / که بپیشش نهم کنی بکفلی
یا بیا چادر شبش در بر / بکشم باشمش یک بستر
پای خود را بپای او بندم / او بگوید همی و من خندم
سخنان زنانه را شنوم / بکمال و بمیل او گردم
من برقصم چه او زند تبیغ / من سراپا نیاز او همه ناز
ریش را بایدم بدستش داد / بنده باشم عروس او داماد
یا شود دهر صلاح من شام / میهمان عشیره و اقوام
من بیایم بخانه خانم بنت / بکجا رفته نزد خاله قزبیت
بکجا رفتی کجا گشت ننه / رفته آقا بپیشش بره زنه
بهر مه بهر حیف دعا گیرد / زانکه هر سال کودکی میرد
یا بهر جمعه شاهزاده حسین / برود با هزار ماتم و شین
در محرم همی شود غایب / بکجا رفته تکیه نایب
چادری افکند بسر بکشاخ / بجمالی کند شود گستاخ
گم چه بیند همی نضاعت من / روز گرد لاند از اطاعت من

بابه عزم سفر کنم سالی / خانه از خویشتن کند خالی
من چه برگشتم از سفر بوطن / او بهم اندم رسد که دست من
گویمش خانما کجا بودی / گویدم که بخور بابن روزی
یا که نسوان شهر را هر روز / طلبد نزد خویشتن دلسوز
این که لعبا زن فلان جریست / و اندگر او مرا عمو قزی است
آن یکی از آن رفیق شناکست / که فرستاده بود کاره بیاست
آن یکی گفت از فلان دایه است / و اندگر کلفتی ز همسایه است
آن یکی گفت چادر بر زیست / و اندگر یار روز در بدریست
آن یکی گفت خال گو بنده است / و اندگر گفت خال گو بنده است
گفت آن قحبه که شب مانده / او بمن عقد خواهری خوانده
بایدم اندرم بخاطر یک فرج / آنکه دست آورم نمایم خرج
من که پیوسته مفلس و بی چیز / مبتلای لوند ناپرهیز
حکم از نان چه چاره کنم / باید از عضه جامه پاره کنم
یا که مهمانی آورم خانه / بکند لند لند داف ننه

برود گوشه عبوس کند | ور تغیر شقا فلوس کند
ابروان از خشم و شکنج آرد | سیها نزار زمن رازمی برنجارد
یا شبی را که مهمان باشم | صبح باید که در فغان باشم
که فرساق شب کجا ماندی | شهوت خویش را کجا راندی
من بسو کند هر کنم انکار | او بگفتار خود کند اصرار
طبع من خود که هست سودائی | گشت آخر عمل برسوائی
فحش گردد بدل بچوب چماق | شود اظهار داستان طلاق
هردو از هم ملول و ناراضی | هردو عارض بمحضر قاضی
تا که در جهل او فتاده چه حد | قاضی بینوا ز ما خرتر
وقت دعوا که بشنو غیر خدا | بنگر دگر چه شد بلند صدا
خواهد او چون ز فاش شنید | تا که بیهم هر دومان واحد
ث بر بنده ریش کنده خود | او بکف گیسوان کنده خود
عاقبت چون شد نزاع طویل | بگذرد از مقام قال و قیل
داستان طلاق پیش آید | ادعای صداق بنماید

بنده از

بنده را خود ز بخت وارونه | نیست یکجو بهفت طاعونه
باید اندم تمام استشهاد | که به افلاس دارم استعداد
وان عجب چون خسته شد از کار | باز آید بخانه من زار
بازم اندر فراش در جهد | همه گوید بیخ ریش من چسبد
کار ما سیدام این باشد | که ز ریشم ریدگی شاشد

مهلت خواستن دلاله که انکار صبر دارد و متعلل شدن
که پیدا خواهم کرد در مثل او بجستجوی زن

چون بدلاله گفتم این اقوال | گفت فی الحال و اتفاق احوال
از جگر برکشیده آهی گرم | گفت والله آنچه خواهی نرم
صبر بایست اینمعامله را | دید بایست یکدو قابله را
یا زده روز مهلتی دهیم | بارها بدوش می نهیم
دادمش از ره وفا مهلت | آنچه تعیین نمود بمدت
رفت با بادی و حیله گری | همچنان دیو در خیال پری
چون بسر رفت مدت معهود | آمد از در بطالع مسعود

آمدن دلاله بعد از انقضای مدت مهلت و مژده دادن و پیدا کردن و گفتگوی با من

متبسم تا و خنده کنان
پای کوبان ز شوق دست زنان

گفت الله و مژده خدا با ماست
با قسم آنکه را خدا میخواست

کرده ام هر محله را غربال
شهر را لا زیر پای خود پامال

بالله از کلفتی درنگ آمد
تا که مقصود من بچنگ آمد

بفلان خانه دختری دیدم
چونکه دیدم ز دل پسندیدم

نتوانم مثل کنم به پریش
فلک ماه گشته مشتریش

گل پیش رخش ندارد آب
چشم انجم از او نکرده خواب

دست نقاش تا قلم برداشت
صورتی همچو صورتش ننگاشت

چون بدیدش بیقرار شدم
از برای تو خواستکار شدم

دیدم از جان دل عزیزترش
قرة العین مادر و پدرش

چون مرا خواستگار او دیدند
شرح حال ترا بپرسیدند

پرسیدن کسان دختر از دلاله که داماد چه کاره و چه پیشه دارد

دارد

دارد و کجایی است

که فلانی چه کاره بلد است
دلقش ابریشم است یا نمد است

بجهان صاحب چه پیشه بود
شاخهاش از کدام ریشه بود

از عجم یا ز فرقهٔ عرب است
در فراشش زنیست یا عزب است

نوجوانست یا کهن سالست
مالدار است یا که بیمال است

معصیت کار یا تقی است
پیش یزدان سعید یا شقی است

حضرتش کرد هست یا ترک است
بر سر او عمامه یا برک است

سنی خود است یا ملا است
راست ره میرود و یا دولاست

بجهان از چه ره معاش کند
و ز چه تحصیل نان و آش کند

هرکس بنده است یا آزاد
مردم بصره است یا بغداد

روضه خوانست یا که واعظ
بر زبان لال یا که لافظ

خشکبار است یا که بقال است
شانه بین است یا که رمال است

سر بزیر است محرم همه جاست
یا که جعفر بیک فضول آقاست

اکل و شرب وی از نواله کیست
کار تقلیدش از رساله کیست

صاحب شعر یا که بیکار است / زاهد ناموسی یا که بیعار است

با بزرگان جلیست یا که خزبر است

یا لاف دکان کله پز است

جواب گفتن دلاله دکان دفتر را در ضمن معرفی کردن از اندرون و بیرون و بیان حالات میرزا

چون شنیدی از من استفسار / لب گشودم پی گفتار

گفتم او نه عرب نه از عجم است / منبع فضل و مخزن ادب است

شاعری ماهر و زبردست است / با عطارد بمقام او لیست است

در که نظم و نثر استاد است / عهد را صاحب بن عباد است

قابل قول و تازی و دری است / عصر را چون لبید و انوری است

منطق و نحو و صرف میداند / فقه و حکمت همیشه می‌خواند

نکته‌دان رموز قافیه است / با خبر از عروض و قافیه است

در بدیع و بیان و درس سند / مر شنیدا دل سند

نظم ارجوزه که بن مالک / گفته در نحو او بود مالک

در قوانین معرب و مبنی / خوانده مر سیبویه را ثانی

هرچه ارباب حکمتند و کلام / ایستاده ورا الصف سلام

سعد و نحس و مدار افلاک / فهم کرده بقوه ادراک

فکرش از هندسه خبردار است / متصل یا که منفصل دار است

هرچه تاریخ یا که خود قصص است / سینه‌اش را چو مرغ در قفس است

از سلفهای تازی و عجمی / هیچ نگذاشته بخویش کمی

هزل در گفتگوش دیده نشد / مصرعی هجو از او شنیده نشد

گرچه جا در ابو لهبها که / نشنیده طبعش از باکی

اغلب از طبعش آورده اشعار / منقبت بر ائمه اطهار

راه پوییده طریق هدا است / مرثیت گوی سید الشهدا است

جا نها در بهشت ساخته است / از سعادت علم فراخته است

راه پیمای شرع احمدی است / جعفری مذهب محمدی است

اعلم از شیخ چون ز معلوم است / زان مقلد بشیخ مرحوم است

دمبدم همنشین ارکان است / روز تا شب ندیم اعیان است

در هر مجلسی که ره آرد / هرکسی حرمتش نگه دارد

حلق نایل همه بصحبت او
هم زنجان می‌کشند بهت او

بلع گوی ادا اطلم شهر است
دردیکه یکانه دهر است

ستمی می‌دهند اعیانش
هم خورش می‌دهند هم نانش

خلق او خلق خوب او مطلوب
بر خلایق قلوب را محبوب

معتدل قامتست و سینه فراخ
ابدیش هم کلاه هم یا یا فخ

لیک اکنون بسر نهاده کلاه
هست چون ماه بین بین اله

خوش لب و خوش دهان و باغ خوش دهنست
حکیه و فرطلیته خوش سخنست

تیر و ترکان وار روان توسی
جبهه علامان و چهره فردوسی

سوی شکین وردی گندم گون
یار می‌داد بهر گندم گون

چشمهاش همیشه مکحول است
رنگش دارد و لیک مقبول است

بر گذشته است سلطنش از حی
زند او روی شانه سوره چی

دیده‌ام من همیشه خندانش
سن او بر شمار دندانش

عاشقم بر بیاض گردن او
تا چه باشد جماع کردن او

دست استقصاص خضاب کند
زلف الوده کلاب کند

دایا خوش

دایا خوش لباس می‌گرد
با بزرگان پاس می‌گرد

از بر شهها دشی که خراستان
میل او بر قبای راسته است

چون عذارش ازار او شنید
خوالگاهش بود لستانمید

دوش دارد زگوه یا یه عبا
جبه هم گر رسد ندارد آبا

جبه و اشعار و لوله کاغذ
هست دایم بجلب او مید

نسخه علیقر الورسید خوش
رسم تحریر او بود دلکش

منشی خوب و صاحب املاست
هم بود دبیر با هم ملاست

از کثافت همیشه دور بود
نور محض است و محض نور بود

چونکه مخمور را بود ادراک است
دامن او ز هر گنه پاک است

هست معروف در کمال و جمال
بند را ناگشوده جست کلال

در همه کار هست نرم و سلیم
شودش خورد همه اش حلیم

بیت
حصرش شهره اندر افاق
خانه او محل قملاق است

عبد مملوک و بنده را اجراست
اسم باقر کلعش ناجرا است

کرده یلیب برد را بدنام
که بود بستنی بطول کلام

جواب بادر دختر بدلاله که مهلت لازم است که استشاره نمایم

بادرش چون شنید این سخنان / باطنا گشت مایل از دل و جان
دختر که بشنید و رفته هم هوش / داشت ترک گفتگو با همه گوش
شعله میزد شراره شیفتگی / در دهن آب در جبین عرقش
بادرش آمد از زبان بسخن / خواست مهلت چهار روز از من
با کسان خود استشاره کند / ور خداوند استشاره کند

رفتن دلاله نزد کسان دختر مطالبه جواب گفتگوی طرفین

بعد مدت چه در لقاء شدم / نزد ایشان پی جواب شدم
چون نشستم مرا در کیر دمن / آب و قلیان و شربت آورند
گشت معلوم من ز شرم بلی / که تو دیدار الصنم بلی
چون که رسید در مذاق شکرین / در انداختم ز قیمت حرف
کار زورش چه قدر رو مایه بود / هم طمعشان بچند پایه بود
سمت باشد گمان است یا نشست / کند باشد سمندشان یا جست
می‌توانم ز زیر بار روم / یا که بار دیگر سوار روم

شد ز مهربانی سخن آغاز / ای ز مخلص نیاز و ز ایشان ناز
رفت چندین شرط سخن آغاز / نقد و جنس سرار گونه جواب
چون که کار بسته بود دم اندر کار / کردم از هردو بخند اظهار
روز را باید ارکه شام کنم / بر خیزم کمر تمام کنم
عاقبت بعد گفتگوی طویل / کار ما ختم شد بدین تفصیل

قرار داد صداق از نقد و جنس چه باشد

مهر او مهر سنت نبوی است / که مقرر بشرع مصطفوی است
بیع دست از حریر رحمت کام / با لقب والسلام والاکرام
نقد این نسیه است تقدیم شد / نقد و جنس از برای عقد چه شد
گفت نقد است بیست اشرفی ال / گر لست هم توان شمرد ریال
حلقه خانمش دو شد لقباس / یک زیا قوت دیگری الماس
زوج هم هست گوشواره الماس / تا لب ری گذارد تو پس
بعد آئینه باید سنگ / صاف و براق بی سیاهی و زنگ
شال کشمیر هم دو طاقه بود / نازو کارها اعلا فه بود
رختش هم دوازده دست است / نیمی اعلا و نیم او نیست است

وجه حمام و هم تالان است — شانه و نقش هم فرا دان است
روز دیگر عاد عقد بستن یار — باید از اطراف شهر اخبار
چونکه بر دستشان رسید آن کار — انکه تفصیل دادم از هر باب
بعد از ان مجلسی فرو چینی — مملو از قند و نرگس شربتی
کاسه‌های نبات و قند فرنگ — داد باید بمردمان دنبک
مهمان با اختیار تولیت — باید اینها طلب کنند دو بیت
علمائیکه عقد را بندند — بازگویم که در عدد چندند
دو نفر از معارف معقول — یک با کتاب و دیگری بقبول
اندر دم دو اشرفی است بکار — گو بهیته بر حسب المقدار
تا بزیر زبان عروس نهد — تا باقرار تو لسان بدهد
ماند باقی ز راحی رنج سور — که بود مبلغ نگار رخ در

تفصیل دستور العمل دلالة ایام ضیافت ولیمه را

گر از چار شب نشاید — سفره چلی و مجلس آراید
بس بقدر خود بس است حمامش — زانکه غالب بود با بواش
یکشب اهل محله و کار — شب دیگر اراذل و حمار

شب سیم تمام طلا بندند — وقت خوردن اگر قلا بندند
شب چهارم گروه درویشان — پاره از اقارب و خویشان
یازده خانه بر شبی کافی است — عوج در مجلس ار بود وافی است
اکثر از استادها باشد — علیتش هیچ در زدی و دغل
روضه خوان گر دو شب درین بود — جای علماء تخت بود
زانکه این را چو اوستاد است — که ز موسیقی او خبردار است
مهمانان که در اخیر شوند — از تکالیف در تعب باشند
زانکه با بدیه عروس رود — چون سلمان کنیک روس رود
دو دبار و طرف شعله مشعل — اندران شب دو بحیح و زحل
ناله کوس و دبله شیپور — نغمه دف و بربط و طنبور
ای تو فریاد کن غنا نکنید — بچها القدر صدا نکنید
ترخواهند داد در سمت — بر چه گوئید زنند بر دهنت
بانگ تصنیف تا بعرش رود — ار بیابی بزم من ضیغ شه
قحبه‌ها که اندرون هستند — همه از آن گیسو بستند
آن نکو دو ستادان مردان — یکدو ساعت شوند سرگردان

تا که مقصود دل برون آرند　　سوی عماری دو دستی بگذارند
ساز رجعت کنند از اندیشش　　دست بر دست تو سپارندش
باز گردند جمله منزل خویش　　تو بمانی و یار بی تشویش
مشغلی نیز رو نماید　　تا بتو دوستی در نماید
تو عملا ای کنی تازه　　بنده در شب در خمیازه
چونکه وقت طلوع فجر شود　　روز احسان و نیز دواج شود
تو ز احسان مرا کنی دلشاد　　من همی گویمت مبارک باد

مخمسی است که در زمانی که مجرد بوده بجهت نواب امیرزاده سلطان حمید میرزا گفته

افسرده ز جور آسمانم　　آزرده ز کید اخترانم
خسته ز تنگی این و آنم　　گردیده بجای آب و نانم
لخت دل و اشک دیده کامم

امسال ز عمر سیر گشتم　　از صدمه فاقه پیر گشتم
در دام بلا اسیر گشتم　　درویش شدم فقیر گشتم
کاهید بلب رسید جانم

من را که همیشه بود یاری　　زیبا صنمی و گلعذاری
سرگرمی بوسه و کناری　　عیشم همه تازه چون بهاری
امسال بصورت خزانم

زین قحبه که من بخانه دارم　　هر روز دو صد بهانه دارم
دعواهای زنانه دارم　　پندارد که من خزانه دارم
با صاحب باغ و بوستانم

گاهی گوید که اطلسم ده　　از خانی صوف صد رسم ده
شلوار زری بنارسم ده　　آنها که گرفته بیم ده
از بردن خانه فلانم

گاهی خواهد صداق گیرد　　بیرون رود و طلاق گیرد
یک چند ره نفاق گیرد　　خیزد بر کف چماق گیرد
افتد بجسم ناتوانم

گه گوشه نشیند و کند قهر　　بیهوده طلب کند مهر
آن شکر را نمایدم زهر　　من مسخره دهر و شهره شهر
از دست چنین زنی چنانم

گه سر بکشد بچشم جادو　　گه دست نهد بهر دو ابرو

گشتا نه زند بزلف و گیسو | بی پرده روان شود بهر سو

گر حرف زنم برد زبانم

از حالت خویش و حال جفت | سری که نهفته بود گفتم
چون هست نبات حرف سفتم | گوید گر مستمع گلفتم

رنجه نشود از او لسانم

غمهای هزار ساله دارم | ننوشته دو صد رساله دارم
دردی که علی البیاله دارم | ز الفاس عزیز و ناله دارم

راز دل و فلک رسد فغانم

رسال فردوس فرش خانه | از بلبله و پر عیاله
رفته است بدکه زمانه | با اینهمه باز مانده خانه

چون کلبه من ز فاقه مانم

نه روی ضیافت و ولیمه | شرمنده ساکنان دکیه
نه پوته و نه ورک نه هیمه | نه قورمه دارم و نه قیمه

نه ادویه و نه زعفرانم

در کلبه نه مایه معاش است | در کاسه نه کوفته نه آش است

در ۵

در حجره نه لپه و نه ماش است | در سفره نه گرده نه لواش است

ویران گردید خان و مانم

نه ارد بود نه باقلا ے | نه شله برانه شوربا ے
نه برنجک و نه لوبیا ے | نه طاعونے و نه وبا ے

گیرد ببلای ناگهانم

نه داد خدا ابروی آبم | نفگنده بزلف پیچ و تابم
نه چهره بهیه آفتابم | نه طره یا شانه نخوام

نه غنچه بود لب و دهانم

بد ریخ و زشت و بد قیافه | ادبار ز بهر کنم کلافه
وین بعلیم شده اضافه | سر تا پا نکبت و کثافه

چون کودک اصفهانم

سن تا اخطل و جریرم | سبحان رشید نظیرم
سعدم و عمق و ظهیرم | در ملک سخن بهین امیرم

خلاق معانی و بیانم

گر بوالعشر و گر زمخشر | پیوسته شیشش کنم بقشر

از روسیهای روز محشر | نه خیرم بهره و نه از شر

در طاقه تنگ دو مانم

نه ملتم و نه جیم الف با | نه زیکا دارم و نه کیپا
نه صف شکنم نه مرد هیجا | نه قایل قولهای بیجا

نه داغ علم و نه روضه خوانم

با کون گشاد در روز جنگ | با گیم صبح و شام در جنگ
مستم دایم ز باده و بنگ | وافور کشیده کله ام دنگ

با لب لوله اشتهانم

با اینهمه عیبهای مبهم | در رنگ هنر آدم مسلم
دارم کاری متین و محکم | گر مدح امیر زاده بردم

از کلک بیان گهرفشانم

ان میر که مهتر جهان است | شهزاده پادشه نشان است
بکشتی چون خویش جوان است | بر اهل زمین خدایگان است

من بنده ان خدایگانم

گفتم چون او در بیاید | زنگ الم از دلم زداید

دلقز

پس عقد زکارها گشاید | بر دولت و عمرم فزاید

در سایه حفظ ده مکانم

کاری طلبد ز من بمجلس | که فر باید بگو بس بس
من گرسنه مانده مفلس | از غصه بیش و مانم پس

دیگر گفتن نمی توانم

قصیده در نداشتن اثاث البیت

فاش بگویم سخنی که تاب ندارم | هیچ مخلف بجز کتاب ندارم
خانه من گر هزار سال بجویند | یک پر کاهی ز هیچ باب ندارم
زن چه بیاید بخوانه در چه بخوابد | بنده که خود فرش رختخواب ندارم
در شب اول اگر ز تشنگی بانیت | تر کنم اندر دهن لعاب ندارم
شب چه بمن داد صبح از پی غسل | گر رود دریا در دلقاب ندارم
خواهی گفتن که تا نه غسل نباید | خاک بعزمم بجوش آب ندارم
خواهی گفتن که آب آرد سقا | آه که من با کسی [illegible] ندارم
حالت خود را کنم بهر که تقریر | جز دل پر بعده خراب ندارم
وصل زن شد رسید در عوض ما | گریه خیره از آفتاب ندارم

برکنم از زر چاه سر را که شوند　　غیر دو کف ساتر حجاب ندارم

تا که بیاورزم آنچه نشنیده‌ام از حج　　خشک شده یک دو کز طناب ندارم

در عوض باکیان دکان و دغن من　　خانه بجز گربه و کلاب ندارم

جز لقمه کاو ریدش زخزان　　هیچ بلبلی دگر شتاب ندارم

ملبس و بلور جای خویش بجا ماند　　از گلی با کمتر ظرف دوقاب ندارم

مطبخ و دیگ سرا که الا　　درد دل و سینه کباب ندارم

در رخم و دست کوزنار مرا　　جز بینه و شتر زباب ندارم

ظرف سر اندر شب خضوع الرآم　　تا زنم نزد ماهتاب ندارم

قرص جوی اگر بدست من افتد　　تا بخورم سفره و جراب ندارم

خواهم اگر رستنی فشار بیارم　　کیسه و مالش و جار رکاب ندارم

حالت دیسیم این بود که شنید　　روز جزا هم بجز عذاب ندارم

نامه اعمال بنده هر که بخواند　　غیر گنه زره ثواب ندارم

راحت پیری و عهد جوانی　　آه که من آه در شباب ندارم

هر که سکشال دارا آمده مذهب　　جز لفظ الکن من انتساب ندارم

شکوه اگر دارم از سپهر برین است　　شکر [illegible] زشیخ و شاب ندارم

بابای لنز

با نیامالت زن آنچه از من خواهد　　غیر جو [illegible] دیگر جواب ندارم

در عطای ملد ازین همه اقوال　　غیر شما با کسی خطاب ندارم

گر بیاتم بد دلی شنید ز لطف　　ور نمایید هم عتاب ندارم

بندگی کس نمی‌کنم من از [illegible]　　غیر خدا مالک الرقاب ندارم

قصیده در مذمت خانه خود گوید

من شنیدم ای تجار از راویان پر هوش یار　　کز برای کافران فرموده یزدان خلق نار

روز محشر چون شود برپا بامر دادگر　　مالک اندازد بیکجا جمله سوی دار البوار

لیک نشنیدم بدوزخ و نخواندم آیتی　　در جهان خلق جحیمی کرده باشد کردگار

پس کجا آنگه کافران را باید جایگاه　　مسکن یزدان برای [illegible] دراد [illegible] دو چار

گر همی خواهی بدانی صدق این قول [illegible]　　از آن سوراخ [illegible] نان در خانه من کن گذار

تا ببینی دوزخی را ساکن و صفرش گشته　　مسکن [illegible] بنا [illegible] در او دارد قرار

خانه دارم تو گویی گوشه از دوزخ است　　هر که اندر وی درآید خود از جان شد بیزار

نه هوا اش دلکش و نه فضااش دلنشین　　نه زمینش خشک و نه بنیاش استوار

نه دری پیدا نه دهلیز و نه از بالش دری است　　نه [illegible] نه ارکان [illegible] جدار

غم فضا دارد همه ویران کنام دیو و دد　　غار [illegible] دارد همه سوراخ‌ها ماوای مور و مار

نه گل نه نسرین نه سوسنی نه لاله   نه لطف نه صلصل نه عندلیبی و نه سار

جای بلبل تا همی در او زاغ است و جغد   جای سنبل تا همی بینی دران خاک و غبار

آب او چون زهر قاتل است از وزغ بگار   خاکش از باد سموم اندر دل انگیزد غبار

در زمستان گوئیا جز یخ نبود از زمهریر   در بهاران گوئیا سیل بود از کوهسار

ساکنانش نه لطیف آسوده نی در عز لطیف   مالکینش نه بدی در راحت نی در بهار

گیلکها دارد که پیش گزدش باشد چو گرز   ساسها دارد که من را هر زخم کلب هار

ارزنبیلهایم رتیل و عقربش باید سرا   هشتم که اندر زمین باشد کهی اندر ببار

ربع مسکون را فسرده گرد اگر باد شمال   رزه انگار گردد بیش خشیت آشکار

سیلها از کوه جنبد ناگهان آید دراز   خانه من عنقریب گشته چون خبر ایدر بهار

چون لبه داشتی درمانم از سنگ و ...   تاکی آید بر سرم هر لحظه دارم انتظار

این همه عیبش بیکسو بدترین عیبی در او ست   واقع اندر کوچه خاص است آنجا ربع از کنار

صبح چون آیم برون شام چون آیم درون   دیده‌ام باید شود بر فضله‌های بیشمار

فضله‌های سرخ و زرد و سبز و رنگین و بنفش   جمله از آن نه از استر نه از کلب و حمار

قسمتی گوید که دختر سر از زنان کردن بیاند   در صفاهان گر بدی انجا نه با اعتبار

جای گر بر کنار هم بینی صفوف اندر صفوف   صفره را چو گستر ایم اندر شام و نهار

لقمه خود می‌خورم ده لقمه از آن شیر بد   ورنه بیرون او بیندازد روزگار من دمار

از بزرگان با چنین مجد و بزرگی تن گنه   گر کنم اندر کار بر بن خشم گیرد کردگار

کرم اوردم با لطف و ناز نین   در چه جای خانه خود گیرمش اندر کنار

خانه دنیای ما را هر که آید آبادان کنند   خانه عقبای او آباد باد اندر شمار

مبلغ از بهر این باید همی جان گشته که   ورنه باید کرم از این خانه ویران فرار

قصیده اندر مذمت لواط و استمنا که عقلا و نقلا قبیح است

امرد خوب روی خوش منظر   خوب باشد برای حفظ نظر

چون بمجلس نشیند اندر بزم   او بلندد کند همت تو کمر

که زلیخا بکام ریزد می   گاه بر دست تو نهد ساغر

که ز مژگان بدل زند پیکان   که ز ابرو کمان کشد خنجر

که گهی هم اگر نمائی میل   لیک بوسیدنش محل خطر

منت با لب رقت حقش هم   گر نباید سیاه لب شکر

گاه بوییش طره سنبل   گاه گیرش همه جان در بر

لیک چون کار بر جماع کشد   مذهب من ز لعنت یاد خبر

انکه اندک بصیرتی دارد دفع شهوت نمی کند بپسر

هیچ دانی بوقت گادن کون از نانیکه می نمائی تر

اتفاقا رطوبتش کم شد حاجت افتد بشیئ دیگر

تو همان دست پیش رسیده را می دهی بر دهان خویش گذر

اه ازان دم که می کشی بیرون جزره را بنگری تو تاج بسر

زعفرانی کلاهش اندر فرق هست زرین قبایش اندر بر

متصاعد شود بخاری از او عطش و ناخوش و بد و منکر

چون که گردی درون برون آید ریحهای کثیف با صد و سر

چون که مذاب بنشت در مقعد تا منی را کشد بجوی دیگر

وقت انزال اندکی از آب ماند اندر عروقهای ذکر

علت سوزنک شود کم کم آخر آن سان است و حجر

چون شنیدی دلیل عقلانی سر نقلیش را بیا بنگر

از کتاب لواط و استمنا نهی شد در شریعت اطهر

هر که شهوت بغیر موقع راند خون یک نفس را نمود هدر

نشود گر قصاص او انجا در قیامت مذاکشد کیفر

نارا ممکن است فرج سفید بزرگ کون نمی زنم نشتر

نیسو زنم دیگر برو ده که کوچه این فربه است و آن لاغر

گر اگر بهر کون شدی موجود فلق باده نمی شد از پی زر

تا بود دشت مرد دانشمند نه نماید بکوه سار سفر

فاحشه گوهری که زاید از او میرود راست تا بقعر سقر

باید احلیل را بجای زد که خدا گفته است و پیغمبر

زن بجای گذارم آید از او نه بجای که فضله است مقر

قصیده ایست که بجهت نواب مستطاب عضدالدوله بطور مطایبات گفته شده

شد فصل زمستان و دقات وره کم نیست اوضاع دم و دود و اسباب کلکم نیست

نه جبه بماهوت نه یک بره قاقوب خرقه خز و سنجاب سمور دار فلفل کم نیست

نه جوراب نیلی و نه یک دستکش گرگ ارخالق قطنی و قبا نیز برکم نیست

اینها همه نیست است قناعت کنم اما پیراهن کرباس و لباس قدکم نیست

نه یک صنم ساده گرفتم که خدا داد سرخاب و سفیداب و حنا دیزکم نیست

تا تنگ در آغوش کشم بهر جماعش بالش زیر قود لحاف و تشکم نیست

چون ضعف کند اریچه ای شربتی کاشی لوزنه شکر و آب نبات و نقلکم نیست

ور بنده طعام ار طلبید در شب جمعه
وهن گره در دهنه پیچ زرکم نیست

گر سیر باشی کند فاحش قلیه
باشی و کند دیار و سر حکم نیست

شبهای زمستان کند ار میل شغل
اونک غضب جزیزه اندر کرکم نیست

ماه رمضان اید از این بیرون افطار
شکوفه و حلوای پیخ در نکم نیست

گندم نه مراد رخنه ار بکنید و
ور باشد ار در تغار و علکم نیست

سوگند توانم خورم الساعه که نانه
خبز جعفری و لوله و شش لیکم نیست

گر در گذرم زمین همه سازم لقمات
قدرت بیانه و پنیر و حصیر کم نیست

خواهد که زمین رخنه فار افتاد
بزاز نیم در در دکان فرشکم نیست

خواهد جهته عید اگر بیضه کند رنگ
صباغ نیم من لقم و اسیر کم نیست

چون کار چنین باشد هر روز زدستش
جز خوردن این گردنه دشت و علم نیست

نه شاهم و نه شاه شناسم نه وزیرم
نواب نیم یکدو سه اسب و یدکم نیست

ساحر بازارینم تا کنم آزار
داروغه نیم کنده و چوب و فلکم نیست

فراش نیم تا که روم از پی فلق
روز زدن سیاو شت و لنکم نیست

نه علم سواری بلدم بسته در آخور
یک گره کند کهر و بیزد تکم نیست

نه تیر زنم من نه شکاری و نه صیاد
شمال و لشکم نه زناری و سکم نیست

ارکانی

مرتاض سخنیم و چله نشین نه
اسباب شناسی جن و ملکم نیست

نه تاجر و نه پیله ورم من نه خرجیم
ارباب نیم یا به زطلیان دلکم نیست

نه قاضی و نه مفتی و نه شیخ نه زردر
سجاده و عمامه و تحت الکم نیست

قمار نه بر جالصباحم نه تماشر
ملاک نیم شال و سمورین و کلهکم نیست

مطرب نه و سازنده نیم ضرب بدانم
عشق رود دف و بربط و نای و لبکم نیست

بازیگر و لوطی نیم و ملنک بر دوش
میمون که یه و عنتر و خرس و کبکم نیست

نه کودکشم بنده نه کاسی صفاهان
انبار پر از فضله و بارزکم نیست

نه قافله سالارم و نه مرد مکاری
قاطر قطارم نه و به عبیره و انیکم نیست

سازنده کاغذ نیم و حجت بدو جه
تدلیس بدانم ز روش حمود و حکم نیست

بوجهل نیم شکر اعجاز پیمبر
بوبکر نیم دعوی باغ فدکم نیست

انکار کی عالم اسرار با دگر در هیچ
شغل و عمل کار جهان پوز و بکم نیست

لیس من وکسته عرطایه جوز و تیل
گر چرک بتن جز نشیش و جرککم نیست

نه بهره ز دنیا نه نصیبم ز عقبی
مسکن بنهفتم نه مکان در درکم نیست

با اینهمه در قسم شده مقسوم از اینکه
در دار ز فرقاسم ارزاق شکم نیست

واسال پیر از لطف خداوند جهان
جز همت شهزاده والا کمکم نیست

با روشنی عضد الدوله که در دهر
چون او زره عدل بد دکار یکم نیست

تا چه شدت قافیه تنگ اهل سخن را
کو را نیّ استقطعه که جای حکم نیست

وقتی در شیراز بخود نگاه کردم دیدم هر چه ملبوس در ذیلیت تنگ قشر بود که باقی
استعاره است بر کلاه شد

شلغم آید و خیدندم فرو گیرد
از آنکه نیم دارم بتن هر آنچه لباسی
گشت پیرهنی در برم صدف نکه
کلاهی شعفن ز چرک بیشانی
عبائکه بود استیاز تنگ و تنیش
بپای دارم کفشی فراخ چون کونم
ثمن ز صادق بطرب رسید تتبانی
براکه کاه سخن اخطل و جریر سالی
بیتی سپیده کرده است ان نکته

بگوش هر که اندیشه نظاره بود
بلکیش سرقت و با قشر استعاره بود
گزان بانگ کهر بیشی سفاره بود
نهاده بر سرم از زرد بد قمار بود
بدوشم از هس بام کس ستاره بود
کرمال اکثیر نایب الی زاره بود
که خشکش بی آلوده پاره پاره بود
کفین بپایم در کوشی کوشواره بود
بغیر صبر و تحمل دگر چه چاره بود

وقتی قبض دومن روغن چراغ داد بود عصار قبول نکرد این قطعه گفته شد

بعده

معده ام بر خلاف معده تو
خاستم سیها که تار بیم
قبض روغن چراغ را گز تو
کردم او را چه کون خود بد دیدم
نیم از آنگاه داشته ام
نیم از انجو نیز استعمال

بود چندی دچار محبوسی
همه حالهای گردوسی
دی گرفتم بدست پا بوسی
که بود پا رگیش محبوسی
از برای طهارت رو سی
کرده ام با برادر دبوسی

چاره کن که قبض کار نکرد
من شد سیلا با بوسی

سعدی شنیده است که ان ماه دمیده
از کوی گریبان سر از تار بر آرد
وصفی شنیدیم ز خوبان ز تو دیدیم
گر با چشم از رطبت بر تو گفته نیست
گیرم هر ان سنع کند خار رضی است
اکنون نه دلم گمشده گشته با تو زان جهت
بر گشته ز من یار نه ز هجران زنم نالم

یا سنبل اوکه بر ماه دیده
گر نار گریبان تو خورشید دمیده
از دیده لبی فرق بود تا شنیده
ان میوه رسیده است با کز رشیده
از باغ جمالت گل امید دمیده
دریست که از این نقش ابدی برنیده
این رشته ز مقراض جدا گاه بریده

حتی دلم از زلف دهی وعده وصلم — امروز ز دلف ستم و زخم ملامت
افسوس که نگذاشت ره آه از ناز رسیده — فردا است ملامت کرامت بریده

آن راز نهان داشتیش دل همه بدگشت
امروز دو صد لعنت و گریبان دریده

هندوی زلف تو غارتگر عقل و دین است — گر نه الطاف تو همه دزد و لا اینست
چین زلف تو زنی دین مسلمان برد — گر کسی طالب اسلام بود در چین است
من کجا و طمع آنکه بخواب بینم — کار من برسی عشق تو سری نیست که بر بالین است
ای تو پرده نشین همه اجزای وجودم شده چشم — لیک با جلوه خورشید رخت پروین است
همه کشته زگزیده است دلم بیدار است — زان سیه مار که آرام گهش نسرین است
بس عجب نیست مغان گر بمن آرند سجود — از غمت سینه ام آتشکده بر زین است
صورت شاهد ما شاهد معنی است ولی — عیب زاهد همه آنکه که صورت بین است
شکر درستی تو گر طعنه خلق از پی باش — هم چو جام ندارم ز دهن شیرین است
در فراق و وصال وصفت شاهد دی — است ... در او گرفته و حور از لیبن است

نام خاقان جهان شخص بهشتی است ولی
لشکر دادرس شش گیر بصد تمکین است

ای فدای

ای فدای تو هم دل و هم جان — ای نثار رهت همین و همان
دل فدای تو چون توئی دلبر — جان فدای تو چون توئی جانان
دل رهاندن ز دست تو مشکل — جان فشاندن بپای تو آسان
راه وصل تو راه پرآشوب — درد عشق تو درد بیدرمان
بنده گانیم جان و دل بر کف — چشم بر حکم و گوش بر فرمان
گر دل صلح داری اینک دل — ور سر جنگ داری اینک جان
دوش از سوز عشق و جذبهٔ عشق — هر طرف می‌شتافتم حیران
آخر کار شوق دیدارم — سوی دیر مغان کشید عنان
چشم بد دور خلوتی دیدم — روشن از نور حق نه از نیران
هر طرف دیدم آتشی کانشب — دیده در طور موسی عمران
پیری آنجا به آتش افروزی — با دب گرد پیر مغبچگان
همه سیمین عذار و گل رخسار — همه شیرین زبان و تنگ دهان
چنگ و عود و نی و دف و بربط — شمع و نقل و می و گل و ریحان
ساقی ماه روی مشکین موی — مطرب بذله گوی خوش الحان
مغ و مغزاده موبد و دستور — خدمتش را تمام بسته میان
من شرمنده از مسلمانی — شدم آنجا بگوشهٔ پنهان
پیر پرسید کیست این گفتم — عاشقی بیقرار و سرگردان

گفت جامی دهیدش از می ناب | گرچه ناخوانده باشد این مهمان
ساقی آتش پرست آتش دست | ریخت در ساغر آتش سوزان
چون کشیدم نه عقل ماند و نه هوش | سوخت هم کفر از آن و هم ایمان
مست افتادم و در آن مستی | به زبانی که شرح آن نتوان
این سخن می‌شنیدم از اعضا | همه حتی الورید و الشریان

که یکی هست و هیچ نیست جز او
وحده لا اله الا هو

از تو ای دوست نگسلم پیوند | گر به تیغم برند بند از بند
الحق ارزان بود ز ما صد جان | وز دهان تو نیم شکرخند
ای پدر پند کم ده از عشقم | که نخواهد شد اهل این فرزند
من ره کوی عافیت دانم | چکنم کوفتاده‌ام به کمند
پند آنان دهند خلق ای کاش | که ز عشق تو می‌دهندم پند
در کلیسا به دلبری ترسا | گفتم ای دل بدام تو دربند
ای که دارد به تار زنارت | هر سر موی من جدا پیوند
ره به وحدت نیافتی تا کی | ننگ تثلیث بر یکی تا چند
نام حق یگانه چون شاید | که اب و ابن و روح قدس نهند
لب شیرین گشود و با من گفت | وز شکرخنده ریخت آب از قند

که گر از سر وحدت آگاهی | تهمت کافری به ما مپسند
در سه آیینه شاهد ازلی | پرتو از روی تابناک افکند
سه نگردد بریشم ار او را | پرنیان خوانی و حریر و پرند
ما در این گفتگو که از یک سو | شد ز ناقوس این ترانه بلند

که یکی هست و هیچ نیست جز او
وحده لا اله الا هو

دوش رفتم به کوی باده فروش | ز آتش عشق دل به جوش و خروش
محفلی نغز دیدم و روشن | میر آن بزم پیر باده فروش
چاکران ایستاده صف در صف | باده خواران نشسته دوش بدوش
پیر در صدر و میکشان گردش | پاره‌ای مست و پاره‌ای مدهوش
سینه بی‌کینه و درون صافی | دل پر از گفتگو و لب خاموش
همه را از عنایت ازلی | چشم حق بین و گوش راست نیوش
سخن این به آن هنیئاً لک | پاسخ آن بدین که باده نوش
گوش بر چنگ و چشم بر ساغر | آرزوی دو کون در آغوش
به ادب پیش رفتم و گفتم | ای ترا دل قرارگاه سروش
عاشقم دردمند و حاجتمند | درد من بنگر و به درمان کوش
پیر خندان به طعنه با من گفت | ای ترا پیر عقل حلقه بگوش

تو کجا ما کجا ای سرمست / دختر رز نشسته برقع پوش
گفتمش سوخت جانم آبی ده / وآتش من فرونشان از جوش
دوش می‌سوختم از این آتش / آه اگر امشبم بود چون دوش
گفت خندان که هین پیاله بگیر / ستدم گفت هان زیاده منوش
جرعه‌ای درکشیدم و گشتم / فارغ از رنج عقل و زحمت هوش
چون بهوش آمدم یکی دیدم / ماسوی را همه خطوط و نقوش
ناگهان در صوامع ملکوت / این حدیثم سروش گفت بگوش

که یکی هست و هیچ نیست جز او
وحده لا اله الا هو

چشم دل باز کن که جان بینی / آنچه نادیدنیست آن بینی
گر به اقلیم عشق روآری / همه آفاق گلستان بینی
بر همه اهل آن زمین به مراد / گردش دور آسمان بینی
آنچه بینی دلت همان خواهد / وآنچه خواهد دلت همان بینی
بی‌سر و پا گدای آنجا را / سر ز ملک جهان گران بینی
هم در آن سر برهنه قومی را / بر سر از عرش سایبان بینی
دل هر ذره که بشکافی / آفتابیش در میان بینی
هرچه داری اگر به عشق دهی / کافرم گر جوی زیان بینی

جان گدازا

جان گدازی اگر به آتش عشق / عشق را کیمیای جان بینی
از مضیق جهات درگذری / وسعت ملک لامکان بینی
آنچه نشنیده گوشت آن شنوی / وآنچه نادیده چشمت آن بینی
تا به جایی رساندت که یکی / از جهان و جهانیان بینی
با یکی عشق ورز از دل و جان / تا به عین الیقین عیان بینی

که یکی هست و هیچ نیست جز او
وحده لا اله الا هو

یار بی‌پرده از در و دیوار / در تجلیست یا اولی الابصار
شمع جویی و آفتاب بلند / روز بس روشن و تو در شب تار
گر ز ظلمات خود رهی بینی / همه عالم مشارق الانوار
کوروش قائد و عصا طلبی / بهر این راه روشن و هموار
چشم بگشا به گلستان و ببین / جلوه آب صاف در گل و خار
ز آب بی‌رنگ صد هزاران رنگ / لاله و گل نگر در این گلزار
پا به راه طلب نه و در ره عشق / بهر این راه توشه بردار
شود آسان ز عشق کاری چند / که بود نزد عقل بس دشوار
صد رهت لن ترانی ار گوید / باز می‌دار دیده بر دیدار
تا بجایی رسی که می‌نرسد ⁂ / پای اوهام و پایه افکار

باریابی بمحفلی کانجا   جبرئیل امین ندارد بار
ور نه‌ای مرد راه چون دگران   یار می گو و پشت سر می خوار
هاتف ارباب معرفت که گهی   مست خوانندشان و که هوشیار
از می و جام و ساقی و مطرب   از مغ و دیر و شاهد و زنار
قصد ایشان نهفته اسراریست   که به ایما کنند گاه اظهار
پی بری گر به رازشان دانی   که همین است سر آن اسرار

که یکی هست و هیچ نیست جز او
وحده لا اله الا هو

ای ز هجرت دل خراب آباد   وز غمت جان مستمندان شاد
طاق ابروت قبله حضرت   چشم جادوت فتنه فرهاد
لب لعل تو کام بخش حیات   سر زلفت گره گشای مراد
هر که شد گرد غم تو نگرد   کی شود درس عشق را استاد
تا که ترک مراد خود کردیم   در ره دوست هرچه بادا باد
خوش در ره دوست در گذر بودم   بر در مسجدم گذار افتاد
مقرئی ذکر نقش می کرد   هر کس آنجا رسید خوش استاد
تا که آمد امام روحانی   دست رحمت برین ندا در داد

که سراسر جهان ز هرچه در وست
عکس یک پرتویست از رخ دوست

شاهدی از دکان باده فروش   برهی می گذشت سرخوش و کش
حلقه بندگی بگوش آن   کرده چون زر عاشقان در گوش
بسته زنار رهی همچو ترسایان   جام بر دست طیلسان بر دوش
گفتم ای دستگیر میخواران   از کی می رسی چنین مدهوش
جام گیتی نمای داد بمن   که ازین باده جرعه کن نوش
گفتم این باده از پیاله کیست   لب به دندان گزید و گفت خموش
گر تو خواهی که تا شوی محرم   در خرابات خوش درآ و بنوش
تا که از پیر عقل پرسیدم   که ز سودای کیست این همه جوش
هیچ کس زین حدیث لب نگشود   ناگهان چنگ برکشید خروش

که سراسر جهان ز هرچه دروست
عکس یک پرتویست از رخ او

ترک بالا بلند لیلائی   سرو سردار ملک زیبائی
شهره انس و جن بخوش خوئی   فتنه پرور دل یغمائی
طلعتش برج ماه نیکوئی   قامتش سرو باغ رعنائی
از در دیر چون برون آمد   هر کسش دید گشت شیدائی
تا که از رحمت نظر افکند   بر من مستمند سودائی
گفت ای عاشق پریشان حال   عشق شد حدیث رسوائی

اگرت آرزوی صحبت ماست	چند هجران کشی و تنهایی
در ره حالت کفر و دین در باز	در خرابات باده پیمایی
چونکه برگشتم از ره تقلید	داد تعلیم من بدانایی

که سراسر جهان و هر چه در اوست
عکس یک پرتوست از رخ دوست

ترک سرمست چون کمان برداشت	هر کسش دید دل ز جان برداشت
در کمان بودم از خیال میانش	چون کمر بست از کمان برداشت
گفتم ای خسرو وفاداران	قدمی چند می توان برداشت
نگفتا ن خرام تا با تو	من سبیل کنم ز جان برداشت
در چمن رفته گفت گل بشکفت	رنگ خونبار زعفران برداشت
در زمان چونکه مست شد ساقی	شیشه را مهر از دهان برداشت
باده چون گرم شد ز صیقل روح	آنگه از آینه روان برداشت
هر چه در دست که داشت دل برداشت	درد آواز از میان برداشت
باده از حلق شیشه صافی	دمبدم ناله و فغان برداشت

که سراسر جهان و هر چه در اوست
عکس یک پرتوست از رخ دوست

غمزه شوخ آن بت طناز	می کشد خلق را بعشوه و ناز

در پرده

در پرده می نواز چنگ	مطرب عود سوز و بربط ساز
الشهنشاه مسند خوبی	با گدایان آستان نیاز
که بود هیچ باده جان پرور	که بود چون عصاره روح گداز
اوست مقصود کن کنت	اوست مطلوب رهروان حجاز
گر کند خسروست کام روا	در نبخشد شهر است بنده نواز
ای دلا آرزوی آن داری	که شود بر تو آشکارا این راز
قدمی نه ببوی وحدت نه	تا ببینی حقیقت از مجاز
سر ببر صوفیان با معنی	هر یکی بر کشیده اند آواز

که سراسر جهان و هر چه در اوست
عکس یک پرتوست از رخ دوست

ای محبت بیاد شاه کشور دل	چشم مستت بغمزه برد دل
سنبل زلف چون برافشانی	می کشد پاره پاره کشور دل
آن نبودیم دل ز دیدگم	جان ما با غم تو بر در دل
دل آرزو اگر هزار هزار	کوه اندوه بود بر در دل
زنده دل کن بباده ما بهم	که شرابی است او بغم دل
صبح دم لعبت پریزاد	آمد و کوفت حلقه بر در دل
در گشودم نشسته تا نه	روی خود داشته در بار دل

چون به دیوان دل فرو رفتم | این سخن ثبت دفتر دل

که سراسر جهان و هرچه در اوست
عکس یک پرتوی است از رخ دوست

ساقیا باده شباب کجاست
ای که در درد نوبت ماست

جام گیتی‌نمای پیش آورد
که در آن جرعه صدای خداست

بی‌خبر کن مرا ز هستی خویش
که جز این هست که یار کجاست

بگذرادیم بر در دوست
که مراد جهان همه آن است

چون شنید ساقی این با پیر
شورت کرد و گفت این چه صداست

پر پیمانه نوش پیمان ده
این زمانه شکوه بزم من از انگیست

گفت باده کسیت هر دم بنشنید
باید اول رضای او را خواست

تا به بینی بدیده معنی
نعمت الله از جهت از راست

پیر از آینیت بگوش و جان اید
در جهان آنکه مخفی و پیدا است

که سراسر جهان و هرچه در اوست
عکس یک پرتوی است از رخ دوست

ما اسیران بند بر پاییم
در دستان بحر سوداییم

مستمندان وادی عشقیم
مصلحت بین کوی غوغاییم

گاه رعدیم و گاه برق آساییم
گاه ابریم و گاه دریاییم

بداز که

چون سقف فلک او بما نزدیک | نعبد از آتش تمام سببیم

وصال

که سراسر جهان و هرچه در اوست
عکسی یک پرتوی است از رخ دوست

بسیار ز زلف پرشکن در درهم او شد
اما بدلربائی زلفت کم او شد

راز جهان آن نتوان پیش نکرد
عکس ز جام باده بکام جم او شد

خوش گفت پرشکده با رند باده‌نوش
کاری مکن که راز نهان محرم او شد

جور تو کاشکی همچو وفای تو کم شد
عهد تو کاشکی همه دولت محکم او شد

بگیرم ز دولت جام فرح‌بخش بده
کاری مکن که کار دولت با غم او شد

ار صد قند ده بشنو تا بدن غمت
این عشق کان نشان دل خرم او شد

حسنی بدین صفت که تو داری بدهر نیست
ورهست ما ز نسل بنی آدم او شد

رفیق

از روی خوب چهره دمادم طلب وصال
بس مشکل است حسن و وفا باهم او شد

پیاله داد بدستم سبو نهاد بدوشم
مرید پیر مغانم غلام باده فروشم

رفیق با تو بعیش و تو با رفیق بعشرت
زغم چگونه بنالم ز غصه چون بخروشم

بکاه غم و دردت آنکه جان جهانی
خرم دلیک کان جهانیان بفروشم

بر در جام جم و آب خضر اگر بدهی
پیاله با تو بگیرم شراب با تو بنوشم

ز عقل و هوش چه لاف چنین که گفت عشقت
گرفت کشور عشقم نمود دعوت هوشم

اگر کشم به تیغ و گر زنم بخنجر | نه از تو دیده ببندم نه از چشم سیوم

رفیق ارزخ گل خوشتر الست نغمه بلبل
عذار یار بچشم فغان خوشتر بگوشم

زنو بر هر سری شوری و در هر شهر غوغائی
نداند هیچ کسی ای عشق دله آشفته مجنونی
گهی بر کتف شاهی و گهی فرمانده مصر
بجوی ای خسته که در بیستون فرهاد ناکامی
گهی بیانی خاک و گهی بر سر فلک و بر سر دست و بازو یا گل

تو تاریخ زنیمیه غوغا و سر گرم تماشائی
نداند کسی ای حسن دله کلچهره لیلائی
گهی بر فلک گره بسته بیابان زلیخائی
بزم خسروانه گاه شیرین دلارائی
بیان عاشقان احوال من دارد تماشائی

دعای صدر اعظم را فرازت اگر دفعت
رود در قدرتی زرفعت ترفراز چرخ مینائی

چشم یاری جلوه گر دیده یا بلبلوه الست ایمن
افق برج کدامین آسمان سیمالست ایمن

حسن یا عشق الست ایمن یا منظر اعلا الست ایمن
عارضت ایمن یا قمر یا لاله حمرا الست ایمن

یا رخ یا شمس یا آینه دلها الست ایمن

بال جبریل الست ایمن یا تاج زرین باغبان
قامتت ایمن یا الف یا نخل یا سرو روان

مه احسان یا لواء شکل عمر جاودان
دولت قدرت یا قیامت تا حشر الهی نمی دانم

یا مگر گلدسته باغ جهان آرا الست ایمن

افق سحر الست آینه ایجاد خلق | روزن اعجاز یا میزاب استعداد خلق

کافر الست

کافر الست ایمن یا کمان یا سبه بیداد خلق | چشم یا جادو الست آهو الست یا صیاد خلق

یا ده یا دام سیه یا رگ شهلا الست ایمن

قاب قوسین الست ایمن یا ذوالفقار ارتضی
مد بسم الله یا سر لوح قرآن خدا

یا مه ضحی یا شمشیر الست یا قید بلا
یا رب ایمن طاق الست یا محراب قوس قضا

یا هلال عید یا ابروی یار ما الست ایمن

رشته جانها الست ایمن یا دام پیچ و تاب دل
حلقه شست بلا یا طره یا سیماب دل

عروة الوثقی الست یا حبل المتین یا باب دل
زلف یا قالت یا زنجیر یا قلاب دل

سنبل تر یا سمن یا عنبر سارا الست ایمن

ذیل الست ایمن یا که خضر و عیسی دالاتقی
صورت مغز الست ایمن یا [illegible]

صفحه بیت یا تعویذ خلاق انام
یا رب ایمن خورشید یا بان الست یا ماه تمام

یا فرشته یا پری یا شوخ یا پرده الست ایمن

بیت معمور الست یا اقصی الست یا طور سینین
محفل قدس الست یا کرسی الست یا عرش برین

مسجد کوفه الست یا صدر الست یا سطح زمین
کونبا کعبه الست یا فردوس یا خلد برین

یا گلستان ارم یا جنت المأوا الست ایمن

جوهر فرد الست ایمن یا نقطه پرگار یا [illegible]
معدن درج الست یا یاقوت یا حب نبات

چاه زنخ یا زنخ یا زلف حسن الصواب
حقه لعل الست یا سرچشمه آب حیات

یا دهن یا غنچه یا طوطی شکر خا الست ایمن

گفت آیا بنده ازادی نام دفتان / یا اسیر سرو قدان یا گرفتار بتان

عندلیب گلرخان یا شهر یا نطق بیان / طوطی شکرین زبان یا قمری باغ جنان

بلبل بی خانمان یا جامی مستید اسمان

من خود اسیر و از ادم نشون [illegible] / تو یک جرعه دیگر بری از دستم

هرچه گوته نظر اسند بر ایشان شمار / هر حریفان ز بل و من ز نامل ستم

کش مهر و وفائی که میان من و تست / که نه مهر از تو بریدم نه بکس پیوستم

بیش از آب و گل من در دل من مهر تو بود / بگذر آورده ام از آنکه نگذر بستم

سخن مهر و وفائی که میان من و تست / هیچ دانا در بیکجرعه بکی بدستم

من غلام تو ام از روی حقیقت لیکن / با وجود ات بتوان گفت من از خود رستم

تو علی الدوام اطاعت تنهائی نیست / تو جفا کردی و من عهد وفا نشکستم

همه وقت قسم گوشه نشینی بودن / تا تو برخاسته از طلب ننشستم

سعدیا با تو نگفتم که مرا از پی دل

نروم باز اگر اینبار که رفتم جستم

در چشم مست و میکوب برد آرام هشیاران / ه خواب آلوده بربودند عقل از دست بیداران

نصیحت گوی را از من بگو ای خواجه دم درکش / در بس ازسر گذشت وزان بر سر تا ای بر باران

که ان ساقی که من مستم از آن شیار را بی بدی / ز توبه توبه کردند چون [illegible] دولت خماران

کرم با صالحان [illegible] داد در بهشت آرند / امان [illegible] در دوزخ نسندم با لنه کاران

بدیری

چه دولت اگر عقل از سر برد و صبر از دل شکیبائی / ندام باغ فردوس است یا بازار عطاران

نه با امرود مگر که نظر در جاه کنعانی / بصیرت تا بدید آید یوسف را خریداران

الا ای باد شبگیری بگو ای ماه [illegible] / تو آزادی و خلقی در غم رویت گرفتاران

گرآن عیار شهر آشوب [illegible] رسید / بگو خواهش تنگی و شب از زلف عیاران

ربا ری [illegible] با شد نظر بر جانب ما کن / جیندارم که بد باشد جزای خوب گرداران

کسان گویند سعدی چون جفا دیدی تحمل کن

رها کن تا بمیرم بر سر کوی وفاداران

زخشمت خشم ان دارم که از خشمت نمیدانم / بخشمت که خشمم بخشمان تو می نازد

زکات خشم رحمی کن بسوی خشمم از خشمت / درخشم را بخشمت و خشمی می زند

روان کن قصه خشمت ز خشمم خشمهای چون / اگر خشم ز خشمم را ز خشم خود نمیداند

زخشمت خشم بر گیرم ز خشمت گرته بیرم / که با خشم ز خشم من تو گر با خشم می زند

بر خشمی دید خشمت را بخشمت هر زمان خشمی

بخشمک می زند خشمی از خشم تو بنوازند

ربار

یکروز با لغان صحرا من و تو / از شهر برون رویم تنها من و تو

دانم من تو گلی بهم خوش باشیم / از وقت [illegible] باشد الا من و تو

من با تو نشینم در صحرا بیلم / بر لب جوی با بهوس بنشینیم

مقصود من انست ز لاله و گل / هر چه و من در دور از [illegible]

زنهار

ای آنکه داد مهر دادی بر باد
زنهار مرا عاقبت بعشق تو کشتم
نکنند حیوان بتوانی ناز
از چشم تر و آه شرر بار مترس

جز مهر رخ تو در دلم هیچ مباد
آنکو نه در شد بعشق تشریف فرهاد
گر رفت دل خویش فلانی از تو یار
گیتی نشست و روز نه براحجرم راز

غنچه دهان تو چاه شکند لب من ببین
عقیق رنجی ز دیده ام شکند لب من ببین

ای پری چهره دل از دست تو یکجا چون شد
مطلب عقل در عشق سر زلف تو جانا
مرا این زلف رخسار تو جا نشره عاشق
تو زینت دهن از زلفی جا دادی تو ست
نشنیدم در بعد مطلع خورشید ظلمت
گر چنان است که آهم گذارد ز بره هم رام

هیچ پرسی تو که این عاشق دل سوخته چون شد
پای عقل و خردم بسته زنجیر جنون شد
در پی من عاشق از بار غم ابجر نگون شد
نه عجب باشد اگر هستی من از تو فزون شد
جز جای تو که از زلف تو چون صبح برد کج
چشم او درام مژگان که بیزنگ و فسون شد

ای قامت رعنای تو چنین سرو در دا
وی ابروی مژگان تو چنین تیر و کمان

تا دیده ایم آن قیامت قامت
ای
ای زلف که بر عذار یار افتاده ئی
از تکیه بهر چشم دل در دیدن آن آیت

تا از غم بدل ز تیر کمان نیفکان
ابروی تو چه مهری بوست ئی
تا نا سینه ازده دل ایشان ئی

عاشقی

عاشق نه به جاه وصل بعیش بغیر رنج
هر کس دو دید از یه وحشی غزال ما

ای در راه شوق تو در پای گیر خارها
من بحسرت ساختم گر راه کس پای بیاد
غلیت بید او در رقیبان را علاج غیر صبر
ایکه شهدی از لبت باشد شفای عالمی
وادی عشق است اینجا از اجل رسیده ام
دل ز سیر گل برابر داشتی گلبار ننگ
درد هجران را نه به الست بنا شد جا

وی گلویه هر طرف در گل افتاده بارها
آتش به دوران را راه بر گل زارها
رفتیم و باز آمدم از کوی آن سه بارها
تا یا خواهش شنیدی ناله بیمار ها
حضر را الم گشت پای کاروان سالارها
به که دیدی در چمن از رخنه دیوارها
غیر صبری بی اثر در عشق کردم کارها

همدمان در چاره آتش حیران دل گشت غنظ
کز جگر بر زند دریا خلیده خارها

با زار حدیث شوق چه باشد زبان ما
صد گل بباد رفت در این گلشن و دریغ
روز جزا القصه شوق تو کبر رسید
از گشته ام چه رنگ روانیم در طلب

چون ناله ز چاک سینه بر آید فغان ما
برق زند به خار و خس آشیان ما
مانده است همچنان بزبان داستان ما
هرگز بمنزلی نرسد کاروان ما

عاشق غنیمت است که با دعی بجه
تاب جفای دلبر نامهربان ما

صبح چون آوردم حسرت دیدار را / آب بند گریه‌ام رهگذر یار را

از تب غم آنچه گفت شرح کم آن است / گو نگیرم زین دوا حالت بیمار را

آنکه نداند در بازار بی کجا خورده می / یاد کجا می‌کند خسته دل یار را

گرچه دل از غم نسوخت آنکه برای فروخت / بر در دل زاریم سیل خریدار را

می ندهم گرده‌ها سایه طوبی به من / بر سر کوی کسی سایه دیوار را

شاه چه داند ز عیب بر سر ره دادگی / حرف فغان کرده‌ام قوت گفتار را

هست چه با او مرا در دل خود قوتی / بهر چه باید کشید زحمت اغیار را

آنکه دریغ آیدش لطف کم خود بمن / حرف دلش کرده‌ام ناله بسیار را

عاشق ازان بیم تا لطفش و جورش نه / از چه تسلی کنم خاطر افگار را

مگر از جفا تلافی کند آن صنم جفا را / که بکوی او نباشد اثری دگر دعا را

چکنم اگر بگیرم ره کوی می‌فروشان / ز کرم نمی‌نوازد دگری چنین گدا را

ره کوی آن صنم را همه جا بسر بپویم / که به سجده گاه طاعت نتوان گذاشت پا را

نکشد دلم بگلشن بهوای زلف سنبل / مگر از نسیم زلفت اثری برد صبا را

همه حیرتم ز طالع که نگشت همدم من / نگشاد هی فشاند لب تیره آشنا را

مگر از سپردن جان ز جام زر در جهان / که کسی از این طبیبان ننهد نشان دوا را

نه بود بجز دعوی بتوام وفا چو عاشق / ز دو سه بوسه گرفتم ز لب تو خون‌بها را

دردم

دردم بیمن آن بیت که بشکند پرم را / ترسم ز رسد بگلشن خبرم را

از حسرت مرغی که جدا ماند ز گلشن / آگه نشدم تا بشکند پرم را

گردی است ز من باقی و ترسم که تو از ناز / تا باز کنی چشم نیابی اثرم را

بودند بهم روز و شب ما که جدا کرد / از روشنی روز و شب بیخبرم را

چون لاله من از دو رگه سر بر زده‌ام از خاک / بوسیده داغ تو محبت جگرم را

عاشق منم آن گل که از سرو دراز ام / یکباره بر انداخت قضا برگ و برم را

آنکه از دولت غنچه بلبل خوش‌نوا را / کرده نصیب عاشقان گریه های های را

ورش بود سر شهان تکیه براه آن صنم / فرق ز هم نمی‌توان دیده نقش پای را

کرده با جو دیگران وعده بیعت جاودان / بر سر کوی او بمن آنکه نمود جای را

شرم نکرده از خدای بوسه نقره می‌روی / ناله عاشقان مکن از پی خود صدای را

حسرت ملک جم مخور بر در میفروش رو / بر کف هر گدا ببین جام جهان نمای را

ایمه فروش خنده و ... ده / کشته و شنیده‌ام زمزمه درای را

عاشق اگر بود بسر سایه سرو قامتی / من بخرم به هیچ سایه صد هما را

مهر تو بردی ز ده از دل غمگین ما / از دل پر حسرم تو گر ببرد کین ما

لوحش بر یزگی حالت پروانه‌گی / جان بتو اندیشه دیگر با تمکین ما

فکر جفا و ستم در دل تو امروز هست
یا بدلت کار کرد ناله و شیون ما

دیدن روی بتان باغ و بهار دل است
زلف و رخ دلبران سنبل و نسرین ما

اگر شدت بزم وصل جای حریفان تو
یاد کجا آوری خدمت دیرین ما

اگر کسی شرح او قصه برکم نگفت
هیچ نه پرسیده شد عاشق مسکین ما

دشمنان سیر شدند از هوس کینه ما
تو شدی تشنه همان دشمن دیرینه ما

شب و روزم گهر از دیده روان میریزد
که بیاورده خیالت تو به گنجینه ما

هیچ آن مرغ که گل در قفس انداخت نشد
سخت داغان است دل از داغ تو در سینه ما

از سبو در قدح از خم بسبو می کردند
تا به هنگام صبوحی می دوشینه ما

بغم عشق گرفتار و ز خود آزادیم
عاشق افتاده هم شیشه و آدینه ما

بغلط ز دلت دادم سر زلف یار خود را
که نیاز نموده بدهم دل بیقرار خود را

من در ختم کاری از دل نگذاردم چو غیرت
که برهی رسم خنجر فگار خود را

لب آمد از چه عمرم بره جفا ندانم
ز چه دشمنند خوبان همه دوستدار خود را

نه ز هجر او علیلم نه ز وصل شادمانم
که نمی شناسم از هم بد و نیک کار خود را

چه بگفتگو نگنجد غم عاشقان چه سازم
که چرا کنم از این غم دل غمگسار خود را

لب از غم آمد ز وفای من پشیمان
که بباد داده بدهم نظری غبار خود را

بیا صید دیگران

بیا صید دیگران رو ز نیو فا [illegible]
کمند دیگری کو بشکار خود را

نگه یار میگریزد ز من دل کباب عاشق
که بکوی او مقام است و اعتبار خود را

جلوه بدل می کند عکس رخ یار ما
رونق میبرد آیینه یار ما

بر در خیالت کسی طاقت آرام دل
بی‌پس دل ما نداشت دیده بیدار ما

زنده چه که عیسی دمی از لب نوشین تو
حسرت تکثیر است در دل بیمار ما

خدمت به نزد ما ز سر اخلاص و مهر
بنده فرمان برم لعبت خریدار ما

با همه خوبان برابر کجا نباشد [illegible]
ساقی بزم است [illegible] ساغر سرشار ما

تا نرسد راه رسد [illegible] فیض از جگر
طعنه بگل می زند غنچه گلزار ما

لطف کلام من با مکافات در چو
زنگ نی زد دولت که لب یار ما

عاشق از آسیب دهر رحمت بی‌منا نگشت
چند بود روزگار از پی آزار ما

سوار آمد از جلوه ساخت کار مرا
بلند کردم از جلوه غبار مرا

تمام عمر بگردد بر تو گرچه دم
بمن اگر بگذارند اختیار مرا

مکیدن لب می گون ساقیم هوس است
عجب که باده کند چاره خمار مرا

به مجلس آمد و می باید برون رفتن
ز بزم او که نه سنجند اعتبار مرا

دل از آن که به زلف تو عهد و الفت بست
چه روز خوش سیه کرد روزگار مرا

عجب ز یار فراموشش کار من عاشق
که خوش کند به پیامی دل فکار مرا

زان دم که بر رخ تو گشودم دیده را — کردم فدای دل آرمیده را
غافل مشو ز حال دلم یک زمان که نیست — عمری مرا ز تیغ دوری کشیده را
کوتاه زه دلی که بیاید برهمش — گیرم ز دست تو دل در خون کشیده را
صد دل اسیر دل بیتاب کرده ام — گو عده ز لعل لبت ناشنیده را
ای اکه گردی از غم و لطف ملامتم — بر سر زنی این زمان کف دست بریده را
یاد آیدم وطن کرم چون بوستان — بی رونق آشیانه مرغ پریده را

زخم هلاک صد دو ز هجران زنده کرد
بوی تو باز عاشق در خون طپیده را

بجز بدر دلم ذوق طلب دنیا و عقبی را — که بیتاب لقای دولت تشنه دیدنی را
زناخن کشتگان صد فوج اگر آید در محشر — نقاب از چهره بردار و بگذار بذر عوا
فزاید حسن از عشق زیبا که پیدا شد — نمک اگر به مجنون تبسمی لیلی را
مبادا ز تو بهر عقده در کار من افتد — که از مستی نگردم شکرانه لطف ساقی را

برآمد چون لب دلدار بهبودی ببیا شد
چه زحمت می دهی عاشق ز مهیجه عیسی را

عمر غم دور کرته حسرت که باشد یار ما — مغنم کی نشیند بر سر دیوار ما

باز نگار ادوکی

با تو ما را دشمنی است ما را دوست تر — کو فزون از دیگران دارد سر آزار ما
بس که کم گشته شده مالیتیم دارد این زمان — عقد از تسبیح افزون رشته زنار ما
موسم گل چون رسد سر زیبا خود کشم — بال خود آلوده ما بس بود گلزار ما
از پشیمان خیالت در دلم طاقت نماند — شب لقا را میباید دیده بیدار ما
چون زمان غمزه اکنون میرود در دامنم — تا چه خواهد کرد دیگر با دل افکار ما

عاشق ز نا خاطر شاد دل خرم نجو
کامی ز نان افتاده بی رحم یار کار ما

دمی ز لطف شود کاش ناله یاور ما — بغیر یار نباشد کسی چو بر سر ما
هنوز نیز شکفته آن نگار افکنی — کشیده است بجان اضطراب پیکر ما
اگر طبیب تویی و مرض محبت تو — ز درد جان مرد مسیح کس بکشور ما
زیاده چاره غم خواستم از این غافل — که می جدا از تو خون می شود لب عز ما
هزار بار رسید وقت مدعی رقیبی — چه می شود که درد دل کشی هم از در ما
ز هر چه داغ جان می کشد گذشت دلم — بغیر روی نکوکان نشد میسر ما
هزار کنج گهر کوی دیده کرد روان — به نثار ره او دل تو انگر ما
نگشت کم ز متی اگر خود از میان گم شد — چه دل بجعبه کوی تو گشت رهبر ما

ز هر طرف به فغان است بیدلی عاشق
که داد جور و جفا می دهد ستمگر ما

اگر خورد چو در آستان کسی غم ما
فکنده پرده ز رخ غنچه در چمن اما
حکایتی که ز لطف نهان تو گفتی
بعیش تلخ زده‌ای چگونه شکوه کنم
لب از شکایت زلف تو بسته‌ام و لیکن
رسید بر سر دیوار خار بی بر کم

پس از وفات که دارد هوای ماتم ما
فغان ز حسرت بسیار و فرصت کم ما
مگو بدل که در این راز نیست محرم ما
که می‌رسد ز نیم غنچه دمادم ما
توان شناخت یکایک ز خال درهم ما
مگر رسد ز سحاب عنایتی بر ما

براه جور بتان رفت عمر ما عاشق
ز بار عشق دو تا گشت قامت خم ما

چه جور می‌کند کسی ز حسن نگاه ما را
چه ز دیده خواب بردی لب سیاه ما را
بمراد هر چه عالم ره از کسی نماید
غم جان تو ز زاد و راره دل کجا نگه کم
ز سیاه غمزه هر سو بکمین ما بلایی
همه ذوق داد خواهی همه حسرت تغافلم
رخ خوب و طبع خرم دل ... کام دیعم
چه کند سیاه بید ز کرشمه ترک مستت
چه شد از بتی که تیغ زده عاشق غمین زد

گشود از کجی کسی بانه بود گناه ما را
چه شعور شب نما و رخ آفتاب ما را
به از این کرشمه نبود که برد ز راه ما را
که نبرد دلم خیالش لب سیاه ما را
دل اگر ز زلف بردی نشد بود گناه ما را
چه عجب که می‌کند کس نوبهار تو ما را
ز درت مدام باید بنواز نگاه ما را
که نگاه خون کشیدی تو به یک نگاه ما را
که به بوسه‌های شیرین نشده عذرخواه ما را

نقاد جان

نقاد جان شکاری زینت شکار ما را
بکند نگه ز هر کز نه خواهش یار ما را
چو شمع چهره خاور که کند سراغ اختر
چو گشته قسمت نگار رگاه غیرت
رها ز پیچ و رخابت زر بنگشته تهی
ز رخ نکویت انکه بر در وصل همدم
منگر بشیوه ... تهی شد از می است

دو چیز نکرد اول جای قرار ما را
در ارشک کرد اول بدل فگار ما را
تو اگر نگاه ... بتان چه کار ما را
در بعد چشم حسرت تو شهوار ما را
در بغیر کوی انچه نبود گذار ما را
بکنار ریخت مژگان شب انتظار ما را
تو ز رشته الحنان کن که بر فگار ما را

چه شد از لذت عاشق همه عمر با ران در
که گشتی بشمار زنگان یار ما را

از عن بستم رسیده تربیت شاه را
نشاط ... دیر مغان خانقاه ما را
در گلشنی چو دامن گل پرده دعی
کرم نشان انکه نجوم نشانده است
ساقی بریز باده به این جام چون هلال
ساقی اگر تو می بقدح بر تو می دهی
عالم خراب گشت و در این خیشم پر فریب
طالع چه دید بین زبان نظم

اگر گوش می‌کند سخن عذرخواه ما را
کم کرده‌ام ز بیخودی در عشق راه ما را
رخصت نه باغبان طلبیدم نگاه ما را
ترکی که کج گذاشته بر سر کلاه ما را
عید است دیده‌ام برخ ... تو ما را
در روز حشر عذر بگویم گناه ما را
دارد هنوز غمزه عنان سیاه ما را
مایل به داد کرد دل پادشاه ما را

سیراب لاله و گل این باغ پر سحاب / تا کی رسد ز نرگس این کشته را

چه گر ز جور و جفایت برون ز اظهارم / بجای اشک ز رشک از دو دیده ریزانم

چه نیک دیدم پروانه نیز دار و یار / بی قرار شده دم در آن نیک رانم

عنان خویش سپردم به یار یکبار / در ناز روی برت بیدلی خرابانم

اگر چه عازم طوف سرای دوست ولی / عنان شوق تو داس کشیده اظهارانم

بدان که چه گنه کرده ام بحضرت تحت / درگه الست چنین شکار بسیج انم

بزرگوار خدایا براستی و کجی / ز رنگ و اتقیا از آنگه کار و بهانم

حکایتست به هم گریه دیده پاک / به دین کلام که گواه است پاک بر ذاتم

اگر چه عزت بد زخم ولی اظهار رسد دل / تو داتق به کمتر تیغ ز نسیانم

غزال چشم من از من چه آتش را به برید / از آن چه وحشی سرگشته در بیابانم

خراب گشته الا ... خرابی گشتم / از آن دو راست در جهان بنقش ایوانم

نگو که نیست دل و دین ... زبان کردم / جدا ز کوی تو گشتم بسی است حیرانم

گناه من همه آنکه عاشق یارم / که راه های تو را ... ... نم

خدایا سخن از من بگو به واعظ شهر / که دست ... غلط کوته کن از ... بیانم

بدین لطافت و منظر فرشته دل بازد / چگونه دل ندهم من که ... ... نم

من و غم تو دیوانه و صحرا شد / دگر به نشه صاحب جان و دل بستانم

بانم

برای بوسه من از کوی تو بالین زدن خشت / اگر خلاف کنم مستی ترا ... نم

اگر چه پیر شدم در محبت و لیکن / کنون به پیش تو چون کودک دبستانم

به دور نرگس مستت چنان خراب شدم / در محبت دیگر برای کفر و ایمانم

نه آرزوی بهشت و نه بیم از دوزخ / نه ذوق دیدن حور و نه شوق غلمانم

حلال شیخ بود حور و جنت و کوثر / بشرط آنکه بگیرد مرا ز رضوانم

چه بار طره مشکین او بر افشاند / چه بید بر سر ایمان خویش لرزانم

بگیرم ار به پیش دو چشم مخمورت / دمید نرگس و شرمی نگر و حیرانم

دگر برون کنم دیده باز می‌نگه / همی به دیده فرو دوختی به پیکانم

چنان ز تیر نگاه تو خسته خاطر من / به هر طرف ... نکنم ... نم

شکسته شیشه دل را عجب مدار که یار / همیشه است ز شست تو سنگ بارانم

رضای من همه با راست و یار نیز رضا / کنون چه چاره کنم مشکل است درمانم

مراد من همه آنست کان ز تست مراد / اگر خلاف تو جویم ز عمر درمانم

شکسته زلف تو دیدم شکسته و بستم / در مشکل است بپا ... تو ... نم

غمت ز دل ز ... نگه ... در گیتی / بیا به مهر تو بر لب نهاد ... نم

مرا به بار غم از زلف مشکبوی تو حال / از آن چه زلف تو ... قدم پریشانم

کنون ز وصل خدا ازین دریغ مدار / مگر چنانکه تو دانی ز هجر بر ... نم

لبان تا به شکر شکن مرا ... / چه حاجت دگر ... به ... نم

سوار مرکب حسنی و بندهٔ نازی / بهر طرف ز روی لب حیرت شتابانم
تو پادشاه نکویانی ای فرشته خصال / بیا که من بعد از رفته در آنم
بیا بقتل من از ناگناه که من / فکنده بسر بغلامی ز بند فرمانم
مرا شکست دل از یار دلنواز آمد / بگشت نیز بر کز اشک کلانم
فراخنای جهان گر چه دل تنگ دلا / فکنده‌ای تو بدین تنگنای زندانم
دمار زلف تو از ما دمار بیرون زد / از آن چه بار گزیده گوشت جانم
مراد دیده بود وقف راه یار شد / ز بی بر من آر ز ماه کنعانم
نه قاصدی رسد نه نامه و نه پیامی / صبا بیار نسیمی ز زان گلستانم
مگر به تیغ ... از وطن برای من / گرفته‌ام بحکمت ازل تو دامانم
به بوم خویش کم از هیچ گشته‌ام بمثل / کلک خویش چه زره شهر کرمانم
ز تف فراق ز دود دست باره‌ی شمع / گهی عتاب بکنی آلت دل [illegible]
گهی ستیزه به بهرام ساز و گویم / به بین به ابروی خوش خویش تیر بارانم
گهی به بدر به برجاس آیم و گویم / ترا چه باک درین ره ما باغم
گهی به زهره چنگ ... ساز خنک / تو از کجا و مرا دل شب به غزل خوانم
بمنزل سعادت گهی رسم آواز / شکسته گشت ز جور و لطف جانانم
خیال روی و لب و چشم تو الفت آورد / گهی به روم و گهی هند و که به تو رانم
بیاد روی تو گر بد حقی طراز نیم / کمال این سخن از کلام ... نم

بیاد روی تو باشد اگر که و بیگاه / ملک همی کند د عاشقی ز فرقانم
چه من ز حد ببرم گفتگوی درد فراق / سخن بحکمت کند شه بدو سخندانم
که من سخن نکنم با تو لیک خود دانی / هر دو در آوای سخن ... هزار دستانم
شکوه در گه طی سخن نگفتم دری / سبق به برده سخن از ادیب نشر دانم
ملک خویش و دعوی بیانی حسن / مراست و دم گو بان شهر قاآنم
مرا بر که ز دور نبید ز گوارای / هر در سیاه گر بان مجسته خاقانم
ترا چه حد ادب باشد ای گدای فقیر / هر دولت یاری به طره یه شب بانم
بعمر خویش زهی تو خوشی نشستم / هنوز از عمل زلف خود پشیمانم
لگام اهرمنی چون ز نکی روا باشد / لبان بسته چون خاتم سلیمانم
اگر چه روی نخستی تو در بلا و محن / به نور حسن فروزان فرو زنور و ستانم
بعزم رزم تو گر در زمینی لیکن / به بوش دهنگ ... فرودن ز پیرانم
هزار رستم اسیر کمند گیسویم / هزار پیرزن اسیر چه زنگدانم
قتیل تیغ نگاهم صد سوار ... / اسیر بر سر ... صد زندانم
تو ترک سخت نظر را چه حد آن باشد / کسی نگردد آماج تیر مژگانم
بهار روی مرا باد مهرگانی تو / از آن دولت که باید و زیرزمانم
اگر نه جزوه طاعت از این بیش ... / بدو زنهت همه تن باید پیرانم
ز رحمت مرا با دل شکسته تو / در تاب بار و درین زخم چوگانم

[illegible]

حکایت شیخ صنعان

یکی پرسید از صنعان که تا چند / شدن در قید ترسا زاده دربند

بریدن تا بکی زنار کردن / دل و دین را نثار یار کردن

گزیدن کفر دین را ز اسلام تا کی / نمودن خویش را بدنام تا کی

جوابش داد کز این ذوق دوری / نباشد بهره‌ات از عشق نوری

حکایت — بلبل و پروانه

مرا جان و دل و دین وقف یارست / نه با کفر و نه با اسلام کارست

شبی پروانه بلبل را بیاری / به بزم خویش خواند از غمگساری

چو نور شمع محفل کرد روشن / شد از عکس جمالش بزم گلشن

به بلبل گفت کای دلداده زار / تماشا کن جمال و جلوه یار

درین عشرت سرا دل شادمان کن / چو من در راه جانان ترک جان کن

دل بلبل ازین سودا برآشفت / بجوش آمد دران هنگامه و گفت

که ما را دلبری دیگر بیارست / بآن حسن و لطافت جفت خارست

بمن جز مهربانی نیست کارش / تنم سرخوش ز طبع آبدارش

ترا معشوقه چون رخ بر فروزد / در اول جلوه بالت را بسوزد

اگر عاشق دهد جان بهر جانان / چرا معشوقه‌اش باشد بدیشان

هم در اول قدم چون بر فروزد / ز ناپا عاشق خود را بسوزد

مرا شمع جمال گل فروزست / که از زیبائی سر شکوه نورست

گهی لب پر تبسم کرده رویش / گهی دل خوش کنم از رنگ و بویش

گهی مستانه غلطم پیش رویش / گهی شوریده وار آیم بکویش

نه زار عشق گفتش شیرانی / نه بر خواندی ز رسوم مهربانی

در اول جلوه سوزی در بیار / ترا معشوق کی باشد جفاکار

مرا سیل طرب زانسو فزونست / ترا غمخوار من و دل غرق خونست

که ما هم دلبری را خوانده در قر / مرا در اول قدم سوزد برابر

هزاران نه در عشقش سرایم / غم دل هر نفس پیشش نمایم

حکایت — یوسف و زلیخا

مرا بگذار راه خویش بگیر / نباشد ناله‌ام الحمد زیر

چو از جور زلیخا ماه کنعان / اسیر و بسته شد در کنج زندان

زلیخا را نیاز و ناز بسیار / بکوی عشق شد آشفته بازار

زدی گاهی بجان آتش نیازش / کشیدی شعله آتش ز نازش

که از تاب نیازش دل نوازش / ز نازش که فزودان رنج نازش

بسی گاهی بر آمد بر لب بام / کنار بام جوی بهجت آرام

ز سوز عشق و فرط خروشی / جفا کرد و در کنیز نکوئی

ز سیمین زلف زد دلش جوش / محبت را نشانه دل فرامش

ز خشم انگنده چین بر طاق ابرو / گهی بر تنگ زندان کرد پهلو

در یوسف القهر از زور پنجه / بر آن سیم چهرهٔ آن کش در شکنجه
بدن سیمینش از بالای خون / ز زخم کینه کین چون لاله گلگون
که از نالیدنش در وقت آزار / بیاید بر آن گیدم دل زار
از آن خون گر نمیش خوردم باکام / ز خون گلگون گشتش ایمن کم اندام
چو از فرقهٔ آن ماه پاره / نبودش از اطاعت هیچ چاره
بی آزار یوسف گشته دل سست / ز فرمان زلیخا چاره جست
نشر اراقت زش اندر جسم خالی / سخن پرور شد با شرمنالی
پی لطف ای دو پا چه تو ر / که معمور در هر کار سعد در
زلیخا داد فرمان بی بهانه / در آن دم مست از تازیانه
که آن نازک اندامت شده تنگ / و لی ترسم ز کشتن ریش خونش
بباید چاره کردن نهانی / که آب تیز از این جگر آنی
فرو گویم چو من خدمت بد داد / و تیز از دل بر آورد ناله زار
چه با منت که زارت کند گوش / شنیده دلکش خشم و قهرش از جوش
گرفت آنگاه در کف تازیانه / بلن دیوار سقف بودش ت نه
ز هر زخمی بر دیوار می زد / فغان یوسف بدان اشعار می زد
چو سر کردی خود خشی از دل آید / زلیخا را شدی دل سخت چون سنگ
دگر ره با دلی چون سنگ خاره / نمودی بهر آزارش اشاره

برد لرمند

چو سر بنهاد اندران لطف خاموش / بدید از گوهر لعلی وامش نوش
بدل گفت از پی صد گونه آزار / زلیخا گر شده آگه از این کار
نه بیند چون در اندامش نشانه / علامت بیند چندین تازیانه
ز دل تیغی چه عارض بر فروزد / ز خشم خود وجودم را بسوزد
نشانها باید اندر وی نهادن / هر سو زد جلوه گاه عرضه دادن
حجاب شرم را بر داشت از پیش / که از خشم زلیخا داشت تشویش
کشیدش تنگ سودا زبانه / بداد کرد آتش تنگ زبانه
چو یوسف از الم برداشت فریاد / زلیخا را فتاد آتش به بنیاد
فغان بر داشت گردون بار زلیخا گشت / هر از آتش دلم چون شیشه بشکست
از او چشم الم صد گونه خاری / نگویم گر لب راه خستداری
از او گر چو ریزی رفت گو رد / بود آتش نهان کردار خنجر د
در آید ناله یارم چه در گوش / مرا دل چون خم صهبا زند جوش
چو گرد دخسته آن اندام نرگس / برابر دیدن رده گوجان لوئه ازتش
چو گرد در جنبه در عشق حاصل / ز هر جانب کشید بر دوزن دل
زلیخا چو یکبند ید رگ خون / آن بید رده چون از خشم مجنون
غرض چون عشق افزود زبانه / ز ده بر سم ... از میانه
چو شست قی کشید از درد بی تاب / در افتاد کشتی آن به گرداب

چو گردد عاشق دلخسته از غم / دل جانان شود از غصه توام
اگر خاری خلد در پای مشتاق / شوند آزرده گر دو یار آفاق
ره سیل از دو چشمانش گشد باز / نیاز و ناز را گردد هم آواز
چو افتد عاشقی را رخنه در جان / فتد صد رخنه زود در جسم جانان
چو شمع عشق آتش بر فروزد / تن معشوق و عاشق هر دو سوزد

دوفی مجلت مصححه خود نقش زده این غزل آمد

آن نه رویست که من وصف جمالش دانم / این حدیث از دگری پرس که من حیرانم
همه بینند نه این صنع که من می‌بینم / همه خوانند نه این نقش که من میخوانم
این عجب نیست که سرگشته بود طالب دوست / عجب آنست که من واصل و سرگردانم
سرو در باغ نشانند و ترا بر سر و چشم / گر اجازت دهی ای سرو روان بنشانم
عشق بمن بر گل رخسار تو امروزی نیست / دیر سالیست که من بلبل این بستانم
برت گر سر بجان محبت زده‌ام / در لغزائی رقیبش سر بیگانم
باش تا جان برود در طلب جانانم / که بکاری به از این باز نیاید جانم
هر نصیحت که کنی بشنوم ای یار عزیز / صبرم از دوست مفرمای که من نتوانم
عجب از طبع هوسناک منت می‌آید / من خود از مردم بی‌طبع عجب میمانم
گفته بودی که بود در همه عالم سعدی / من بخود هیچ نیم هرچه تو گوئی آنم
گر بتشریف قبولم بنوازی ملکم / ور بتازانه قهرم بزنی شیطانم

بس که در منظر تو حیرانم / صورتت را صفت نمیدانم
پارسایان ملامتم مکنید / که من از عشق توبه نتوانم
هر که بی جسم و جان زنده است / من بامید وصل جانانم
بچه کار آید این نقد عمر / که بمعشوق بر نیفشانم
گر تو از من عنان بگردانی / من بشمشیر بر نگردانم
گر گدائی مقیم درگاهم / ور برانی مطیع فرمانم
من نه آنم که در شکست باز آیم / ور بسختی بلب رسد جانم
کار مردان تحمل است و قرار / من کیم خاک پای مردانم
گر اجابت کنی و گر نکنی / چاره من دعاست میخوانم
سهل باشد صعوبت ظلمات / گر بدست آید آب حیوانم

تا کی آخر جفای بر سعدی
حکم بالای دیدگانم

سخن عشق تو بی آنکه بر آید بزبانم / رنگ رخساره خبر میدهد از راز نهانم
گاه گویم که بنالم ز پریشانی حالم / باز گویم که عیانست چه حاجت به بیانم
هیچ از دنی و عقبی نبرد گوشه خاطر / که بدیدار تو شغلست و فراغ از دو جهانم
گر چنانست که روی من مسکین گدا را / بدر غیر ببینی ز در خویش برانم
من در اندیشه آنم که روان بر تو فشانم / نه در اندیشه که خود را ز کمند تو رهانم

گر تو شیرین زمانی لطف بیرون کن … در من از عشق تو آید دلت چه فرهاد زنم

نه مرا خاطر غربت نه زتاب خاطر قربت … دل نهادم بصبوری چه جز این چاره ندارم

من همان روز بگفتم که طریق تو گرفتم … که بپایان نرسد تا نرسد کار بجانم

درم از دیده چکانست بیاد لب لعلت … لطفی با زبان کن که لبی در بکفانم

سخن از نیمه بریدم که نگه کردم و دیدم … که بپایان نرسد عمر بپایان زبانم

بکن چندانکه خواهی جور بر من
که من دست نمی‌دارم ز دامن

چنان مرغ دلم را صید کردی … که بازش دل نمیخواهد نشیمن

اگر دانی که در زنجیر زلفت … گرفتار است در پایش میفکن

بحسن قامتت سروی در آفاق … ندارم که باشد غالب الظن

الا ای باغبان این سرو بنشان … اگر صاحبدلان سر در بر کن

جهان روشن باه و آفتاب است … جهان نابدید از نور روشن

تو با زیور جمالی دلبار حسن … نه زکانی و نی زینت بزین

نشی خواهم که جهان من آسا … بکام دشمنان دوستان در غم دشمن

گروهی عام را گر دل جز بیت … عجب دارند از آه سینه من

چه آتش در سرای افتاده باشد … عجب داری که دود آید ز روزن

ترا خود ~~هر~~ هر که بیند دوست دارد … گناهی نیست بر سعدی معین

شگوفه آمد و آورد نامه ز بهار … بنفشه در بر خوان بود و نار فتار

بنفشه نامه او در بهشت را برخواند … گذشته بود هم از خزان بخنده یار

زبور بند زشمشیر تن سر بر دوش … زمین درشت ز سرخی ان اند گلنار

مثال بردم چرا بنفشه خود در … بداد خواندمران نامه خطیب هزار

شنید با دصبا و دوان دوان آمد … شگوفه کرد خزان را ازین خبر اخبار

خزان چه دید براو کار سخت شد در دم … شتاب کرد رخت بست و در اسبه کرد فرار

چه از کریش او بنفشه شد آگاه … بیاید مظفر و حیران هم در رسید بهار

نشست بر سر او زنگ سلطنت بجبین … صف سلام شمشیر بسته گشت و در گلزار

ز سبزه فوج قرادل کشیده صف صف
ز لاله خیل غلامان قطار بسته قطار

به بر نمود شقایق قبا از شنگرف … بپر کشیدی غنچه ز دانه از زنگار

ستاده منشی ریکان دو شیدمنت سترد … قراولان همه سبزه لب ولان زخیار

دبیرستان و اسیرن ایر نظام … در زیر چنگ گل و ارغوان طبیر و رباب

خطیب بلبل دستان دو چار پی صلصل … ادیب سوسن شیپورچی ز قمری ور

بهانه تو بکری زیند از شراره برق … شکوفه در خم پاره های آتشبار

بیر از سلام بصد رق دار ابرامی … بهار رکعت خلع لند گل و گلدار

دهد لبوس دا انگوره عنبر و کافور
دهد به نرگس بیمار درهم و دینار

کند ز سبزه نماید پر از زمرد و گوهر
دهان لاله لب ز دیر از در شهوار

شنیدی بزد خوانی بنفشه را طلبید
چه گفت گفت که ای بدشعار ناهنجار

نگر نه نامه زشتم ز دارو شخص خزان
فن دگر ده به بستان بگیراد بلا زار

شنیده بودم خبر ای شکل من از ایران
ز دولت مردم جهان بر نیاید کار

بحمد الله به شبنم گل بر انداز دم
جدا کنند سرا و از بدن بخنجر خار

ز ترس برید و بیا ز لیمان نباشد تربت
کشید کشته او بلا که چه و باز ار

نه دانم ار چه نسبت بباغ داشت همی
که باسته روز ز چپا پا گریست بر گلزار

چه کرد گریه شد از گیتران زمان یک
بپدید گشت گف باد شاه کو هر دار

ستره نامور دین شاه آفتاب ملک
کفانه خسرو کاجار سایه دادار

بهار آمد و دی را گرفته کرد جهان
چنین کنند بزرگان چه کرد باید کار

مگر که چنین بشمشیر خود ز خون خزان
چنین نام بشمشیر خسروان آثار

در بهشت بیشتر از آنکه پادشاه حشر
ز بیج هوت بتاج حمل گشاید بار

بهار سالکه بدوشت عزت است از
بخواند لشکر ای چنین بیش بلا سالار

یکشنبه ۱۵

شنیده ام که گلستان چه ظلم کرده خزان
در شاخ نوگلت از چنگ باد روز ازو نظار

کشیده خنجر بلبل دریده معجر گل
گسسته طره سنبل شکسته پشت چنار

ردای سبزه ربوده است دگر شوار سمن
ازار لاله دریده است طفلان بهار

ز فرق نرگس در افکند لیدین مغفر
زنان سبزه پریشان گرد زمرد بن شوار

دهان کبک گشته است خنده خوش
گلوی ارکن ده است تا که بدرار

بهار جز ده باقبال دسته لو کند
که من بسپاه خزان را در انکم زد بار

بسیم کشم ز زیا چنین ز بازم از ره جنگ
هزار شاخ که باید بسبز دلها چار

فتح

کمان ز قوس بازم و تیره ز رعد
در روش از کل کودن طلایه از انهار

زار برام جاره های آتش پیر
ز رق بازم ز منجو رهای اشبار

پیاده کمان ز زیا چنین رزم کرده کرده
کواره کمان ز دو رخش کشم قطار

قرادلان زعراق در زه سیران زنیم
منه دهان ز نقد ز دان و چاوشان زهرا

زنگ های بهاران قرادل از باران
علم ز رنگ شقایق جیب از اشجار

ستان ز لاله کنند از بنفشه خود ز گل
زره ز سبزه تر زبن ز نغمه تر از خار

ملک ایمن و تعجیل نامه ز خزان
ز لشت ز لعب و تو زرد دسته و پیکار

که ای خزان بتو از تو خبر دهند که تو
تلک با در طغیان ز دی نسبت بار

قرادلان از دیل

شدم چو گل و زنید خویش بیگانه زشرم
ورق تو فزون شد زرد باران
گو شمال تو آنکه وداسه آمده ام
خزان چه نامه فرو خواند با برگ اشجار
رسید باد صبا در میانه بود شنید
بار گشت چه نامه نوشته که خزان
ز کوه ابر فشرده آمده بهار که خویش
هنوز از او رمقی باند تپیده کرد باغ
بدین بهانه ام از ابر تر جهان برگشت
نداد ابر تر جهان هنوز که رعد
کمان برم که کمیل است ابر از آنکه آمی

شوی چو گل بسندیده نباید بهار
ب تحمل بها که خاری آرد بار
که باران که برارم ز لشکر تو بار
امیر چه گفت که باید فرا جهت فرار
دوان دوان همه جا ره برید در گلزار
زگیت خواهد فرد ابر سید رز تو بهار
کشید چو نغمه از ابر گیتی در گلزار
بهار آمده در سال گرفت ز گرد بهار
که از نه گشتی دنیا در دستی تو صف بار
بنا زنانه قهر تو همی کند آزار
بنا زنانه چرا همی کند ایثار

چرا امیر بباید بنازنانه گرفت
براستی که من از آن جواهرم بیزار

نگاه کن که زرد و هی چه باده بدستم
کم نصاله میر لعل لبان زرکوزت
زرنگ چادر تنها تا سافر دولت باشد

فدای چشم تو ساقی بهوش باش که مستم
بشرط آنکه نگیرند این پیاله ز دستم
بو چه خیره لصدق هزار توبه شکستم

چه حق ز تکده

چنین که سجده برم پیش خاطر خالت
کنند زلف تو گردن به بت برستی
ز شیخ زر برده ام تو به نه بر مغان ز
ز گریه آخرم این شد جهت در یار نقش
ز نا شستن چه ز ریشم قیامی روز قیامت
نداشت خاطرم اندیشه ز روز قیامت
بگیرد از من بر من ز هر چه داد خلق زیانه

لعل شده روشنی که آفتاب پرستم
خیال کشید که زنجیر صد علاقه گسستم
ز نیکه تو به شکستم ز نیکه تو به شکستم
که در میان ز دریای خون فتاده نشستم
نشست و گفت نه مدت تلاقی است که اکنون
زمانه داد بدولت کشت فراق تو دستم
بر آیت کفر انکسر تنفس که تو دستم

حرام گشت به لعل لب از بی تو زنی
که دل بگندم ما بند فریب خال تو بستم

ز کیش ساقی چشم تو سامری بکلوم
توان ز آنکه بگوم ز پا فکندن خوش
رشک لعلت شکست گفته بر کس ز من خوش
چه سان عزم لب خندان پیش کیه چرا حی
دلی که کشد میگون چو نماند از او
ز گریه تیغ کشید و زند در سنگ که
خوشم ز ضعف که وقتی هوای صومعه کردم
بهشت رحمتی از وصل من بگیرم حیث

خوانکه خون شد و از بام دیده گریه بودم
بدین که قوت رفتن نماند از آن سر کویم
بدین چه خیر که پا از شکان در که ادیم
مدام گریه چه خیز کن ترشه بیجه گلویم
بکوی تو چو ز ظلمت بگیرند سوی کویم
بر و فکر دو تو ز آید آب قبه کویم
هنوز قوت رفتن ندارد کرده کویم
گناه کار رهی شگفت از آن بی رسد ز تو بوم

مزاج میکده پرورد خاک صومعه نیست
نگر مصحفم از زلف به بوی تو جمع کنیم

گیرم که بعد از این گذری قسم نشد رواهی
با این همه حسرت چه کنم به نگاهی

پس صف از هر طره اش سلسله دل
تا زلف به دوش ریخته از طرف کلاهی

از هر طرفش

من سایه دیوار تو کافی تو جویم
روزی دو سه همه خلق گریزد به پناهی

هر پایه پریشانیم از زلف کجت خواست
بر راستی دعوی من جعد تو گواهی

ور همه مستی نظر در تو کند آید
ای کیش محبت که اگر تو گواهی

گویا سر خون ریزی من هست که امروز
از صف زده مژگان بر هم زده سپاهی

امیدم شی سرخ فرو کرده رخم ززند
روزم چه لب آمد از سر زلف سیاهی

گیرم بنشینی و نشانی در بر خویشم
انگار که بر دسته گل شسته گیاهی

جدا از لعل تو هر جام لعل گون که گرفتیم
کمتر نکرده ز لب خون شد ز دیده چکیدم

نشان از خون زراب و نبود و نام ز مژگان
چو مرغ بسمل بال نچنگ که ز آشیانه پریدم

نصیب ما نشد و ما ز روزی دشمن
نظاره کردم روز و روزگار به هجر تو دیدم

گسستیم از همه خوبان که دایه عهد تعلق
بنا به سر زلف ترتیب و ناف بریدم

بزد به تیغ و نظر آگه بر نشسته عنان داد
گناه آنکه چرا ز تیر عشق طپیدم

نکو هم از قفس نو رسته به کف رها نه
بپاک شاهی مغبت بده به قتل نزدیم

تمام شد

علاج تنگ دل ز لب چاک سینه نگردد
چه غنچه با لب لعلت هزار جامه دریدم

کجا ز هر که کلام کرده دلت عشق بدامن
ز دیده خون دلست آنکه بر کنار چکیدم

مگر ز مرادی که کلام حیات خضر نیرزد
به آرزوی زانوی تو آورند شهیدم

در انتظار بر راه صبا بوی وصالت
براه مصر چو یعقوب مانده چشم امیدم

نصیب طالع نیکا نگر که از غم هجران
غبار گشتم و بر طرف دامنش نرسیدم

بدیشم ناچه پیمان او فتادت
در عهد دوستان ناید بیادت

بر دست گول ات کرد تا شیطان
ندانم تا که بود از لیت او ستادت

اگر آب سپهر آتش بهشت
دگر کیهان کف خاکی بیادت

من آنکه مهر بستم بر نگیرد
که حلقه عنبرین چین گشادت

ستاده با همه آشوب ز آنی
عجم از چشمهای مشته زادت

ز سندان سوی آن چیدان عجب بین
که زینی از دل سنگین نهادت

عشم خواهی چند خواهی عشم ده
چگونه دل نخواهد جز که شادت

لیپدان ها فرزدن چنداینکه خواهی
شکست با صد الفت دادت

بجز ناهت چیدانی که گرئی
سلی نمود با کافر جهادت

بجشمت باید بردن ها بیت
بگوش آمد حدیث قوم عادت

نداری داد داد داد فریاد
سرایم بر که از این بیداد دادت

نقش تیغ بازان جان سپاری
عنایت نهایت بر یغما عنایت

لعل لب جان بخش تو با شهد زلال است
داری سر خونریزی از چشم تو پیداست
با خاطر ناشاد سپارم برضا جان
پای دل من دار که این دست شکسته
دلجوی آزرده دلان کار عزیزیست
دیدیم همه خوبان جهان آنچه تو داری
جز صورت محبت نزد و هیچ نگوشم
در صید غزال تو شکیبم بتجمل

ابروی دلاویز تو یا شکل هلال است
بشتاب که خون ریختن ترک حلال است
گر قاتل صید دلم آن چشم غزال است
برگردن زلفین تو ابر ورد وبال است
آزردن ناخسته دلان نقص کمال است
خوبی شراب نکهت عذار ای چه حجاب است
گر ناله ناقوس و گر بانگ بلال است
در خفته همه با خوش شدن در بکوال است

زان سرو سمین و بر سیمین که تو داری
جا دارد اگر قامت یغما چو هلال است

در بزم غیر دوش بدستت شراب بود
دوش از خیال شمع رخت تا سپیده دم
ماه رخ تو بود عیان از سواد زلف
زلف از جبار ترکی و شهری به تیغ دناب
از قاتها مرا است تظلم که هر صباح

مرغ دلم بر آتش حسرت کباب بود
بیچاره دل در آتش و چشم اندر آب بود
یا آنکه دارد از دل شب آفتاب بود
چشم از شراب مست و جهانی خراب بود
دستش بخون ناحق جمعی خضاب بود

اشک من و شمشیر تو باران و تگرگست
ورا رسید جان بلب از آن دهان ولی
موی نمود در نظرم تار گیسویش

تا بوی دوشم قصد ماهتاب بود
مسکین امید تشنه دمی موج سراب بود
چون نیک دیدمش بحقیقت طناب بود

یغما چه عالمی است محبت که سالها
جان در میانه من و جانان حجاب بود

دامان ترا از لطف فرح رها کرد
با من شب هجر تو همان کرد که با صبح
کشی است محبت در اقلیم که دلها
لب از غایت رحمت آب بقا خوانده زبانی
هجر تو بمن آن است عشق نیفتد لم
ساقی بیا جرعه میی ساعت مدادا
لیکن و لیکن سر زگریبان
از وی لب داشت بکام دیگران
آن قافله ناسیت بمقصود روانند
آنکه کسی از شادی غنیمت دگر است

تنگ من اینچنین ز ال حیفا چه جفا کرد
با زلف سیاه تو باد صبا کرد
یاد از جفا دید هر کس جفا کرد
دل زلف تو آمد حقیقی خواند خطا کرد
روزی دم بیرای صبر قبا کرد
دردی دم سیما نتوانست دوا کرد
زنگی مگر از شیوه چشم تو حیا کرد
هر خون دم غمت زلف به پیمانه ما کرد
زمین کسی نتوان گوش به آهنگ ادا کرد
آن است که جان در سر تسلیم و رضا کرد

با ترک پسند دگر داد دلت گریبان
یغما چه زلف دامن وصل تو رها کرد

ای رشک ساده لعل باده گلرنگ بیار
وقت عشقه رهاکن سخن لیک مگوی
گل لوری بنگر عنقل ساری بشنو
از تو زمزمه ذکر مرا ... به بند
لنگر تو به صفا بید که دورت زاید
تدنه زخمه نه بهشت چمن سرو گل است

مطربا خیز که زمزمه چنگ بیار
مژده بوسه از آن دهن تنگ بیار
رود شاهد کش نغمه نه زنگ بیار
ور نه قدح شیشه پر می بیرانگ بیار
آنکه از آینه دل ببرد زنگ بیار
ناله قمری و فریاد شباهنگ بیار

تحمل از شهر بدری رفدا دیده دل
رسم دریا در دیده تو لالانگ بیار

دل بسپارم به غیر از تو که جانان منی
ای لب یار تو سرچشمه حیوان منی
لذت درمان دل غمزده چون من جانی
تو بدان چه دل افروز که تنها ز تو رنج
مانده دل صبر ابد از رخ طره یار
دل گرفتار مابد بند زنجیر جنون
چند زنم غم عشق تو پنهان شاه و گدا

بفدای تو کنم جان که به از جان منی
لیک صد حیف که دور از لب و دندان منی
که تو هم دردی و هم مایه درمان منی
کو بتا بدمه ای شمع شبستان منی
گر بدین پای تو زنجیر و زندان منی
گر تو این سلسله موسله جنبان منی
گو بدانند که من بنده تو سلطان منی

گفت بس خون دل از دیده فشانی یعنی
گر همی تشنه لعل لب خندان منی

شوریده سری دارم و آشفته روانی
در هر طرفی می نگرم غیر تو کس نیست
تا چند خوری لطمه بیداد زمانه
کی دید کس اندر کف زرگان نگارش
جان و دل و هوش برفته ندای تو از ایراک
شیدای شده از باغ جنان زاهده در زلف
سر در سنت کشف نشد بر کس و تو نیز
از حسن تو قاعده عشق و جنون سال

پروانه سرم برد دل از دست جوانی
دیدن طرفه که از حسن جهان جلوه نمانی
زلف حبشی گیر بر آتش زن مانی
چون غمزه ابروی تو تیر و کمانی
تاب من و آرام دل و راحت جانی
شیدا نه و این طرفه که در باغ جنانی
هر کس سخنی زد عجب و هم و گمانی
گر داشتم از گردش ایام امانی

با رنج عشق تو دو مسکین بهشت بقا
چون کاه ضعیف نکشد بهر کوه گرانی

بحر غم عاشق کران ره ندارد
بر دل دگر ناحقان دل خود زنی
خیزد تقال بزن بر باده کار
جلوه ره زلف حلقه حلقه هر دوت
هر که در افتد بدو در جام هالی
شیشه بیت جان نکش در حلقه مینه
در عوض دل زلفت هیچ نگذارم

نوح درد ادغم غرق چاره ندارد
شیشه ما تاب سنگ خاره ندارد
کار بدین خوب آهسته ره ندارد
ماه سر ابر پاره پاره ندارد
هیچ غم از گردش ستاره ندارد
خود به این شکل و این قواره ندارد
کعبه جذب ما اجاره ندارد

فلک چیت بلبلها انگشتم — عرش بر علی هر گوشواره ندارد

هر دم چه احمد بدر رابحر تو بازحال
آرزوی زندگی را باره ندارد

نشئه عشرت ده روز بهاران — نشاط افزای صبح باده خواران
می دو فرخ حریفی چند دمساز — همه هم دست در هم پیمانه همراز
ز دریای لطافت گوهری ساد — ز برج ماه روی اختری ساد
ز برج ماه روئی اختری ساد — ز دریای لطافت گوهری ساد
ز بس شیرین اولمعه بانی نام — ستوده نام شیرینش در ایام
شکر در تنگ از شیرین دهانش — مجلل طوطی شکرخا زبانش
بنی در بذله شیرین شکرجوش — دهانش گاه لعلش چشمه نوش
بقا در چشمه نوشش مجمل — به شیرین شربت شیرین اول
اگر فرهاد نشی اندر خواب دیدی — قلم در دفتر شیرین کشیدی
تبسم لب دهان گفتار شیرین — بدان اندام و قد رفتار شیرین
ز دلکش تور لعبد نیرنگ افسون — سیاسی رافشرا ادردیم گرهن
روان پیر شیشه چند ارغناب — بر دل عکسی از مهر جهانتاب
بدولت آمد ز عهد حسن کاران — دمی نیت خوش عهد بهاران
دگرگان نه ز اغیار خانه — وسط احوال لیت و نه عالی

گل در رکان و نقل و هریه باید — در سنه زاکری ز انذوری یه
رف دف و نی بار و جنگ و رباط و رود — بسعی حسن کاران گشته موجود
در عشرت کشاده باب بستیم — روان در حلقه بزم نشستیم
ز مزومات کار عشرت آنکس — ثنا الحق سه تحو فراموش
نسیم شب کمین سپهر آیینه فام — بمغرب زبرداهن لبدین جام
دگر ره جام و ساغر برگرفتیم — زمانی بوسه که ساغر گرفتیم
ز نشئه بلند تخت پرین ماسی در پای — من و یاری بدستوری شب عشر
بجای خود ز انجمشی فانه — که این داراز آتسعب یانه
پس از برفی مزاج و لهو تقسیم — لوی آرام که گردیم تحویل
مقرر شد بر ان جان و میثاق — در هنگامیکه اهر هندو زراق
بهند برطاق فادر جام خورشید — جهان ز فرخ شعد چند کاخ جمشید
فروشویم چشم از سرمه خواب — زنیم از چشمه‌ها شربر چمن آب
خزان ز آن محفل معهود کردم — حریف جام و جنگ عود کردیم
بر دوش بدر شیرین شمایل — فروشویم ز نشئه انده از دل
بدوران شراب ارغوانی — ز سر گیریم ار زندگانی
ازاین حاصل اردوران درگلشن گذشت — زمانه خشم و مهر و سه یکسان گذشت
فلک رازنگه کار استقامت — بکام از ده خون دل بکام گذشت

جهانی چنین غمزه ساقیت در زیر
زمانی چنین خوش شد بد فتنه انگیز

بنا بر پای جانان شب باشی
طلوع ~~صبح~~ صبح کان مقدم بهر ترش

دل از انده تهی لب پر ترانه
نهادم پا بره از سطح خانه

حریف چهرهان زد انگشتم را او
دمی که چنین او ندارد و عهد یار

بزم اندر حریف جام باده
نه بر ده بر که سلا او جام داده

کسی کز دولت او کرده قدح نوش
رسد ز ایوان چرخش نغمه نوش

در آن محفل که او ساقی کام است
بگوید هر که قابل من بکام است

در آید زد دولت سوی آب گلگون
کند نقش بکامی خزانه سرا هون

کند در دو حرم رز دیر تحویل
حرم میخانه گردد جام قندیل

روان در عرضه راه آمد پر آتش
دمی سرد و دلی خشکه دلی ریش

ذلیل و خسته و مغلوب محزون دل
شکسته دل تر از احکام مغز دل

بدو گفتم که ای مقصود یاران
بر دست شاد جان دل فگاران

چنین روزی را اثر کارساز است
بر دری در اقبال باز است

مرا اندر جامش بد در کنار است
طرب بمد سعت و عشرت شکار است

سرور خنگ و نای و بربط و عود
جهان را داده یاد از عهد داود

نوای مطربان ساری آواز
دل ایزد روان بخش طرب ساز

چه جای انده و وقت ملال است
بجای عیش ز آن آیین چه حال است

چه در گوش

چه در گوشش می‌آید این سرودش
سیه شد چهره گردان شد دودش

سیه اختر تر از ما در جهان کیست
گدای بینوا خاموش این دو انشا چیست

دگرگون گشته رفتار زمانه
پریشان گشت از عیش شبانه

عدو با ما بدان خلوت به اشاد
تو گفتی کفر و ایمانش درنی افتاد

گریزان سیه چون گلخنه تو زن
بگفت بر یک گشته بیم تو زنی

دمی ز آن نشر گرسیدان خادر
گشاد از تنگ عالم گیر خنجر

زره موزنگیان اهیمن جنگ
بخفت دست و چوب آجر و سنگ

زنگ ره ناره نه پل زهر سو
غلو کردن بر بام و در و کوی

بگویم آه سنگ برشکسته شد
لطف زنگ او دل درشکسته شد

بدالان یاری رسوانه نهادن
یاران با بر فغان کش دند

حریفان از خمار باده درش
همه چون خشت سر قبت دم جوش

یکی بر پا شد و بر سر فتاده
یکی چون خفته سر در پا فتاده

صبوحی را یکی پیمانه بر کف
یکی آمد یکی نای و گر دف

رجب از ناتوان شرخواره
در تو هوش ز آن سان از کناره

چه در گوش آمدش بانگ شبیخون
نهاد از محفل پای پر ون

در عیدان سیاه موی رفتن خلیت
ز طائران نشور رفتن چیست

رها به کام زن نشد سوی دالان
فغان زد داشت بر گشته مالان

همی شد پدید گرز تا بی ز تاب
همانا که شهدای نیست شمار
قدم پیش فرزان سیاه شب زد و
چنان بر فرق او زد ز نیم بوزی
گیران دگر از پای فرق کوب
بر او از چپ و راست راه بست شد
سرش صد جا ز زخم شکسته
ندانم هم جانش بر ده باشد
اگر زنده است کو نائش بود به
ده ساعت کوشش دادم دیگری
چه از پیک راه آلوده گشتند
که ز زیره بعد از این گوش
ب غرباده که زنگ بیرکت
سپاهی زان که اکنون آن که افتاد
چنانش هم بوزه آنش آلود
نگاه کرد و دیدی آب گلگون
از آن رو که از شور ری سر فرو افتاد

غنوده خواجه شیرین آنچه در خواب
که شد بس ننه خوابیده بیدار
هر زینو بار ز نفش بند زنان زد
هر سنگینی کلانه یک بند و نیم پوزان
لنگ و خفته و رشته و آجر و چوب
سراپا عضو عضو او شکسته شد
تنش چون کهنه تابوت شکسته
دیا در زیر پا مرده باشد
و گر مرده هم تند تیره ربا
نه آمد صدای فش فش دل
چه برق لامع از دالان گذشتند
به گیت فتح و اقبال فیروز
است سیر رقص و ساز و بند بیرکت
سوران بیت سنگینی ره افتاد
لبر و رد کشی بر آمد از فلک ده د
دو دیده از کاسه سر در تدع فوران
بر رفت از پای خیز و در سرا افتاد

ز ضرب هم بوزان گیران
ز دوران آتش چنان شد تیره روشن
ز دوندی الفقد شب و سپید
چه افسر لسر ره دار رسد وت
سپاهانگ سپاهان منتشر شد
ز سر باجر او سم خبر شد
ز بالا لگز هم او اشک دیر از
چه مصر و جان زدان شد بوزی
که از گشتی او سلاح بر زمین زد
سپاه لاز دردان ایستین سلاح
سر آمد هم بوز عاقبت لرز
بر دون شد بر زخم از هم خصل سر
ز جای قاسم سنگین چه پرسی
ز ضرب هم بوزان گیران
برای مطوک سنگین ادکه سیر
دانه جنگ زد بر رکش ج
بناگو بر رشت و گله شد

بفرقش برق آتش گشت ویران
در لش شد کسی از هم بوزه تش
هر چون زنگ سراپا گشت بیع
شد نیاری حرام شهادت
ز سر باجر او سم خبر شد
سپاهانگ سپاهان منتشر شد
نفس نفس در خیال گرد توفیر
عمد دنیا لب حریف گشت تیره
لقصد کشتن او سلاح بر حین زد
کشید از هم بوزه آتشین سلاح
سپاه لالر دنیا پر ستم تو ز
بناکامی فرز تن گشت مقصد
مباد دست عمر از آن عملی چه پرسی
بتوی زیره در شد گریزان
فتاد در زنگ شهر و قدم خیر
یکی بهشتی شد لشکر قاسم
نهقاسم زیره سرتاب گله شد

مکو بیم ز من بیچ آن گیسی — الهی روز به ... عیسی
نگنش لیک خواهد داد جان را — حذار ... کنند ای نوجوان را
چه شد از گردش دوران ... — قدح آب شهادت ترکتی
میان زیره تنگ پیشرو بود — پیالش چون دهان تنگش به بود
بخت ارنش قدری لیف بیفزود — زنگین ... انگاه لف گرد
بغرب بافن دو دندان نگون — کشیدش پیش لب ... لاله درخون
چه گردش چون گل ... خارکان خوب — غبار ... [illegible] ... گکد کوب
بر ... آورد مسکین تن ز دلقش — نهاد از کاردانی بر ز حلقش
پس آنگه ... لوزی ما نیست لوز — بیا ... بر دستم تو تر ز
چنان گوید برق ... از او — که گفت از ... ضیغم ... دراو
عروس ... گردیده ... — ... چون ... گردید ...
بر زیره ... ای ... — بغول ... گوزت کرده شد
بر ... چون ... هست — شده ... زیره حمله کاهست
تو ... وحنده بازی — نباشد خنده ... زنی که بازی
حریف ... ندانند — کجا بوزینه کاری ندانند
ترا ... نیکان ... نیست — چه کاردانی سرود و جام ...
بیا پردن ... آنان خودنما — حریف کاردانی ... خودنما

... زده

در گرد زده دوران سپهر است — بد ور آن شد ده جام باده مهر است
بد عهدی شد انگور ... — نه دیده ... قدح خوار
چه کرده کوچه کوچه ... — ... یا بر ... هسته
کجا ... دارد ... — تو گوز دسته نقاشی که باشی
بگو ... عبداللّه قیم کو — ... قیم کو
نه ... جمله دادای تو — ... به بزم شادی تو
کجا در ... کار بسته — کجا ... شکسته
کدامین ... قصد خوش — که ... برتوی کوش
شنیده از گشته ... — ندانم قصه ... حیت
شنیدم ... سر خیل ... — حریف جرعه ... زبان
هنوز ... دهان ... — ... سخن بود
گهی آهسته ... — جواب ...
گدای ... در پیری احوال — ... عرده ...
گیرای ... و چوب ... — کشیده ...
که ... بر پوزه من — ... آجر ... بر ...
... از ... — کدار ...
... دسته ... گرفته — سمن ... در ... گرفته

زند آن دسته گاه از نی گوارشتر | کنند آن گاه کلک گاهی گهرریز
بمن دیگری درویشی نماند | بیابد گاه گل درویشی نماند
که زردم جز تو دور پیمانه دارد | ندانم تا بجا خون باید خورد
دهم هشت بیش بود ده ماه بدیدم | بزم اندر بسی جام کشیدم
کنون از صد سه جام بر سر آید | که تا کیسه از حلق درآید
برین سنگ چوب حجت بردم | خدا و خدا چه که بوی آنکه خورد
ز لطف مغزی که بر کن خود دهنی | فرو ریزد مخ از دو عینی
برو باده که کار من تمام است | برو باده روز من تمام است
برو ای یار فرخنده روزم | نه عینی تا بزیر یم بسوزم
مرا دولاب پیش گاه خود راست | سر دو جمله کام عمر دعوی راست
وصیت می‌کنم ای مهربانم | ز جهان رهنما دست و کنم جام
نخستم در خم صهبا فرو کن | باب باده پیمانه شست دیگر کن
چو از خاک دریم صد در کافور | حنوطم ساز ده از آب انگور
رسید ای که چه گفتگو باهی | سخن شاه ملک قول حقی
چنان نشواخت زیر یم زورش | که بگذشت از بنا بانگ گورش
حکایت در ره آن خورد گشت | از آن زه روح پیکان برنجست
نکو گرچه بت را بیک گوز | سیه شد زانسان پیکری زود

یکی زان پیم سوز از زاغ درد دل | بگو ز دل که زنیدی اهل درد دل
بری صد چه رسم بود باقی | هم صد جان داد از کوره چراغی
تو گر خواب پسر دیده بودی | چه جانی کنند بر خود دیده بودی
حریف جام باده آق بابا | حریفان را همه بابا و ماما
ز غفلت خورده می در چه محفل | خود از بدمستی ایام غافل
بکج خم اندر سرش که همچو دولاب | گهی ماند گفت خویش در خواب
چنان با ناکشیده خود و خودی | که نشنیدی چو آن و شر و شوری
بر ازین کوی خورده او | بهم برخاست صاحب برده او
ز بانگ شیوه باقی نالان | کجف بنزا آمد آن کج گشته بالان
کمانش زاغ بانگ خنک ره دوراست | زبان زان تیر و کاه سر دوراست
روان آسمیه سر بر خوالت ازیار | بجا ماند آن خداوندی سر ازیار
چه داند صورت آن پیا بانگ گراست | چراغ این بیتعامیم سوز راست
بکج خم افتاده همچون چرخ دولاب | همی ریزاند خود کله همچو دولاب
گهی خواند و گهی گفت شکل | خوان آب گهی در چرخ قبل
کدا از در گل بری چنین سر زده بار | چو چنگ چرخ ذم عقرب گره دار
کجف داخل شده بر شمع تف کرد | روان زر کادر حصن نفت زد

شده زان درد روی عنبرین زرد — یکی دیگر یکی دیگر بیاسی
روان از خانه شد آتش بدیوار — ز دردی جست بر یک جست ناکار
چنین جانها نیاید هر که مردانست — کجا بزم مطرب جای سبزه است
عدو جست و قدم بست خود زنگ — بجا از دیگ ریشه تار یکی جا شنگ
ز روی سعلت ای دیگر زند — برهنه پا برهنه ره بدر زند
تحقیق پای هم پیچیده تنگش — بر غلطید و پرید شد تفنگش
تفنگ اکنون ز آنکه توپ است — زنید از ضرب صد سه باز توپ است
سپاهان ره آن چیز کشیدند — بگو تش تو زان بر کشیدند
چنان کو خندید بر نقش — ها می شد بر شباشتر شر قفش
ز چوب و سنگ کر ابروان آمد — ز قاسم هم ز باقی فاضل آمد

در آن ساعت که گوش مغز بشکفت
بگو در زیر لب با خویش الطف

بخندی ای تو فرخنده روزم — درخت شمع برزیزیم سوزم
برادر جان برادر — برادر جان برادر
مران گر زشت انگند از پا — فلک غم خوری عجب بالای عروزم
بدیدم ده که بنهاد — برادر جان برادر
در آن زنهار زنده کاکا — چنین لشکر داغ بدرالعجوزم
دیم فضل جوانی — برادر جان براد

بزرانی

زنی گر زنم سوز آوز آلود — سیه گشت افرنگیی فردوزم
زمانی پی شد بر دود — برادر جان براد
زنی آنشتی خنک اهنی مشت — در با ورنفیب جان بر دوش نهوزم
چنانم گوشت بر پشت — برادر جان برادر
ز حلق وهشت و نوروزی و تماشا — بهم مالید گردن تیک و پوزم
خدا یا تو بده جاش — برادر جان برادر
شبی آوردم آهو بر سر شیر — بر دن بر دان کمند آهو چه پوزم
بر دم بانه شر در — برادر جان برادر
بیا چه رالت کردم نانه بیاف — بدادم فرصتی کش در سیوزم
دریغ آن بهره لسر نانه — برادر جان برادر
اگر صد زن و گر چنین زن با نه — بگو آن غبغب زنان که بعجوزم
شدی ای جان چار رفا به — برادر جان برادر
ز کفش و گیوه و از سنگ برانان — دمی ز الشا و ضعیف پاره دوزم
کمان کردند یاران — برادر جان برادر
ز چشم کرد جولان عجب نانه — ز زاف آن زرد گر زنزغه کردم
بی شدی و زیر دار — برادر جان برادر

[illegible]

پرداخته زلف و خط از چهر نگارین
آنچه از آن به شوان داشت با یمین

با لعل حدیث تو چه یادی و شکر
با نکهت و رنگ تو چه نام گل و نسرین

لب زنخش دیده گره از طره سنبل
گر باز کنی عقدی از آن نافه شکین

اندام سرا از برف را همه بستر
تا روی تر اعقرب را شده بالین

بر خال در رخت ره زده چشم خود بار
چون بر سر انجم نظر رد دو صد بین

مهر تو به پرداخته زجان همه پرواز
ماه زعید اخشته زچشم همه پروین

با عشق من و حسن تو چه قیس و چه لیلا
با مهر من و مهر تو چه ویس و چه رامین

گفت که اگر آن لب شیرین بگزد خنده
خنده زد و گفت آیه همه پر شکر و شیرین

لیلا ز سجود رخ تو روی نتابد
تا قبله زردشت بود آذر برزین

دل تشنه وصال رخش از نا می کرد
با نواله زگدا ما چه بهشت می کرد

صبح سودی دم از کعبه السلام بزد
از خوش آرزده در قبله ترسا می کرد

دوش در میکده سرمست خرابش دیدم
واعظ شهر که در صومعه غوغا می کرد

چاره غم بکند مستی و کاوش سپهر
خون من در عوض باده عینا می کرد

هر نسیمی بکند فاحیت باد بهار
نکند هر نفسی آنکه مسیحا می کرد

بزم بکار رهشته است یار زدان کاش
کردی امروز همان لطف که فردا می کرد

با مسیا

از صهیبای سر زلف تو دیدی زاهد
بر من دلشده تا حکمت پرهیز نبود

پشت بر کاخ و حرم رود بکلیسا می کرد
خانه صنع چو از طلعت زیبا می کرد

سینه آه دیدم از آن صافی زر بی تیغ
که فروغش سخن از سینه سینا می کرد

ای سرو در کوی را از سنبل پیچان کردی
ز سنبل سوس و سنبل جهان زرشک دوان کردی

فکندی بر گل از عنبر هزاران حلقه و چنبر
برتر هر یک از بهرا یا جادو رستان کردی

یکی را دل اشکین کردی یکی را دل زخمین کردی
یکی را دل اسیر کردی یکی را جان ستان کردی

کشیدی حاشیه بر گل خط ندی سوسن و سنبل
یکی را دام دل کردی یکی را بند جان کردی

ز مشکت بر زد از آتش نه آتش بی دو ربابان
نه دلبر را ازین بیماری زردی نه آن بیمار از ان نیان کردی

بگل پوشیده شرار گرد پنهان ماه تابان را
تو اندر غالیه خورشید تابان را نهان کردی

بپای سرو شفیع سیب باغ شکر کی
مرو در بوستان در ریزش فرزان کردی

ارم کردان نگو ای دل لب من کوی تو آرزو
چو اسم کوی میدان زعنبر چوگان کردی

تو ایمن من نه دار ای بسر او یمن نمی دارد ز لب
جدا ناهر دو دل چشم چه نارد ناردان کردی

بیان باغ خشنتی داد باغ بر کشتی
بکر ابو بستان کردی بگر الکستان کردی

چه آشفته دیدی زیاشق چه راحت دیدی از دوبتان
چرا کردی پریشانی سراوله‌تی را جوان کردی

ز ریر مرغ از لیلیان زنر بر کردی و در بستان
قطیع کو ردم صحرا به دنبال بیان کردی

چرا تو را ه خوان کردی میان باغ بلبل را
در چنین بوسی در جهان بر اینچنین اندروان کردی

صبح در بیابان این کبود کلک
چرخ بود در نقش ز صبح اش گرد
بحری از قیر بود ناهش از سیم
طرف نهنگ دهان رسید سپید دم
نیزه غرابی به زیر بیضه هزارش
چرخ کش ور زد از نهان که بیضه خود
زنگی گوهر فروش دکه فرو بست
دیو و پری کمان کشیده بدم در
شاه حبش چتر چون ملک چنین زد
صبح برآمد ز ظلمت شب و گفتی
از عقب صبح آفتاب برآمد
که برادر زنگ سبز ملک گرد

بر سر گیتی کشیده در ترب
عیسی خورشید شد صلیب جها
زرنگ حیطی همه جهانش بیها
زان همه بر پا نشست بدریا
بیضه درشکست که بود همه عشق
بازی آمد سپید و چند پیکی
دیده در ته نهان کشید تیغ
باز نهان شد ز نبرد مان پری آسا
از پی لشکر برآمد که دو تنها
زان شه شد زرد تیره ابر دیا
از پی رایت چنانکه داغ دالا
خسرو گردون ز رسم خسرو دنیا

ای که فلک تا نمی‌زاد ابداع
کند اسباب خسروش جها

گردون شنیده است ز آن ماه دید
از کوی گر بیا که گرد از ناز بر آری
وصفی که شنیدم ز خوبان ز تو دیدم

یا مه سنبل او که بر ماه دم دیده
گوئی که ز گریبان تو خورشید دمیده
از دیده بسی فرق بود تا بشنیده

ای چشم از ز طرب رتو گنه غیبت
کرم در مراغ کند خار صفات
اکنون نه دلم گمشده کش با تو توان جست
برگشته زمین بار ز هجران ز چه عالم
خستی دلم از زلف و بر دیده وصل
امروز ز زلف منم و زخم ملامت

از میوه رسیده است بالا ز رسیده
از باغ وصالت گل امید چیده
دیریست که از این نقش این مرغ پریده
این رشته ز مقراض جدائی ببریده
افسون نکند چاره این مار گزیده
ز دالت ملامت که ز انگشت بریده

ای راز نهان دو دست دل همه بلند است
امروز وصال است و گریبان دریده

هندوی زلف تو غارتگر عقل و دین است
چین زلف تو ز بس دین مسلمان ببرد
مرا که دو طمع آنکه کجا است یتیم
اگر بر دین همه اجزای وجودم شده خشم
همه شب بار گزیده است دلم بیداری
ای عجب بیت بت مغان که ز غم ارزند به کجا
صورت شاهد ما شاهد معنی است و لی
شکوه در پیش تو از طعنه خلق از پی ناش
در شکر وصال و صفت شاهدی

گر شه انصاف دهد دزد ولایت ایست
گر کسی طالب اسلام بود در چین است
کافر ایوی مقتوری هست که در بالین است
لب باجلوه خورشید رخت رد دین است
زان سیه نار که آرام کهش شیرین است
کز غمت سینه ام آتشکده بر زین است
عیب زاهد همه آنکه که صورت بین است
هم جام ندارم در دهن شیرین است
همت عالی در دار دو در حور العین است

از تو هر تیر که بر سینهٔ عشاق آید / آرزوی زخمیست در سینهٔ مشتاق آید

ما ز لعل تو از آن شاد و بدشنام شدیم / زلبی نیز شنیدیم که ز تو زبان آید

شرط و پیمان همه آن نیست که با غیر اما / که گرو بر گهی جفت و گهی طاق آید

سست پیمان نکند سخت دلیهای تو وام / لیکن این شیخ الست که بر سینهٔ مشتاق آید

تا بچشم تو نیاید صف غمزه انگشت / تنگ دل آن غنچه به دردش تو اوراق آید

ای دل این شیمه ازان زاد دل شکین باد / آب صافی نیست چه دارد که به عشاق آید

من بهانه در این شهر ندیدم چو تو شوخ / کان جهان دیده که از گردش آفاق آید

نغمهٔ راستی از زاهد کج رحمه مخواه / لیکن تو انگیت که از دیده عشاق آید

خلق مشغول به اف نه غم درد وصال / حال عشاق محال است در اوراق آید

ز خاک سبزه برآید ز خار گل بدمید / بیار باده رنگین هر وقت باده رسید

گلوی بلبل عاشق گشت و مطرب خواه / گلوی بلبله بکشت هر گل نقاب کشید

چه جای وصف بهاران همینوهم بگذشت / در چهره ماه سه روزه همه فغان رسید

نه سرخ گل به درخت و نه سرخ مل در جام / در روزه بیا شده از زرد ز زور رنگ کشید

ز صوت مطرب گوینده گوش باید بست / شیخ و واعظ اکنون فتار گفت و شنید

چه چشم پیر مغان بر هلال روزه فتاد / به بست میکده را در بغل نهاد کلید

کنون ز میکده باید شتافت در مسجد / لطف ز زور نگریست و در دل مصحف دید

دو اقلیم خوانم

وظیفه خواستم از نهر بفصل بهار / رسید روزه باید کنون گلاب خرید

کنون ب به دیوار میکن افطار / از آن وظیفه هر خوردیم می ناب نبید

نشستمی در چه خورشید جام جلوه کند / در افطار کنون تا فرو رود خورشید

وصال دیدی نقش بدیده حافظ گفت / در باده ز کرم جرم صوفیان بخشید

این گل تازه ندانم ز کدام چمن است / در ره صد بلبل شیدا ز غزل خوان چمن است

باغ از گز نشنیدم بر شاخ آید / بیرون آنکه از لطف سراپا چمن است

خط و چشم و رخ و زلفش و قد و رفتارش / سبزه و نرگس و گل سنبل و سرو چمن است

گر بدانست که این غنچه ها از باغ برست / بشگفت انجمن آرایش هر انجمن است

لیکن با و رز و دو دشمن شد از رست / خون ها ریخته و آلوده به شیرین دهن است

او به دیگر دل به صد رنگ داد ز چاه / دل پرآتش افتاده به چاه ذقن است

زلف سحر شده از شب بزم رقیب / گله اینست که بر روی تو بیت الحزن است

ما صد گره ز رشته امید وصال / بر آن خود نکند اردم نو لیلی است

سر دل تنگ ما ز شکر دهان گفت و شنفت / هیچ نشنید ز تنگی دهن شنفت و نگفت

باختم آه بیار که مقفل دل از آنک / طاق بود و الحمد ابرو که بنشست تیغ جفت

مهر داریم و ما جور کشیدیم و جفا / بکه جرم ان ست برچشم دل از ما آشفت

آخرم عشق کند گرچه همه عشق خراب
چه اثرش آن داشت که عنبر بوی
[illegible] خلق جهان جز قد و بالای تو نیست

آخرش [illegible] در ره گل از ما بشکفت
بر دارد دل برگشته که عشقش بنهفت
همه [illegible] دل [illegible] خوانش [illegible] گفت

از پای [illegible] در [illegible] از وصال
[illegible] [illegible] گفت

ای ز خون [illegible] سر انگشتت خضاب
[illegible] همچو ماه [illegible] چشم عیان
همچنان [illegible] از در خواب [illegible]
[illegible] دهان دشنام [illegible]
[illegible]
[illegible] اندر [illegible] گشته [illegible]
که خضر [illegible] آب بقا رهبر شود

در قیامت چون خلق را چه می‌گوئی جواب
گرچه ماه نو [illegible] پر شد آفتاب
تشنگی سیراب شد [illegible] شد سراب
در [illegible] دادم [illegible] تاب
کاین [illegible] داده است [illegible]
ساقیا [illegible] بنوشم این حجاب
ورنه [illegible] خلق [illegible] شراب

جلوه دلدار [illegible] عشق [illegible] وصال
[illegible] سنبل [illegible] از زلال

خط کلام [illegible] در حق کلام الله
شهید عشق تو [illegible] بر [illegible]
[illegible] در جهان و دل پاره پاره

سین خط [illegible] لا اله الا الله
اگر [illegible] قسم به اول الله
[illegible] پاره [illegible] پاره پاره

[illegible] ممکن است [illegible] هزار [illegible] زمین
[illegible] است که معنی [illegible] که صورت
[illegible] آنچه [illegible] عشق [illegible]
[illegible] ز باده [illegible]
[illegible]
دلی [illegible] که [illegible] در دام عشق [illegible]
هزار [illegible] دل [illegible]
ز التفات که داری بهر مذاهب و ملت

که در مثال نه زمین آسمان و زمین
که آنچه دیدم و گفتم تو خود ندانی [illegible]
که در مراتب خود برابر بنگری
در آسمان نگوئی از آن که ماه [illegible]
[illegible] صد هزار [illegible]
کمان کشیده [illegible] ابروی [illegible]
[illegible]
[illegible] که دین

تشنه [illegible] اندر
که آب [illegible] نقش [illegible]

تا چند [illegible] ای
با دلبر چون تو [illegible] در آید
رندان همه معنی حقیقت
[illegible] حدیث عشقت
صاحب نظران ز زلف [illegible]
دل از [illegible] ربودند
[illegible] به آب باده [illegible]

چندی بد را [illegible]
[illegible] دلی [illegible]
دیدند [illegible] صورت [illegible]
دور فلک بدین درازی
سر رشته عشق را [illegible]
خوبان عراق و حجازی
از جامه [illegible] داشتم [illegible]

[illegible]

منت نیاز می‌کنم اگر تو ناز می‌کنی — گفتم هزار ناز اگر تو با نیاز می‌کنی
هزار بستگی مرا ز دل گشوده می‌شود — تو همچو غنچه چون ز لب گشوده باز می‌کنی
خدا را معاینه توان به نعمت زرد — تو خود بزرگی تا چه در فراز می‌کنی
سکون قلب ما را بدلت مرحمت قبه — که ای تو دولت دلبری بدل دراز می‌کنی
اگر بدیر خوانم تو آغاز می‌برم — تو ره دی بسیر روان اگر سوی حجاز می‌کنی
بگیر شاه غزنوی هزار حسن معنوی — به عالم صور عیان تو از ایاز می‌کنی
برای حرف عادت تو از کمال قدرت — زبان بهاشتی حسین براز باز می‌کنی

عقل امرم بنماید در سلوک بردباری
عشق حکمم بنماید در پریشان روزگاری

عقل در تردید دارد زاهد و بیم در نهانی — عشق از باب یقینم میدهد امید داری
عقل از اغیار یاری جوید از صورت پرستی — عشق در معنی بمن جوید بجز از یار یاری
عقل آزادی زند عشق جوید بهر عزت — عشق دارد عاشقان را بسته در زنجیر خواری
عقل دارد عاقلان را ز اثبات علم از باب بغیت — عشق عاشق را الهی آرد بر جوی اشک جاری
عقل خواهد عاقلان را سربلند از باب طاعت — عشق خواهد عاشقان را سربزیر از شرمساری
عقل خواهد سرفرازی در دو عالم در نظرها — عشق مدهوش ترا از سجده حکم خاکساری
عقل میخواهد بقا در حشر اندر نزد طاعت — عشق عاشق را فنا میخواهد اندر بردباری
عقل در حسن صور مشغول دارد عاقلان را — عشق عاشق را بمعنی دارد از آن غیب عاری

آید لیک

ای دولت زکی خوش صبا را — لطفی کن میفرست ما را
با در طلبیم رهنما را — گوشیم پیام آشنا را
پوئیم بره ره وفا را — بستیم کمر در خط را
گوئیم کبد در صف ما را — با دلبر مهربان فدا را

گفتم حکیم بدرد دوری
گفتا که چه چاره جز صبوری

ای عشق تو برده ز عاشقان تاب — هجران تو شد نصیب احباب
ای در وجه بحر نایاب — حسن تو عیان ز آتش و آب
اسر تو گران دو دیده خواب — بیدار بود بدیده محراب
پیدا شده از تو پرده آداب — با قبله عاشقان زهر باب

گفتم حکیم بدرد دوری
گفتا که چه چاره جز صبوری

ای گشته عیان صفات از ذات — وی ذات ترا صفات آیات
مستجمع جمله کمالات — وز ذات تو شد ظهور مرآت
مرآت ترا بود ز مشکوات — پیدا شده زان ظهور ذرات
چون ذات ترا صفات مذمات — با یار سر دوم این مقالات

گفتم حکیم بدرد دوری
گفتا که چه چاره جز صبوری

ای ذات تو پاک از خباثت
ثانی نه بذات تو نه ثالث
ای با همه ممکنات حادث
که ز الست بحسن تو مباحث

وی بوده ترا صفوه بعث
وی از قدمت وجود حادث
بر ذات تو نی و حی نه وارث
با دلبر عارفی از خباثث

گفتم چکنم بدرد دوری
گفتا که چه چاره جز صبوری

ای بحر کمال تست مواج
بر درگه تست هر که محتاج
ای عشق تو کرده عقل تاراج
ای کعبهٔ دین و دیر افراج

وی خاک درت بهر سری تاج
مهر تو زریش ز هر دلی باج
گر راز درت نگشته اخراج
شد تیره محبت بسینه آماج

گفتم چه کنم بدرد دوری
گفتا که چه چاره جز صبوری

ای شهد عقول را تو فتاح
ای بحر وجود را تو ملاح
در مهر تو مهر و ماه مصباح
ای حسن ترا عقول مداح

وی گنج علوم را تو مفتاح
وی داده بجسم و جان تو اصلاح
وز امر تو شد بجسم ارواح
با دلبر مهربان به الحاح

گفتم چکنم بدرد دوری
گفتا که چه چاره جز صبوری

الحی لا له

ای حسن تو شد فروغ این کاخ
با خام چه لحم دلت سلاخ
در تیر محبت بسینه سوراخ
زنا بنده گردم از دم و شاخ

مهر تو بهر دلی است گستاخ
عشق تو بود بپاچه طباخ
با این همه دل نزنی آخ
با یار بدین ترانه گستاخ

گفتم چه کنم بدرد دوری
گفتا که چه چاره جز صبوری

ای عالم عشق را تو استاد
وی عقل گرفته از تو ارشاد
ای کرده بهر که ز هر چه امداد
ای موجد آنکه گشته ایجاد

دیوانه دل ز مهر تست آباد
ای بسته عشق تست آزاد
وی هر که بذکر تست دلشاد
با این همه مهربانی و داد

گفتم چه کنم بدرد دوری
گفتا که چه چاره جز صبوری

ای ذات تو ز هر چه هست ظاهر
وز ذات تو گشته عشق آخر
بر حسن تو حسن تست ساتر
ای بوده ترا صفت آخر

پیدا گشت ز ذات تو مظاهر
دل مهر ترا ز مهر کافر
در عشق تو عقل باشد عاجز
با مهر توام که در ضمایر

گفتم چکنم بدرد دوری
گفتا که چه چاره جز صبوری

ای ذات تو ابتدء آغاز — حسن تو بذات تست ممتاز
جان از تو بهر شی به پرواز — از حالت نیاز و از تو خود ناز
ای محرم عاشقان بهر راز — وی آتش شمع شعله پرداز
دل در طلبت بنو ز تو دمساز — خواندم به نهانیت نه باواز

گفتم حکیم بدرد دوای
گفتا که هیچ چاره جز صبوری

ای عشق تو در ضمیر هر کس — ما را غم عشق تو همین بس
عشق تو بحسن شد مؤسس — ذات تو تبارک و تقدس
حسن تو گل آورد ز هر خس — بی ثانی و ثالث و مسدس
ای ذات تو ز هر چه هست اقدس — بر داد دل شکستگان رس

گفتم حکیم بدرد دوای
گفتا که هیچ چاره جز صبوری

ای مرهم خستگان دل ریش — وی گنج نهان هر که درویش
کیفیت غم هر کم و بیش — جز دوستیت نباید از کس بیش
ای قبله هر کسی بهر کیش — با بر دوام بنده تشویش
از خصم قوی دل بداندیش — با بر چه بدان از این بیش

گفتم حکیم بدرد دوای
گفتا که هیچ چاره جز صبوری

ای ذات

ای ذات تو ثابت مخصوص — اثبات تو شد بذات مخصوص
در ذات تو این صفات مخصوص — مرآت ترا جهات مخصوص
ای حسن ترا صفات مخصوص — در عشق با جهات مخصوص
جرمم بکدام باب مخصوص — با اینکه به هر طبقات مخصوص

گفتم حکیم بدرد دوای
گفتا که هیچ چاره جز صبوری

ای دل چه غم از خدا است فیاض — از حسن بمصطفی است فیاض
از علم بهر لطف است فیاض — از لطف بما سوا است فیاض
بر شاه بهر گدا است فیاض — صد شکر که او بما است فیاض
بخشنده بهر خطا است فیاض — با آنکه بهر کجا است فیاض

گفتم حکیم بدرد دوای
گفتا که هیچ چاره جز صبوری

در بود تو بود ذات مشروط — در ذات تو شد صفات مشروط
در ذات تو شد حیات مشروط — در اسم و حیات مشروط
در عشق تو شد ثبات مشروط — در حسن تو عقل مات مشروط
ای حسن ترا جهات مشروط — در فرقت تو نجات مشروط

گفتم حکیم بدرد دوای
گفتا که هیچ چاره جز صبوری

از حسن تو ای نگار واعظ
از خال و خطت بهار واعظ
گل آمده زان عذار واعظ
از جود تو شهریار واعظ

بار آمده روزگار واعظ
وز موی تو شام تار واعظ
از حسن رخت هزار واعظ
با آنکه سرا است یار واعظ

گفتم حکیم بدرد دوری
گفتا که چه چاره جز صبوری

در ذات تو شد جلال مجموع
در حسن تو حسن حال مشروع
بر وصل تو قیل و قال ممنوع
از لعل تو شد مقال مسموع

ای قدر تو مه ز بس جلال مرفوع
در حسن تو خط و خال مطبوع
بار از تو شد وصال مقطوع
حسن آمده در جمال مجموع

گفتم حکیم بدرد دوری
گفتا که چه چاره جز صبوری

بر چهره تو سبزه رویید از باغ
ذکر تو رود ز بلبل و زاغ
بر رنگ چمن صبا چو صباغ
خلق تو ز عشق شرط ابلاغ

بر بوی تو باد خیزد از باغ
بر چهر تو لاله را به دل داغ
دل را شده ز عشق تو چه دباغ
با دلبر چهر یار بصد لاغ

گفتم حکیم بدرد دوری
گفتا که چه چاره جز صبوری

ای ملک برانه جدا اوصاف
چون تنگ نظر کنم با طراف
در امر ترانه کذب و نه لاف
در حق تو کرد اسم انصاف

بر ذات تو از ظهور الطاف
مخفی بجز از تو قاف تا قاف
از لعل تو نور عیان شد از کاف
در حق تو گشت زرفته اجحاف

گفتم حکیم بدرد دوری
گفتا که چه چاره جز صبوری

ای گشته بعشق خویش شایق
از سبق حسن خود تو لاحق
با روز محمدی مطابق
دادند بهر که امر لایق

دا نوار تجلیات سابق
مهر اصفت از عذار واثق
جنت بگمان شد تو وارق
هجران تو شد نهاد عاشق

گفتم حکیم بدرد دوری
گفتا که چه چاره جز صبوری

ای دلبر با غرور بی باک
ای کوته که دلبری و چالاک
از عشق تو شد که عنبر پاک
با آنکه بیم ز عشق غمناک

بس سینه ز تیغ حسرت چاک
کس حسن ترا نکرده ادراک
ره یافته او به طوق افلاک
با چهره زرد و چشم نمناک

گفتم حکیم بدرد دوری
گفتا که چه چاره جز صبوری

ای کشته عشق را تو حاصل
ای توده شوق از تو زایل
آن کس که زهر چه هست مشکل
حسن تو بهر که در مقابل

ای کعبه عاشقان بیدل
ای لطف تو بر دو کون شامل
ای آخر هر چه از اوایل
با آنکه ز الست منزل

گفتم حکیم بدرد دوری
گفتا که چاره جز صبوری

ای ذات ترا نه کس مقدم
لیکن چه روان بجسم آدم
زد جلوه بمهد عرش اعظم
از حسن تو او نبد مترجم

جز ذات تو نی بذات محرم
از حسن تو شد بنی مکرم
از اول ابد بذات قائم
با آنکه ز هیچ نیستم غم

گفتم حکیم بدرد دوری
گفتا که چاره جز صبوری

ای عقل بذات تست حیران
ای واجب جلوه کرده امکان
ای جمله کفر و نور ایمان
ای لعل تو جمله آب حیوان

بر جسم جهانیان توئی جان
از سر اسرار کن کما کان
الصورت معنوی در آن
با آنکه نئی ز دیده پنهان

گفتم حکیم بدرد دوری
گفتا که چاره جز صبوری

الحمد

از حسن تو جلوه کرد هر سو
باد از تو برد بهر چمن بو
مرغان چمن بذکر یا هو
هر کشته دولت تست آهو

از حسن تو جلوه است مینو
بر یاد تو ای نگار نیکو
بر عشق تو قمریان بکوکو
با آنکه گرفته بدل خو

گفتم حکیم بدرد دوری
گفتا که چاره جز صبوری

ای از دل عاشقان تو آگاه
ای دست وصال از تو کوتاه
ای همدم دل بگاه و بیگاه
دریوزه گر در تو هر شاه

دی بی تو ای از جمال تو ماه
دی یاد ای هر کسی بهر راه
دی نام خصوص تو هو الله
با آنکه توئی ز جانم آگاه

گفتم حکیم بدرد دوری
گفتا که چاره جز صبوری

ای ذات تو شد بذات تو حی
نا برده کسی بذات تو پی
مدهوش بناله زار چون نی
از اد شبه عجب چه در ری

با جمله توجه مالک لاشی
در کوی تو ای نگار تا کی
آخر نگهی ز لطف با وی
این نکته سر آید او پیاپی

گفتم حکیم بدرد دوری
گفتا که چاره جز صبوری

ای خور ز جمال تو مجلا
گردید بعین ما مصلا
بر تیغ تو قتل با الله اولی
از امر تو هرچه زیر و بالا

ذات تو تبارک و تعالی
با بود تو بود ما سوی لا
دل را کجا به تو تولی
دیدم چه توئی ز هرچه بالا

لقبم حکم بود دوری
لقانا اکرم چاره حضوری

ای وزیری ز راه جلیل اجل
لقب بود وزیری نظام
نکو فایید ز دندان خلق
چون بود رخ بندی اهل کمال

زیر تختش بجهان ختم شد و رفت
زان لقب پست جهان جنت شد و رفت
طالع کلب معظم شد و رفت
بهر آن قوم بترحم شد و رفت

بهر تاریخ دعائش بجهان
گو وزیر از گوی سگان کم شد و رفت

شاه از نعمت بیت ملک حشم کردل
خون در دل خلق و صدر اعظم کردل

فی عدّه الف سعید و سیزده سال
در جمعه اهود هم محرم کردل

ساقی پیاله گرم عشرت الست دم دلی
شمع بر رخ و زلف معنبر زن گره

گرده که لاله گون کن از باده روح
تا بگذر جمال تو بازار م روح

نورادول

هر دو ابروی خوب تو نرگس رسد
بشکر شد از لطافت لعل تو آبدار
روح مصوری تو جسم مسیحی
بت چون بدید عارض خط تو را
حل صدیته در جهان چارم مییار

ای روی آفتاب بیتش نگار در
گردیده شفق ز بغداد تو روح
این روح و جسم را چه بدیدار بدت
در صدر کار خانه صدبار حلوی
تا کی عمر بلا دهم آبی ز دم دلی

ای خور محوز غم دل دید حافظ دیگر
بکش بدهد خسروانان ل دب

اگر بداد جان محکم است دیدن زدیت
بردن خرام زقانه در جان کنم نثار

با صد نعمت در بر تو نظر انداخته ام
یکدانه در دادا چنین حسن و جمال
گر کم ز نیم دل به دهم دلت تو را
گرچه پروانه بر آتش ز نیم بال همت

طبل نهانی چه زنم مستی تو دل باخته ام
امیدی شمع سحر از عشق تو بگداخته ام
ترکش عشق تمیدان بلا تاخته ام
تا شقم بر تو بر سوختن ساخته ام

تکن ایلچی حیف با دل زار بکش
کز ازل دیده و دل حیف نشود در باخته ام

بنام خداوند جان آفرین | بکیهان آفرین آن جهان آفرین

نبوده از جهان دار یزدان پاک | که آدم پدید آرد از مشت خاک

خدائی که از قدرت سرمدی | برافروخت نور رخ احمدی

رسولیکه بنمود بهر ثمر | بانگشت سبابه شق القمر

حبیب خدا خاتم الانبیا | خلیل خدا باشد او لا نبیا

ندیده چو او دیده روزگار | بغیر از علی شیر پروردگار

[illegible] | [illegible]

همان ابن عم رسول مجید | همان فاتح قفل هر مشکلی را کلید

همان شه که دم زد ز زور نگفت | که بنیاد او نعمت ایمان در دولت

همان فارس عرصه پر دلی | همان خارت ملک ایمان علی

پس از حمد یزدان و نعت رسول | پس از مدح اولاد زوج بتول

یکی داستانی بگویم که از | سرایم که از من بماند باز

پس از سیصد و سیزده از هزار | که بد ماه خود دیس شد تا چدار

یکی روز جمعه بود از سال شوم | که سیخوالت دیران شهر مزدوم

خدیو جهانگیر کشورستان | بشهزاده عبد العظیم کرد رای

بدان جا شتابند اندر رکاب | جمیعاً جناب جلالتمآب

زانان

امیرانش اندر یمین و یسار | همه جان فشان در همه جا نثار

قضا و قدر همه دربان او | معین بدی بهر فرمان او

از آنجا که این چرخ گردون پیر | ندارد دگر کینه اندر ضمیر

قضا را یکی خصمانه زنا دراز | عرب زاده جهانی با لی خراب

یکی نابکاری ز کرمان زمین | بقصد شهنشاه روی زمین

رضا از قضا بود بر نام او | که لعنت ارباب و بر نام او

نکردانش کس یکی را همه | ز زرنیه حضرت شه همه

نه ترسید نه پروانه خوف و بیم | ز شاه و ز شهزاده عبدالعظیم

در آن حرم کرده بود او کمین | بقصد خداوند روی زمین

چه نمرود تیری بینداخت زده | گز آن تیر روضه شد پر ز دود

یکی تیر شش لوله زد شه را | همان خسرو چرخ خرگاه را

در آمد ز پا قد سرو سهی | از او دور شد فر شاهنشهی

دریغ آن قد و برز و بالای شاه | که بد افسر زینت مهر و ماه

دریغ آن که مانند بهرام گور | نخورده بقر جام در کام گور

جهان را چنین است ساز و نهاد | که داده است کس سلیمان به باد

چه مهد تقی جان سالار شاه | که بر چرخ می سود طرف کلاه

شهنشاه را چون بدان حال دید | بلرزید از بیم مانند بید

حقوقات شاهی فراموش شد / ز گردن کشی کمتر از موش شد

ازان فتنگه هیچ آلت رکیت / بغزنی ملک خاک ذلت بریخت

سوی شهر تازان همی تاخت زده / سوار یکه تازی الب گبود

چه آقا علی اصغر نامدار / که جان جهان جمله بادش نثار

همین حضرت صدر اعظم که بهت / ز فرزانهٔ مهتر حق پرست

سپهر سخا آسمان جلال / همین مهان ماه برج کمال

چو شه جهاندار را کشته دید / بزرگان بر او زار و سرگشته دید

بدیهیم شاهی چو آمد زیان / بلغزید مانند شیر ژیان

گرفت آن دم بدخواه را در کمین / بکندش ز جا و بزد بر زمین

ببستند بازوی آن بدکنش / بنفرین و بیچاره و سرزنش

دگر از دلیری و دریا دلی / مدد خواست از شاه مردان علی

همانگه بفرمود بیگانه را / خردمند یا آنکه دیوانه را

برانند و خلوت نمودند زده / ز بیچاره مردم هر آنکس که بود

بفرمود با صاحب جمع شاه / که کمتر برادر بدش نیکخواه

نشین از الب تازی نژاد / بر و جانب شهر مانند باد

سپهدار اکرم بفرماله فوج / بیاورده دریای قلزم بموج

حراست کند قلعه ارگ را / بدشمن نشاید در ارگ را

دیران قضا قدرا با تفنگ / بفرما با ارایش و ساز و جنگ

هم هشیار باشید شب تا بروز / بفرما لشکر گرد گیتی فروز

بفرموده اش صاحب جمع را / بدان حکم محکم بتعجیل تفنگ

کشید از برایش جلودار جنگ / گشت از برش پیر توپان جنگ

گر آقا نباشد رشید دلیر / نشاید بر او نام بردن امیر

علی اصغر و قاسم آن گوهرند / هر آن تیغ هندی زنگ جوهرند

غرض جمله اسمعیل جلیل / همه همدمان سمی و خلیل

بفرموده اش آنکه باید برد / بانبار چون شد دم آب سرد

امیر خردمند با عقل و رای / ابا لشکر از کار بیرد اختجای

بکالسکه با شاه شد آن دلیر / بکاخ عمارت در آمد دلیر

بیامد بر آن دستی از آستین / بدین آن همینی که رجالست این

سپهر صدارت ابا شهریار / بکالسکه هر لتی شد سوار

چه با عدل و دادش جهان گشت راست / همه نجروان و در دانه خواست

برای رسیدن بنجروان / چنین گفت با نجروان در دوان

هم آنکه جهان گنج گنجور دولت / مظفر نشان پادشاه تو دولت

هم ارسطوئیش پیل بیان شکوه / چو خشم آورد شیر بیان شکوه

کند قهرش از رستم رستم طناب / نه بندد در بازوی افراسیاب

بردشاه جنگ آور شیرگیر | که آرد جهان را ابر دین بزیر
برازنده تاج زیبای گنت | بود بهر دانا خرد داد درخش
ملک جمله در سایه گنت اوست | فلک جمله پایه گنت اوست
شهانیکه هستند با گنج و تاج | فرستند بر پای تختش خراج
جهان سر بسر زیر فرمان اوست | که عهد سلاطین کردگار اوست
دوران بنازش سخن رانده شد | برادا فریدن شهی خوانده شد
یکی ملک افغ برد هوشیار | ز طهران به تبریز زی شهریار
که این شاه جا دید با دل گشت | که شاه شهید از جهان دست شست
نه پای اقبال را در رکاب | بپا دار افسر بدر خوشاب
نشاندی سوی ملک ایران اتی | که باید جهان را جهان کدخدای
نشاه جهان آمد چو حدید | که شاه جهان ناگهان شد شهید
بطهران ز تبریز لشکر براند | سران سپه پر که باید بخواند
باراش لشکر آن شاه نو | بهامون برافراخت خرگاه نو
همین صدر اعظم خداوند جود | بهر کشوری لشکر آرا که بود
فرستاد فرمان همین بند [illegible] | که آماده باشید با ساز جنگ
مبادا که دولت نفهمد کسی | نباید بهر بالکی با کسی
جهان آنچنان آرمیده گذشت | که با صبح آمد چو دینی گذشت

جهان ازین

جهان آنچنان آرمید و آرام شد | هر بره گرگ و رم رام شد
نکردی کسی از حلقه شهریار | بغارت برون تا چه باشد سوار
همین آن ستم پیشه خرابی | هر آنکه ز ایل زرگر بدی
ز اهل الکو بهجرا گله | بدی از برای چریدن به [illegible]
بزد خویشتن را بدان گله برد | از آن گله یک بره بر دو خورد
شد این عرضه بر خاکپای امیر | که زرگر بدین سان در آمد دلیر
فرستاد فرمان امیر عظام | میرزا کریم خان لشکر [illegible]
که گرگ اندر آمد میان گله | که بود او بر دست و با موزه [illegible]
بگیر آن خطا کار بیداد را | همین بدکنش دزد با [illegible]
بگیر دشمن درد با دشمن مهار | بگردانش در حلقه شهریار
پس آنگه بیاور بشهر اندرش | در پای شاه عادل ببرد سرش
شد این حکم چون از سپهرش رقم | بر آن شوم بیباک دزد دژم
خود و یار در واگشن به زنجیر بند | شتابنده خوار و بزار و نژند
نباید دگر شور و غوغا پدید | بجز گریه از بهر شاه شهید
بهر شهر بر ماتم شاه بود | پر از گریه و شیون و آه بود
وضیع و شریف از ایران و شاه | عزادار و در بر لباس سیاه
همه گریه و شیون و مویه مویه | همه شاه گویان و همه شاه جو

پس از یک سه ساعت روز تمام
شد از کشور آذرآباده کام
پس از سه صد و سیزده از هزار
بلشکر بدادند از خواص و عام
همان ایشیک آقاسی نامدار
سرافراز دارای شاه شهید
بطالار اندر شهزادگان
سران سپه ایستاده بصف
خواتین تا چار شه لا امین
جمیعا بشمشیر زرین غلاف
بسمت یسار صف اندر سلام
امیر بهادر جنگ آور است
ابا صد نفر ترک تازه غلام
ز توپخانه و فوج و سرباز جنگ
کشیدند صف هر کسی جا بجا
کشیکچی ستاده بسیمین چماق
دگر روزنامه مردم کنان

همی آن موکب شاه با احتشام
مظفر شهنشاه آزاده کام
به بیست و شش شاه ذی حجه بار
نشستند بر تخت مرمر سلام
علیخان قاجار با اقتدار
ثنا زاد هر جا بهر کس سزید
ستاده بر تخت آزادگان
همه قبضه تیغ مصری بکف
صفی بر کشیده ز طرف یمین
زبان در دهان بسته یکسر ز لاف
کشیکچی باشی به خدمت غلام
سر سرکشان زرین کمر آورده است
صفی بسته زینسان شد اندر سلام
که شاید بعزم با نام و ننگ
مؤدب به آئین خوف و رجا
پی خدمت شه بصد اشتیاق
بهیکل همه با دم سرفتان

شه اندر

شه اندر نشست از بر تخت عاج
بپایه سمی عرش نوبت بعج
بکرنای زرین دمیدند سخت
پس سیدی از نتاج رسول
مخاطب برای سؤال و جواب
پس از خطبه خواندن ثنا عراب
خود از صدر اعظم امیر دنام
چنین گفت با پیر توران که من
بپا داشتی این خدمت بیکران
نگهدار این تاج و تخت شهی
جهان گشت از نور از عدل و داد
نیارد دگر چشم گردان سپهر
الهی بعز از حشم رسل
بشیر خدا شاه دلدل سوار
بزهرای مرضیه خیر النسا
بحق حسن سرور انس و جان
نگهدار شاه جهاندار باش

نهاده بسر بر ز یاقوت تاج
بنقاره ها زخمه چوب بجد
در شاه مظفر نشسته به تخت
خطیب سلام شه اندر قبول
جهان سوز شهزاده شد انتخاب
شهنشاه فرزند صاحبقران
ازان نام شیرین همی کرد کام
همی خواهم ان مهتر انجمن
در جاوید با دالرسروران
چه او کیست با زیب و فری
شد از این جهانبان جهاندار شد
بگیتی چنان پادشاه و وزیر
بسر حلقه انبیا عقل کل
علی ولی صاحب ذوالفقار
باولاد اطهار آل کسا
بحق حسین کشته ظالمان
ز دستور اعظم نگهدار باش

ز الحق وزیریست با زیب و فر
برازنده منشور و تاج و در

همان مهر برج وزارت بود
به ارکان صدارت بود

ستاینده در ایوان از کرم
چو ابر بهاری فشاند درم

شنیدم که فرمود روزی چنین
با امید یزدان یاران زمین

بر آنم که دیگر نماند گدا
که از بینوائی برآید صدا

ز بیخ بردباری بهنگام خشم
نگردد ز تیر فلک زهر چشم

بر آنکس که چون بید سر از ابر شاه
ز قهرش نبیند بجز دار و چاه

تو نیکی اگر چه بدانشوری
فزونی ز فره بستی و انوری

ثنای وجودش بگو از وفا
که نام وجودش بود در رفا

نداری اگر چه زر و سیم و گنج
بر رنج اندازی در سرای سپنج

چراغیکه ایزد برافروخته
از او ریش ابله شود سوخته

رباعی

خال تو دانه دانه و زلف تو دام شد
مرغ دلم دانه دید گرفتار دام شد
محمود غزنوی که هزارش غلام بود
عشقش چنان کشید غلام غلام شد

[illegible]

رباعی

آن یار لطیف داروی پیکر من
در شیشه قدم نهاد در بستر من
می‌خواست کند علاج چشم تر من
در شیشه لذت نبود آب از سر من

رباعی

این گل که ... دست کلعذاری بوده
این غنچه سر انگشت نگاری بوده
این خار که بر دامن گل چنگ زده
دستیکه بر دامن یاری بوده

[illegible]

رباعی

قیامت قامت و قامت قیامت
قیامتها کند آن سرو قامت
معطل گر ببیند قامتت را
بقد قامت بماند تا قیامت

رباعی

چشمم که بچشم آن پری چشم اشک د
از چشم پری چشم بچشم اشک د
گفتم که بچشم خود ببینم چشمش
از چار طرف چشم بچشم اشک د

رباعی

تو شوخ و لطیف و دولت با ما نیست
سردی و بلندی و قدت پیدا نیست
زخمی زده تو بر درون جگرم
خونش چکد و جراحتش پیدا نیست

رباعی

دادی چو فراق دام خوش کردم
از غصه هجران تو خونش کردم
تنها نه همین ز غصه کردم خونش
خون کردم و از دیده برونش کردم

رباعی

خوبست محبت ارش داشته باشد
معشوقه ز عاشق خبری داشته باشد
ز سنج لب چو گشتم پاره دورا
از بهر رفیقی هم صفت داشته باشد

رباعی

ما را نبود دم کار آید از او
چون ناله که از دیده هزار آید از او
چندان گریم که کوچها گل گردد
نه از دیده نهان زار آید از او

رباعی

دیشب غم دل به دل بگفتم بنهفت
چون صبح رسید دیگرم نگفت

رباعی
گفتم دل سرگرانی رخ کرد
دیگر غم دل بدل نمی باید گفت
عشق آمد و شد چو خونم اندر رگ پوست
تا کرد مرا تهی و پر کرد ز دوست
اجزای وجودم همگی یار گرفت
نامیست ز من بر من و باقی همه اوست

رباعی
ای روی تو در لطافت آیینهٔ روح
خواهم ز بندهای خیالت مجروح
در دیده کشم ولی ز رفتار تو ام
ترسم که شود پای خیالت مجروح

رباعی
شبها ز غمت میان خون خواهم خفت
در بستر عافیت بدین خواهم خفت
با وز نکنی خیال خود را بفرست
تا در نگرم که با تو چون خواهم خفت

رباعی
بلبلان ناله در چمن مکشید
شکوه از دست یاس مکشید
ما که بد بوده ایم از میان رفتیم
بعد از این بدی دیگر مکشید

رباعی
عشق تو از نکو نشینی آرد
خونابه به رنگ غازه بیرون آرد
گر ابر شوم ببارم اندر کوست
سیلاب همه لیلی و مجنون آرد

رباعی
تا باد حجاب پرده از رخسار در انداخت
دل شد به هوای جا که بر رخت در انداخت
از ناوک مژگانش صد تیر جگر سوز
هر سینه ما در نظر او در پی انداخت

رباعی
گفتم چه سبب گفت که مجنون کنمش
گفتم که دولت کف بر ز خون کنمش
گفتم که چه شغل گفت که تا این ز ره دور
مجنون کنم و ز شهر بیرون کنمش

رباعی
گفتم به گل زرد که همرنگ منی
پر لطف امیر این دل تنگ منی
ز عاشق کیستی که همرنگ منی

دارم امید

رباعی
دارم امید بدل سرو قد تازه جوان
شوخی عاشق کش سنگدل خود کمان
سر راستی پیششی به امید نگهی
شاید اگر شنوی از حال دل ترکمان

رباعی
ای عشق چه آفت دل پرخون شده
وی چهره که از غم گریزان شده
ای دیده نگفتم که گستاخ مباش
آن نیست که غم هجران شده

رباعی
در این شهرم به امیدی خوش شده
یکبار ز بی امیدی خوش شده
عمرم وعده دیدار داده
یکبار داغ تو بر دل نهاده

رباعی
رفتم بر تربت فرهاد حزین
دیدم که هزار ناله از نور زمین
گفتم که تو را کام که بیمیوه تلخ
فریاد برآورد که شیرین شیرین

رباعی
شربتی از لب لعلش کشیدیم برفت
روی ... سیر ندیدیم برفت

رباعی
آمد سوی این کده از میخانه ما
ای رند خرابات دیوانه ما
برخیز درپرکنیم پیمانه ز می
زان پیش که پرکنند پیمانه ما

رباعی
ای آنکه ز دیده جهانی تو مرا
خوشتر ز دو دیده و جانی تو مرا
از جان صفا عزیزتر چیزی نیست
صد بار عزیزتر ز جانی تو مرا

رباعی
چون فوت شوم به باده شوید مرا
تلقین ز شراب و جام گویید مرا
خواهید بروز حشر جوئید مرا
از خاک در میکده پویید مرا

رباعی
برخیز بیا بیا برای دل ما
حل کن به نگاه خود این مشکل ما
یک کوزه می بیار تا نوش کنیم
زان پیش که کوزه کنند از گل ما

تا چند زنی مطرب این لحن خراب
جان تو و دل و جامه همه در رهن شراب
امروز درم نوبت جام است
مستی نکنید از آن [illegible] است
ای دل چو نصیب تو همه خون شده است
ای جان تو در این تن که کار آمده است
در کارگه کوزه‌گری رفتم دوش
هر دم ز زبان خاک می‌گفت خموش
بتخانه و کعبه خانهٔ بندگی است
محراب و کلیسا و تسبیح و صلیب
اکنون که ز خوشدلی بجز نام نماند
دست طرب از ساغر می باز مگیر
ای در قدح رنگین جمال تو زنگ شد
نقاش خرد است نقش جمال تو را کشد
روزی که فراق از تو دورم سازد
هر چشم بر روی دیگری باز کنم
مردان خدا میل به هستی نکنند

رباعی
فارغ ز امید رحمت و بیم عذاب
آزاد ز آب و خاک و ز آتش و آب
رباعی
گویش ز ازل که ز صنع کار است
محنت از آنکه زنده کامی نیست
رباعی
احوال تو هر روز دیگرگون شده است
چون عاقبت کار تو پیری شده است
رباعی
دیدم دو هزار کوزه در جوی و در دشت
یک کوزه گر و کوزه خر و کوزه فروش
رباعی
تا قوس زدی ترانه بندگی است
حقا که همه تن بنده‌گی است
رباعی
یک همدم پخته جز می و جام نماند
امروز که در دست بجز جام نماند
رباعی
هیهات از جمال تو شهر فرنگ شد
از لعبه سنگ سجه بر او عرصه تنگ شد
رباعی
از سیر رخ تو با خبر دم سازد
حق لنگ حسن تو کوه دم ساز زد
رباعی
خودبینی و خودپرستی پرستی نکنند

تا بکی

[illegible]

زان پیش که لاله‌ای ز حجر ز دارت بکشد
رو وعده او ز باده‌ای حلقه بنهی
تا که چو من ز غصه خون خواهد شد
روز دم بگلبانگ آنکه تا کشت چه شد
یکبار نام تا لفظ بر زبان ببرد
ای سرو قد تو بار دراز است بچه
قاضی زیبا شهادت آید تبت و بیت
در روز قیامت این سر آن که ماند
در شیشه دو بار بر سر یاری بود
در خواب نه فتنه بود آن فتنه بیخود
گرفتار زر خاک چنین ساخته‌اند
یک داغ است در این خانه ازو پر واد
تا رنج و در رنج جو از رز دشتی
نه دل بکسی داده نه گرد رزد شدم
همه کیمو رز دلتم آن غم هجران تو
تا که بخواهم ترا از کوی خشک رقیب
تا رنج و در رنج ز بر رم یار دگر

رباعی
زنهار رخیان که تن بار است بکشد
کاری که چنین انتظارت بکشد
رباعی
روز دوستم از دیده برون خواهد شد
لشت و غم انکه روز محن خواهد شد
رباعی
تا در اشکایت از غم تنگ تمام است
بیچاره از آنم که امیدوار است
رباعی
قاتل در شهید عشق فاضل تر از اوست
کان کشته دشمن است این کشته دوست
رباعی
ای زلف کج تو در وفاداری بود
ای مرغ سحر چو جان بیداری بود
رباعی
چشمی ز سر گلگون نقش ساخته‌اند
ابرای منکوم انجمنی ساخته‌اند
رباعی
یک دل بکسی داده با سر دشتی
گیرد و زر تا ندیده‌ام رز دشتم
رباعی
الفصل ناز که من ز دلت بی‌زود راد تو
تو گوش فغان من تا من نشوم مهمان تو
فرد
چون ز سر شدی بهانه بسیار مگیر

رباعی

خوبان که جدا از جفائی نکنید … با عاشق دلخسته جدائی نکنید
یاران که وفا کنید تا آخر عمر … با آنکه ز اول آشنائی نکنید

رباعی

بشنیدم از جمشید فرخ گفتن … بر چشمه بر لحظه سنگ نوشت
ولا با کسی آشنائی مکن … اگر میکنی تو جدائی مکن

رباعی

چون قهوه بدست گیری از آب حیات … از فیض لبش قهوه شود حب نبات
عکس رخ او بقهوه دیدم گفتم … خورشید برون آمده است از ظلمات

رباعی

در چشم من آمد آن سهی سرو بلند … بربود دلم ز دست و در پا افکند
وین دیده شوخ من شده بی مانند … خواهی که عکس دل ندهی دیده ببند

رباعی

ده که هر گاه سبزه در گلستان … بد بینی دم خوش شدی دل من
بگذار از حالت تا فصل بهار … سبزه بیدی بینی دمید از گل من

رباعی

بر من هر چند که از جور تو بیداد رود … صورت خوب تو دیدن همه از یاد رود
دل بر آن غمزه خونریز تو جان گردد … صید گاه چون اجل آید سوی جلاد رود

رباعی

افسوس که رفت عمر غبار رفت … گر دوست بگفته یار رفت
تاج و گنج که داشت قیصر روم … آمد و شد و ز دنیا برفت

رباعی

خرم از دور که آن سرو روان باز آید … از پی دیدم آن سرو روان باز آید
گر ببالین من آن دوست روان باز آید … گر بمن خسته دگر باره روان باز آید
از همه گل شکفته آید بو رست … در همه گل سرخ شکفته روست

[illegible]

بابا
باید

رباعی

با باشه پریدم تا باز آید … باشی دم پرید کی باز آید
گر طالع برگشته باز آید … هم باشه بدست آید هم باز آید

رباعی

از من ای دل ترا اگر رنج باد … که ترا من بدولت خواهم داد
دولت از من ترا تماشا کرد … رو بدولت هر چه بادا باد

رباعی

عمری بریشان رو غمت کوشیدم … صد رنج و غم زهر تو نوشیدم
دیدم سر لطف را نمی … از چشم و چشم خویش پوشیدم

رباعی

شدم بر غم تو با غیر آشنا دیدن … بریده ام ز تو گر رشته وفا بدین
گرفته ام که جهان دلبری که مشکین است … ترک برآتش نهاده مرا گداد بجو

رباعی

جامی ز بلور دلبری حور سرشت … بر دارم و خوش خوش بر لب کشت
تا غم آیند و بگذشته خوردیم … کاینده نیامد است و بگذشته گذشت

رباعی

شبهای دراز با منت روز مباد … بی آن من و تو بهار و نوروز مباد
چندان غم هجران تو بر دل دارم … من دانم آنچه از دیده است مرا
امشب هر تا اجر در بر گیرم … تا صبح قیامت روز مباد

رباعی

ای عشق تو گشته عارف سالها … سودای تو کم کرده نکو نامی سالها
لعل لب میگون تو آورده برون … از صومعه بایزید بسطامی سالها

رباعی

ابر آمد و باز بر سبزه گریست … بی باده گلرنگ نمی باید زیست
این سبزه که امروز تماشا گه ماست … تا سبزه خاک ما تماشاگه کیست

آنکه ز هر دیده متصل می آید
از بهر تو ای چه کسکی می آید
ز نیها ر بدار حرمت اشک مرا
کاین قافله از کعبه دل می آید

از شبنم عشق خاک آدم گل شد
صد فتنه و شور در جهان حاصل شد
چون نشتر عشق در دل خاک زدند
یک قطره خون چکید و نامش دل شد

گفتم بگل سرخ که عمارت نماید
بیش از رخ گل سرخ بیا زار آید
گفتا که مگر صورت بسته نشنید
یا ره ز بیش و دشته ز دنبال آید

من ترک تو ای نگار آسان نکنم
تا بیش ز نور دلبت جان ندهم
یاقوت لبت هم قوت جان است مرا
یاقوت لبت صد هزار بر جان ندهم

تا دل بهوای وصل جانان دادم
لب بر لب او نهادم و جان دادم
خضر از لب چشمه حیوان جان داد
من جان بلب چشمه حیوان دادم

گاهی هوس باده رنگین دارم
گاه آرزوی وصل نگارین دارم
که بسته بدلت و گاه زنار بدوش
یا رب چه کنم چه آیین دارم

با آنکه هنوز از می دوشین مستم
در عهد طرب بجواب دوشم هستم
ای دوست خدا نگیرد کسی دستم
گر نکته دلی بدست کسی بستم

تا دست ارادت بتو دادست دلم
دامان طرب کشف نهاد الست دلم
ره یافته در زلف دلاویز لجبت
القصه بر آه کج فتاد الست دلم
بگذارم تا ... دست شوم
چون نیست شدم بعشق پابست شدم

با منت ای بهروت ایمن زه یار نجه
دل ربودن رخ نمودن رسم دلبر داری بگو
گفته بودم با تو ام میل لطف داری نجه
این همه جور و جفا رسم لطف داری بگو

هر روز الا غم من نشنید اکنه
خود ساخته با پرده برون می آئی
مقصود زدان بود دیوانه شوم
دیوانه شدم دیگر چه می فرمائی

از درد فراقت ای بت شکر ناب
نه روز مرا قرار نه در شب خواب
چشم و دل من ز هجرت ای در خوشاب
صحرای آتش است و دریای پر آب

امید دارم چنانم از کار تو بر آید
وصال چنین بسر آید فراقم بر آید
کلم بدلت بر دید بر در کار مخالف
امید هست که خادم ز بار ... بدر آید

زانکه در نظر آید خیال روی تو بالا
چنانم شدم خیالم که چه در نظر آید
گر نه دیدی بهشت و حورالعین
اینک این مجلس چه حاجت به ببین
جام می لب حوض کوثر دان
ساقی زلال آن حورالعین

ای شوخ مسیح نفس زیر لب ...
خواهم که مرا کی نه بی تری آئی
که چشم زدم به آتش ...
که بر لب خشک من لب ترسائی

ای دلبر ما بیا بیا دلبر ما
گلید بر ما چه به از صد دلبر ما
نه دلبر ما نه دل بر اندر بر ما
یا دلبر ما گرفته یا دل بر ما

دانی هر به بیدار تو چونم تشنه
هر لحظه در محبت فزودم تشنه
من تشنه ای از چشم میگون تو ام
جانم همه زندگی ... لب تشنه

رباعی
ای نرگس مست فتنه انگیز نگر — ای خنجر مژگان بلاخیز نگر
در عهد ملک که باده مستی ندهد — اندر کف مست خنجر تیز نگر

رباعی
آشفته تنی چو زلف جانان خوشتر — چون کار جهان بی سر و سامان خوشتر
محبوبه عاشقان نبود دگری — محبوبه عاشقان پریشان خوشتر

رباعی
گر چرخ جفا کند چه می باید کرد — ور ترک وفا کند چه می باید کرد
میخواست دلم ز شست او آید تیر — چون تیر خطا کرد چه می باید کرد

رباعی
زلفین سیه بر بناگوش تو اند — سر بر سر هم نهاده هم دوش تو اند
سایند سر از ادب بپای تو دوند — آری دو سیاه حلقه در گوش تو اند

رباعی
تا دل بر من هوای دلبر دارد — اف ز عشق دلبر از بر دارد
دل رفت ز بر چه رفت دلبر از بر — دل از دل بر چگونه دل بر دارد

رباعی
در میکده مست از می نابم کردند — سرمست ز جرعه شرابم کردند
از دولت چشمهای مست تو قسم — جامی دو سه دادند خرابم کردند

رباعی
تا ابروی دلربای تو پرچین است — محراب دل و قبله ارباب دل است
با جانب قبله دیگر روی نکنم — ای قبله ما که چه پر چین است

رباعی
آراسته چشمی هم ابروی تو است — از دجله دو رخ هم ابروی خون است
شمشیر جهان نور بها در کشته را — در دیده که ابروی جان ابروی تو است

رباعی
واشنیده فتادم بر بستر و خواب — از نغمه عشق او نه از باده ناب

[illegible]

رباعی
هر چه بمن زمانه گیرد تنگ — من ز اشک تر ببر گیرم
گر سر آیدم زمان لقا — از لقایت بقا ز سر گیرم

رباعی
دل بیچاره سوی خویشش — دادم و دیدم سزای خویشش
تا خم زلفها و دوم از گیشه بود — او دلبر زد و من بجای خویشش

رباعی
من تیره چو ابر متصل گریه کنان — با من دایم تو غنچه سان خنده زنان
انصاف بده که شرط یاری اینست — من تیره چنان باشم و با من تو چنان

رباعی
یکروز بر بنده ام دل بسوخت — هر روز بشوق فرمان ز کسی بر ...
تا بنده چو من بما فتد بسی — برا چون تو خواجه بنا فتد کسی

رباعی
ای از گل سرخ رنگ بربوده بر — رنگ از پی رخ ربوده بو از پی بر
کوکب گشته چه روی شاهم چون — مسکین گرده چه برگ لاله گر

رباعی
ای کرده بمعیت در دل مسکین مسکن — زلفین پریشان دلم چه زلف مشکین شکن
باشیم دو فاد رچمن جان بدن — با تیغ جفا از دل بر کین بر کین

رباعی
دارم الهی که شمع سوزان کردن — در سینه غمی چو شمع سوزان کردن
گفتی ز من شمع ستمکاری — کردی ستمی چو شمع سوزان کردن

رباعی
تا دیده دهد نور بروت نگرم — تا قوت پا بود بکویت گذرم
چون دیده ز نور و پا ز قوت ماند — بنشینم و جان در آرزویت سپرم

رباعی
شبهای دراز تا سحر بیدارم — تا نزدیک سحر چه رو ببالین آرم

[illegible]

رباعی

با آنکه دلم در غم هجرت خون است
باز آید که چون ز دیده‌ام غرق گهر
زیرا که اشکم ز دیده چون باران هست
دلتنگ منم امید از یاری

رباعی

تا صبح نشسته گریه کردم زار زار
ای دل در همه شب در طرب و داشت شتاب
وصل تو از نوش لب تو جواب
ای برده هوای وصلت از جانم تاب

رباعی

تا گرد دلم بوی وصل تو شتاب
آزار دوری رخ تو ای شکر ناب
باز آی که از جان آرزومند مرا
خواهم که کاسه تو در دار تنم

رباعی

در حسرت هجر تو مرا کشتم باد
گر هیچ به کام دل برآرم نفسی
تا دولت عشق دامن جان برگشت
تا نام خوش تو بر زبانم بگذشت
در شب دلم ز داغ هجران بر گشت

[illegible]

شادی ز غم تو ام ز حد افزون است
در خون غرقم نه بی تو فرق گهر
سوزان آهم بسینه چون برق گهر
یاد آمدم ای عهد وفاداری
گوش تو شنید یا رب این زاری
ای دیده در رهت تو بودی چو آب
پر دانه آتش است و پیمانه آب
ای دیده‌ام از هجر تو غرق خوناب
تا دیده من دید جمالت در خواب
از معدن آتش است و از منبع آب
مدهوشم و از خط غزل [illegible] مرا
[illegible] چشم بال [illegible] مرا
منظور دو دیده‌ام نسیم باد
یارب نفس باز نسیم باد
دل از غم شادی جهان اگر بگذشت
از هر چه نه نام تو زبانم بگذشت
جانم بکمال وصل جانان بگذشت

کفر دولت

رباعی

کفر دولت از غم هجران چون است
من شرح غم خویش چه گویم با تو
شوقم ز تو از حد و پایان بیرون است
از حال خویش خبر نیست هم
ای آنکه سرشکم ز غمت گلگون است
کامم خالی ز شهد و پر ز زهر
می سوزم و می گدازم و می میرم
تا از تو جدا شدم دلم غمگین است
قدرت که ز خط مشک تاتار آورده است
ماهی است در ابر و گره است قرار
از زلف دراز یار گویند [illegible] است
تو پیداری در هر جا چون دل تو است
ای دولت در دیدنش بیا رایت چشم
ما را از برای دیدنش باید چشم
از کوی تو شد خوش سفر خواهم کرد
از جور تو شبها سفر خواهم کرد
در آتش هجر عمری از بنشینم

جانت ز فراق رخ جانان خون است
پیداست در حال دل بیمار خون است
وز هر چه غم شمع دهد افزون است
در بی تو هست دل تو دانا چون است
حالم ز فراق تو ندانم چون است
جام همی از باده و پر از خون است
آنکه از تو جدا شده سراسر ایمان است
چون شمع سراسر گریه و سوز آیین است
خدمت در ز چهره لاله زار آورده است
گردی است در آفتاب را آورده است
چون زنی نبوده دیده دخون آورده است
ای صفا میان دلها فرق است
بی دیدنش از گریه نیاید چشم
در دولت نه ببیند که کار آید چشم
وز خوی تو خلق را سفر خواهم کرد
وز دولت تو جانها بسر خواهم کرد
برخاک در تو ام بدل بگذریم

[illegible]

چشم

چشمت ز غمت بر عقیق در سفت		بر چهره هزار گل ز حسرت بشکفت
دردی که دلم ز جان همی داشت نهفت		اشکم به زبان حال با خلق بگفت

چون عمر به سر رسد چه بغداد چه بلخ		پیمانه چو پر شود چه شیرین و چه تلخ
خوش باش که بعد از من و تو ماه بسی		از سلخ به غره آید از غره به سلخ

ای کشته دل از عشق توام مایه درد		خواهم که ترا بگویم ای سیم فرد
تا با تو بگویم آنچه دیدم ز فراق		از شرح دهم ار غم چه با عالم کرد

چون تو نصیبم ای دل افروز مباد		در جان من این آتش جان سوز مباد
آن شب که ترا برهنه در بر گیرم		تا صبح قیامت بجز آن روز مباد

بی روی تو جان من همه اندوز مباد		عالم به جز از شمع شب افروز مباد
روی تو بروز باد از [illegible]		امانه برو بی من امروز مباد

ای دولت اگر داد کنی در بیداد		جانم ز نشاط بر بد ار [illegible] باد
بنشین در همه شکوه ها در خواهم داد		روزی که ترا ببینم از در مباد

افسوس که شد عمر گرامی بر باد		یک لحظه دلم نگشت از غم آزاد
نه داد دلم داد کسی در عالم		نه داد دل کسی توانستم داد

هر روز ز هجرت ای بت حور نژاد		هر شب ز فراقت ای گل باغ مراد
در دشت کنار یابم همچون مجنون		در کوه کشم سر به هم چون فرهاد

کام دل ما اگر فلک بسپارد دهد		در دست من از این سرا آیا است دهد

درد تو ز دل

درد تو ز دل برون [illegible] زده		نقش تو که پیش آینه آسان زده
تا دل باشد مهر تو در دل باشد		تا جان باشد غم تو از جان نزده

یاران با هم چو پیش [illegible] بنشینند		وز صحبت هم خاطر خود [illegible] بنشینند
شکرانه بعیش و کامرانی کامی		از حسرت ناکامی من یاد کنید

مرد آزاده باید که کند میل بکار		تا همچو حریف [illegible] باشد
زن گو اهل [illegible] دختر فقیر [illegible]		دام است به ذات وعده قیامت باشد

بیچاره که [illegible] بسوزد		باشد غلطی و عکس [illegible] بسوزد
الحمد شب به ناله زار کسی		آگاه کسی ز ناله زارش بسوزد

بختی که برانگیخت [illegible] بسوزد		جز خوردن غمهای تو کارش بسوزد
از عشق تو حالتی باشد که [illegible]		هم با تو و هم با تو قرارش بسوزد

گر همچو من از زمانه ناکام نشد		ناکام کسی چو من ز ایام نشد
یک شب به مراد دل من روز نشد		یک روز بکام دل من شام نشد

مردم همه بر دل [illegible] خندند		بر دیده اشکبار من خندند
دیروز بروزگار من خندیدم		امروز به روزگار من خندند

در آینه ای [illegible] شکر لب دید		در دیده لبم [illegible] زلب می خندید
میگفت چنانکه [illegible] نشنید		کس جان [illegible] آمد و با [illegible] رسید

جانا همه از تو شد خوش آمد		وز جور [illegible] تو [illegible] آمد

رباعی

تا گوشه‌ای در کوی اقبال نبرد — تا گوشه لب از غنچه‌ات نگشود
انها چه جفا نه الیست میا بد رفت — انها چه حدیث است که باید رد

رباعی

ای جلوه جهان همه خود آرائی تو — کس را بجز تو شناسائی تو
یکتائی تو باعث جمعیت ما — جمعیت ما باعث یکتائی تو

رباعی

دلاک پسر سر و موزون از ناز است — بر جای خضاب نقش خون ... است
نازم پسر تیغ در صد خون گل — بر روی هم انداخته ... است

رباعی

گلها چه بباغ جلوه گلاب زنند — در غنچه نهفته ... باز کنند
چون دیده بدید از گلت باز کنند — از شرم گلت ز کیش آغاز کنند

رباعی

آخر دل من بوصل فیروز نشد — آلوده رنجوت ای دل افروز نشد
در داله بعشوه روز عمرم رفت — شب گشت و لب فراق تو روز نشد

رباعی

دادم به امید روزگاری بر باد — نابوده ز روزگار خود در ... شد
روزی که نشستم در روزگاری بنشد — چندانکه ز روزگار بستانم داد

رباعی

بر زاد تیغ گشتم فرد ... عمر — از دور فراق چهره‌ام زرد ... عمر
از مرگ دوای درد خود می‌طلبم — بیچاره که درد ... درد ... عمر

رباعی

روزی بروم از این جهان با دل تنگ — ... ز ... شیشه هستی بر سنگ
بر تربت من کسی نگرید جز جام — در ماتم من کسی نماند جز چنگ
روزی بروم از این جهان با دل ... — چندانکه نباشدم لعالم گردی ...

[illegible]

رباعی

دهر چه اسیر فلک انگیخته گیر — خاکش بگلاب و عنبر آمیخته گیر
از مهر دو گوی زر ازو بگسیخته گیر — آخر همه را ز هم فرو ریخته گیر

رباعی

بر چرخ لوای دولت افراشته گیر — دنیا همه در زیر نگین داشته گیر
آنان که از آن خویش پیدا شده گیر — آخر همه را رفته و بگذاشته گیر

رباعی

بیرون ز لب ... از بهر تو حور — گفتم چرا طی کنی این وادی دور
بر دار ز چوب دیده ام آب تنور — گفتا لب شیرین من و چشمه نور

رباعی

دوش از لب وصلت ای بت عشوه فروش — تا روز ز می طرب همی کردم نوش
امشب منم و هزار فریاد و خروش — تا کی شب دیگرم چه چون شب دوش

رباعی

تا که امروز گدائیم و دوش ... — چه شکوه کنی از لطف تقاضای ...
بکشی تیغ دل قصد هلاک ما را — خوب است که بیتو ما نمردیم ...

رباعی

مصور آمد و نقش ترا باز کشید — چه دید حلقه زلف ترا دراز کشید
بگیرم آن چرا که بر گزیده نشد — اگر چه باره محمود را ایاز کشید

رباعی

ای کال تو بر چهره زیبای تو خوش — وی زلف تو بر روی دلارای تو خوش
گفتار از آن لبان شیرین تو خوب — رفتار از آن قامت رعنای تو خوش

رباعی

خون شد جگرم ز داغ جانسوز فراق — دل سوخت ز آه شعله افروز فراق
یا رب که چنین روز مبادا بکسی — این روز قیامت است یا روز فراق

رباعی

آه از شب تیره غم اندر فراق — فریاد ز روز تار جانسوز فراق

[illegible]

رباعی
ای رسته در صحن گشاده در خیک
فرق است میان خیک من و تو

رباعی
بگذر ز بد یار ای رم ای نیک شمال
گر قصه حال من کند از تو سوال

رباعی
هزار مرتبه گفتم به این دل گمراه
اگرچه جان گرامی فدای ره کنی

رباعی
ای گنت ندارم که بجواب بنم
از عکس رخ تو در تو شدان نگرینت

رباعی
از درد فراق خسته لیها دارم
با این همه غم تو نیز پیمان مرا

در عالم اگر سینه فگاری است منم
در دیده من اگر فروغیست تو نه
از خار تو بر دلم تباهی تا کی
شد دیده اب این از جور و لر
از منع جود تا به اقلیم وجود
غواص خرد به هر طرف غوص نمود
از گردی فسرده مانند نجم

رباعی
از خنگ تو روزگار بر ما شده تنگ
تو ننگ نه ای بشیشه من شیشه ننگ

رباعی
بر خاک درت کشی گای من دیده ما
قل ما ت من الهجر عسی صعب الحال

رباعی
که دل بی اسیر بند زلف تو گذاره
در چشم اسیر سفید است روی تو سیاه

رباعی
یاد از رخ اتچه اتاب بنم
میرم زم الست تا دو اب بنم

رباعی
در کار ز چرخ لیتنه لیها دارم
شکش من جز این شکسته لیها دارم

رباعی
گر درره اعتبار خاریست منم
بر خاطر تو اگر غبار است منم

رباعی
وین در دو غم تا متنهای نی
ای چرخ نبود این سیاهی تا

رباعی
از عکس غلیب به اقلیم شهود
در این عالم نیابت در بهر وجود
زانو سر دشته رفته همچون نجم

دیوان

گویند که عشق تو شود رفع نشد
زیرا که من عشق لب لعل یار را
این نو جوان من شیشه دلها بشکست او
در هر دو دنیا بر تو شود دیشه شهنه

رباعی
افسوس که عمر ما زهشتاد گذشت
چون آخر کار ما فنا خواهد بود

رباعی
ز دست دیده و دل هر دو فریاد
که زنم خنجری نیشتر ز فولاد

رباعی
یک چند به جسم دردناکت دیدم
گل بر سر تو من تو الستم دید

رباعی
خوش آنکه زمانه سازکاریم کند
یا کار مرا به خشم دیگر سازد

رباعی
دلا تا خار چون تو دلبر ستم
من از روز ازل طاهر زادم

رباعی
سنبل زلف بر رخ زیته دیدی
پریشان چنین زری انداخته زلف
دلا با رب همه خار و خشک بی

رباعی
حاشا که بنده معتقد این خبر شوم
هر چند بیشتر نگم تشنه تر شوم

رباعی
گر لنگ لنگ جفا مرد شست است
ابروش قبله قبله تا چشم مست است

رباعی
بگذشت جفا که بگذرد با دل گذشت
پس مدت عمر ما چه هشتاد و چه هشت

رباعی
هر آنکه دیده بیند دل کند یاد
زنم بر دیده تا دل گردد آزاد

رباعی
پیراهن جان نه دیده چاکت دیدم
جانم بر سر که زیر خاکت دیدم

رباعی
یارم پیچ از این دو یارم کند
یا چاره زخمهای کاریم کند

رباعی
سرا با همچو عود و مجمر ستم
از آن رو نام با باطاهر ستم

رباعی
گل و سنبل الهی آهسته دیدی
بهر تاری و لی آدینه دیدی
گذارسته بسر چرخ و فلک بی

بر آن یاری که دارش بسر بی ... مدامش با ... خونین جگر بی
درختی بر کند از بیخ و از بن ... اگر بارش همه در و گهر بی
خدایا دل بلا بی دل بلا بی ... که چشمانت کند دل مبتلا بی
اگر چشمان نه بیند روی زیبا ... چه داند دل که دلبر در کجا بی
بیا بر زیر ناران در این دشت ... بگوی دیده کان از لاله ... گشت
همی گشت و همی گفت ای دریغا ... هم باید گشت و ... و رفت از این دشت
مجنون بفدای دل زیارت کردم ... قربان و فدای کوی ... کردم
حیران سیه چشمه لیلیت شدم ... قربان تو و لیلی زیارت کردم
لیلی بفدای خلق و خویت کردم ... قربان تو روی نکویت کردم
قیس از گل باغ شد برای مجنون ... قربان زلف مشکویت کردم
خسرو بفدای چشم زیارت شیرین ... شد کشته تیغ ابد ارت شیرین
قربان کوی ان ... زیارت شیرین ... از داغ تو کردید فراقت شیرین
سرگشته براه عشق فرهاد حزین ... در لعل زنان دلبر پای چینی
کشتم ز برای یار شیرین دهنی ... آغشته بخون و خاک فرهاد ببین
جز نالت با پری ملو رای ... از چشم کشته چه چند در این راه
جوابش گفت پر خوش تکلم ... از ایام جوانی کرده ام گم
از یک نگاه کرم تو دم بریده است ... قربان از آن شوم که ترا آفریده است

[illegible]

علی نقی

عشق تو بر آتش ... آورده ... ابروی کجت مرا امان آورده
آهوی بدم که صد ... ز رسید ... مژگان تو با تیر و کمان آورده
ای بی خبران در این جهان گذران ... باشد بد و چرخ میل صاحب نظران
در موسم گل گرفتش باده تر ... در صحن چمن ز دولت زیبا پسران
ای سرو قد ماه رخ ای مایه ناز ... چندان به ناز در وزده ... انداز
دیشب من و دل بقول العهد کامل ... رفتیم ... در آن کوی منزل
دیدیم در آن وادی ... خود رس ... جان بر سر جان فتاده دل بر سر دل
زخواب دو چشم شهلا بر نه خیزد ... که از هر گوشه غوغا بر نه خیزد
قیامت سوزد از سوز دل من ... اگر این گونه فردا بر نه خیزد
یا رب سببی ساز که انجم بسر آید ... آن دل برم از بزم رقیبان بدر آید
تا سنگ در اغوش گشت ... دلا ... و آنگاه رقیب از در مجلس بدر آید
من که دل دادم بترسم از بلا ... تو کمن هر چند بتوانی جفا
زانکه این عاشقی کشتی خوش ... است ... هر که در این ورطه امد مبتلاست
چه خوش بود که بطرف چمن تو باشی و من ... لب آن غنچه بیک پیرهن تو باشی و من
پیاله باشد و می باشد و تو باشی و من ... خدا کند که نباشد میان یار و دشمن
ترا القامت ... نگرم ... ... چه من بمیرم در یک کفن تو باشی و من
چه خوش بی مهربانی هر دو سر بی ... که یک سر مهربانی هر دو سر بی

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

ای آنکه با قلیم ملاحت شاهی
در کرسی گردون فصاحت ماهی

از مغرب شق القمرت گشته پگاهی
بر رخ محمد بن عبید الله اللهی

[illegible]

ای آنکه چو مهر منجلی خوانندت
بیگانه و آشنا ولی خوانندت

در عالم امکان چو تو صاحب حسن
انسان که عالی علی خوانندت

[illegible]

دل عهد ترا ... گردیده
جان عاشق شیدای تو گردیده

از مشک خطی بر آفتاب رسته
است که روز من سیه گردیده

[illegible]

رباعی

هرگز در حسن تو سیه فام دو دید
زنگار یکی به نقره خام دو دید

افتاد چو عکس خط ... به قدح
بر دور قدح سبزه و باده دوید

[illegible]

رباعی

قربان که مذاق مهر گیتی دانند
حال دلم از زلف پریشان دانند

در دل سیلی که ... دارم
... دل دانند و ... دانند

[illegible]

رباعی

جمشید نداشت فر شکوه ترا
خورشید نیافت طلعت روی ترا

نقاش فلک که ماه تو پرورد است
هرگز نکشید شکل ابروی ترا

[illegible]

رباعی

در صحن ... قدرت میخوانند
جمعی ملک مجرب ... خوانند

این حسن و وجاهت و ملاحت که تراست
در مذهب ما محمدت ... خوانند

استاده بر در بام ماهم شب دی
باروی چو آفتاب مرا می جوید

[illegible]

این کیست که از دریچه می آید
گویا سر جنگ با علایق دارد

[illegible]

ای روی تو معجزی ز لطف پیغمبر تو
ترسم که تو دین ترک سوی بگذاری

[illegible]

خیاط مرا پیرهن تو ببرید
گوئی ز تنی فراخ دادی چه بود

در صحبت هلال عیدی گفت ز دور
افتاده پی چراغ مشعل ز دور

[illegible]

با خال و خط و زلف سیه می آید
کامروز بدین همه سیه می آید

[illegible]

پیغمبر ما کی شود راهبر تو
وز دین محمدی نهیم بر سر تو

[illegible]

دردی که لا علاج بصد بی خرید
ما که ... تشنه ...

ای آنکه بر او چشم چرانی تا برسی
صد حسرت ستکاری در خفت تو

[illegible]

از زهره جبین ماه سیما
آمد سر بسترم مرا گفت

[illegible]

در کلک تو شد مداد بر طاوسی
آرزوی کا لیاقت پابوسی

[illegible]

هنگام طلوع صبح سر زد
برخیز که آفتاب سر زد

[illegible]

دل از شیوه انگشت سیاه تو رام
... نگاه برآرام

تو مست باده و من ... نگاه
ورنه هیچ ... فلک راه برآرام

گر نیم ... کردی
نگاه داری ... ساده برآرام

از دو ... چشم
چشم ... زلف ...
سر فرو برد زلف بر گوش

سر زلف ... جبین است
اسم شب ده که رسم شهر این است
گفت آهسته اسم شب چین است

زنگ رخ رنگها با زلف چه زنجیر کشید
مدتی چند به پیچید بکوشش آخر کار
خامه بر داشت هر نگار ترا پردازد
بدهن نقطه موهوم دهان توقف کرد
جو بیار است بدان حسن دلفروز ترا

نگرانی که باید که بتدبیر کشید
یا مرا از فلک آورد و بزنجیر کشید
راست بر سینه عشاق در صدر کشید
لنگر جو حلقه شد دست بزنجیر کشید
خامه اندر کف نقاش تو تصویر کشید

آفرین بر قلم قدرت صورتگر تو
الله الله چه رقم کرد چه تصویر کشید

تو بدین قامت رعنا که گذاری داری
تو نشست عزم کجا کرد بتو ماه نشست
این همه تاب بدان طره پر پیچ مده
کس نگوید چه توان دید که این شیوه تو

صد چه منظور توانا که بداری داری
برکاب آیم گر میل شکاری داری
در به پیچ هزاران دل زاری داری
یادگاری است در از ابر بهاری داری

هرگز آن عارض زیبای ترا بی تماشا
نگرانم که در آئینه غباری داری

هر که در حلقه آن طره پریشان افتد
نگذراست دل از چین گیسوی تو بان
ز بیقدر عمر دامن وصلت لشت روز
منم آن بلبل پر سوخته زنهر گلی

آخر آن دل که چنین روز پریشان افتد
گوی هر جا که رود روی بمیدان افتد
اشک خونین من از دیده بدامان افتد
غنچه را چاک ز حسرت بگریبان افتد

الا ای جان

اگر از جانب گلشن بنسیم گذری
تا ابد غنچه از رشک جان چاک گردد
غمزه ات خنجر کین آخته دی کو
دل جمعیت پریشان ز غم طره تو
گیسوی چهره نهفته بدر از خنده
نزد اغیار که هیچ سخن تر سم

هر دم از ناله ام آتش بنیستان افتد
هر کرا دیده بر آن قامت افتد
گلبت آن تاوش تیر دل که بمیدان افتد
کاش جمعیت آن طره پریشان افتد
کاش این دیو بر انگشتر سلیمان افتد
سر دندان ز لب زلب دندان افتد

هر که بشنید ز لعلی سخن لعل و لطف
نادر انگونه سخن بسنج دشمندان افتد

ز دولت ره تو دانه و توان دهم دل و
غمزه غارت ایمان نگاه زکی شکست
بر روی ماه جهان تو چون شب یلدا
تره قد تو کمان ابرو بهشتی رو
تو قرار دل شکسته تو ما ز دهر نصیب
شاد چو نگاه بر روی ماه تو جانا

شبان هجر تو گردیده ناله قرینم
ز بار روی تو زند آتشی بگیان خرمنم
بتیغ تنگ دری و بار ره زن دینم
نگار سرو قد برلقای و ماه جبینم
تو با بدر و طلسم تو با نهبت بر بینم
فراز شکسته نگار رفانه جبینم

چه رسمی که کند قصد اشکوی نگارم
بقصد خون دلم با کمان نشسته کمینم

همه از مار گریزند و من از گیسوی تو
همه از تیغ بترسند من از ابروی تو

هر کسی در هوس گوشه و شوق طربی
هر جا تربیت عشق ترا آدم زد
از گل و خاک بر دیده همه گل و گلها
رخ زفت ز رنگ سیه درد حال
نعمتی بهتر از این نیست اگر دست دهد

من نکرده لب نوشین و قد دلجوئی
شد نشنیده ز قد بهشتی ز رد نی
المحبت تو چه گلی در ز دل پر دشی
آفت الست شیخ نشنده بر اهند دشی
گوشه میکده و شاهد شکیبی هوشی

دانش گر چه به تقریر نگنجد لیکن
این هنر نیست ز نادیده سخنی ز گوشی

مستی و عاشقی و فصل گل و جام شراب
دل در آتش نهم و دیده پر از خون سازم
تا چشم من و دیده ز کس باز است
پیشتر زانکه در آتش فکنندم ساقی
باده در ده که من از دست تو چندان گویم
زلف بر چهره فشاندی ز رسوم بردی

برد از خاطرم اندیشه دیوان جواب
با امیدی که ترا میل شراب است و کباب
عاشق چشم ترا دیده نیست در خواب
خیز در میکده ام مست در انداز در آب
که سر اندر کف پای تو نهم مست و خراب
تاب در طره فکندی ز سرم بردی تاب

دیده ام آنکه فتاد از دو دلم آتش را
لعل یکتا غم تو در این آتش و آب

بد لمانی که بگا بنهانی یک
هر ناله دل و جان پر از مهر نیست

بسوزنده آتش که تا نوش خاک
همه آرزو دیدن چهر نیست

الف ازلی

الف از عشق تو شدایم ز من و زار آخر
ت تا افتادم از جمله خوبان جهان
ج جهدی کن با ابروی بدخشی بر تن
خ خیال تو برانگیخته و حیرانم زد
ذ ذوق لب شیرین تو دندان بست
ر ز بیداری ز شب همه شب نه
ش شب و روز نشان تو در دل دارم
ص صایع نشد گریه بیداری
ط طرافت شوان محبوب منی
غ غیرت نگذارد که ز تو برگردم
ق قدر تو بدانست دل خسته من
ل لعنت کن اگر از تو جدائی طلبد
ن ندانم در عشق تو چه تدبیر کنم

ب برای تو شدم خسته و بیمار آخر
ث ثنا گوی تو ام ای تب بیمار آخر
ح حسرت زده عشق شدم زار آخر
د دلبر شیوه بی همچو دلدار آخر
ز زود باشد که شود یار آخر
س سحرگاه کنم ناله بسیار آخر
ض ضرورت در این واقعه ناچار آخر
ظ طمع وصل تو دارد دل بیمار آخر
ع عشق تو براکند دگر بار آخر
ف فراق تو شدم عاقبت کار آخر
گ گردم لعل لبان تو اقرار آخر
م مرگست در این واقعه ناچار آخر
و در دولت تو دعای تو برکار آخر

[illegible]

ه هلاک شب هجران ز تو شدم حافظ
ی یقین دان که نه بگذشت کار آخر

گفتم تو چو گرد گردم کان زد دیده قبول
گفت هر قبله ابروی تو نخست اگر

زمان زمان شود از دوستان خویش ملول
برای قبله گذارد نماز نیست قبول

کشید خنجر خونریز یار چشم قتالت
خوش آن شهید که از دولت درش مقبول

هزار آیت حجت بر وی نشست عیان
دلی چه سود که در من نمی کنی تو ز دل

کسی در صورت زیبای تو ندید عیان
خطاست گر بکنی جز به عشق مشغول

سوال بوسه بکردم من از لب جانان
جواب گوید بر من زنی کدام فضول

ولایت دل حافظ چو عشق تو بگرفت
خراج گفت تمام ای دولت درش محصول

گر دست رسد در سر آن زلف درازم
چون گوی چه سرها که به چوگان تو بازم

زلف تو مرا عمر دراز است ولی نیست
در دست سر مویی از آن زلف درازم

پروانه راحت بده ای شمع که امشب
از آتش دل در غم چون موم گدازم

آن دم که به یک خنده دهم جان چو صراحی
مستان تو خواهند که گذارند نمازم

چون نیست نماز من آلوده نمازی
در میکده زان کم نشود سوز و نیازم

در مسجد و میخانه خیالت گر آید
محراب کمانچه ز دو ابروی تو سازم

گر خلوت ما را شبی از رخ بفروزی
چون صبح در آفاق جهان سر بفرازم

محمود بود عاقبت کار در این راه
گر سر برود در سر سودای ایازم

حافظ غم دل با که بگویم که در این راه
جز جام نشاید که بود محرم رازم

ما بر آریم شبی دست و دعایی بکنیم
درد هجران ترا چاره ز جایی بکنیم

دل چو بیمار

دل چو بیمار شد از دست رفیقان مددی
تا طبیبش به سر آریم و دوایی بکنیم

خشک شد بیخ طرب راه خرابات کجاست
تا در آن آب و هوا نشو و نمایی بکنیم

در ره نفس کز او سینه ما بتکده شد
تیر آهی بگشاییم و غزایی بکنیم

آنکه بی جرم برنجید و به تیغم زد و رفت
بازش آرید خدا را و صفایی بکنیم

مدد از خاطر رندان طلب ای دل ور نه
کار صعب است مبادا که خطایی بکنیم

سایه طایر کم حوصله کاری نکند
طلب از سایه میمون همایی بکنیم

دلم از پرده بشد حافظ خوش لهجه کجاست
تا به قول و غزلش ساز نوایی بکنیم

خمی که ابروی شوخ تو در کمان انداخت
به قصد جان من زار ناتوان انداخت

شراب خورده و خوی کرده می‌روی به چمن
که آب روی تو آتش در ارغوان انداخت

به یک کرشمه که نرگس به خودفروشی کرد
فریب چشم تو صد فتنه در جهان انداخت

خراب خط عذار توام که داند
چو فلک بود که این طرح دلستان انداخت

به بزمگاه چمن دوش مست بگذشتم
که از دهان توام غنچه در دهان انداخت

من از ورع می و مطرب ندیدمی زین پیش
هوای مغبچگانم در این و آن انداخت

بنفشه طره مفتول را گره می‌زد
صبا حکایت زلف تو در میان انداخت

ز شرم آنکه به روی تو نسبتش کردند
سمن به دست صبا خاک در دهان انداخت

کنون به آب می لعل خرقه می‌شویم
نصیبه ازل از خود نمی‌توان انداخت

سبو نقش دو عالم که رنگ الفت بود | زمانه طرح محبت نه این زمان انداخت

مگر گشایش حافظ درین خرابی بود
در قسمت ازلش در می مغان انداخت

ساقی بیا که یار ز رخ پرده برگرفت | کار چراغ خلوتیان باز درگرفت
آن شمع سرگرفته دگر چهره برفروخت | وین پیر سالخورده جوانی ز سر گرفت
آن عشوه داد عشق که مفتی ز ره برفت | وان لطف کرد دوست که دشمن حذر گرفت
زنهار ازین عبارت شیرین دلفریب | گویی که پسته تو سخن در شکر گرفت
هر سرو قد که از مه و خور حسن می‌فروخت | چون تو درآمدی پی کار دگر گرفت
بار غمی که خاطر ما خسته کرده بود | عیسی دمی خدا بفرستاد و برگرفت
زین قصه هفت گنبد افلاک پرصداست | کوته نظر ببین که سخن مختصر گرفت

حافظ تو این دعا ز که آموختی که یار
تعویذ کرد شعر ترا و بزر گرفت

پری رو تا مرخ رنگش چه ماهست | هزارش عاشق شیدا چو ما هست
چه باک ار می کشد ما را بزرگان | چه لعل دلپذیرش عذرخواهست
کمال قدرت او دارد شب قدر | که چون زلف پریشانش سیاهست
مرا چون اشک می‌اندازد از چشم | نگارینی که اندامش بلا پاهست
بگفتی خواهمت کشتن درین راه | ز شادی روز و شب چشمم براهست

ال دو ۲

دل و دینم چو ان فتاده گردیم حافظ
لب خشک و رخ زردم گواهست

ما را ز آرزوی تو پروای خواب نیست | پاره دل لنگر بی تو بودن تو تاب نیست
در دور چشم مست تو هشیار کس ندید | کوریم که بصورت هستیت جواب نیست
در هر که بنگری بتعجب از تو ملالت | یکدل ندیده ام که ز عشقت خراب نیست
هرکس بدولت عشق تو زنده گشته ز حشر | او را سلاد در آن حساب سوال و جواب نیست

حافظ چو زر بوته در آتش دو تا بتافت
عاشق نباشد آنکه چو زر او بتاب نیست

عمش تا دردم ما داد گرفت | سرم چون زلف او سودا گرفت
بتش چون آتش و آب حیاتست | از آن آتش آتشی بر ما گرفت
[illegible] اما همه ترتیب گریبان | هوای آن قد رعنا گرفت
بتدم عاشق بر آن قد بلندش | که کار عاشقان بالا گرفت
چه ما در سایه الطاف او بیم | چرا او سایه از ما وا گرفت
ز دریای دو چشم گوهر اشک | جهان در لولوی لالا گرفتم

حدیث حافظ ای زرتشت پوش
چو وصف قد تو بالا گرفت

رابر

نه محبت نه مروت نه شفقت داری | من ندانم که تو به چه طبیعت داری

دل بر بودی ز من و قطع محبت کردی
میخواستم هر بار تو باشم خدا نخواست
میخواستم هر بوسه زنم چشم مست تو
بارانا آرزوی تو در دل خواب نیست
بهر آنکه نخورم ز غمی از تو مبتلاست
از غم هجر تو در سینه ندارم نفسی
گر تو دادم رسی داد به محشر برم
چند فراق و درد هجران بینم
هر لحظه کنایت لطف آشفته تو
رستم ز تو ای دلا ز جا نستی
من روزی صد بار ز هجر تو بمیرم
جز دیده همه هلال و من ابرو دیگر
در دوره این دور زده ماه پیدا
دیر ادل بتو دادم هر من یار شوی
با رقیبان نشینی و دل ما را شکنی
عرض از این نگار نیست چشم یاد هم دارد
من دانم چرا گرد من نمی گفت لقام ما

بی محبت تو بو که محبت داری
پیوسته در کنار تو باشم خدا نخواست
محروم از کنار تو باشم خدا نخواست
با روی دلفریب تو بودن صواب نیست
یک دل ندیده ام که ز عشقت خراب نیست
داری سر آنکه امروز بدادم برسی
نیست در شهر کسی غیر تو فریادرسی
خود را به اجل دست دگر جان من
تا صبح هر صد خواب پریشان بینم
از عاشق دلخسته خبر دار نباشی
تو از دل من هیچ خبر دار نباشی
گر بنده همه روزه و من لیلی و پیش
گر روز سیاه رنگ است اینهم روشن
ما دم فردوس که ور لب اسیر ار شوی
حیف است همچو تو که ام هم هر جا رفتی
عرض از گل نگار حقیقت ندارم
لگر ما نه پریش نیست ز لطف هم

دیده از نگه

دیده از نگه ز هجران تو اشک آلود است
آتش عشق در شد ز درون چشم قسمت
ونکه از حسن صفتهای آباد آنکه نیست
گفتم گوش به پند عقلا هیچ ندارم
روی زیبا است ترا یارم شداد
دل را وعده وصل از لقایت دادی
کی دل ز جهان تا یکی ای دنیا دار
اکنون هم در روزی تو در روز ماند
کاروان رفت و من از همرهان ماندم
زاد راه است پس من و دشمن ناخوش

خوش کرت هر را دیده به یاد بود است
شعر و رشته جان لکیت پیدا هر دا ست
از چه ز کر لب او منع دل محو است
هر را گوشی یا بیک دخت و ربوده است
یا بر اسیم هر در نار که نمرود است
چون به وصل تو رسم دیر با شد زود است
روزی آید که بگویند فلان مفقود است
عاقل آن است که در فکر نبود و بود است
راه با توشه دره ز نه سالکین موجود است
صفت درد است ندانم چه صاحب جود است

دراجیا بنده یا پیر مغان خوش با است
ده لبو را بزنگان هر زنجیر تو بود است

خیال دل بکمال لعل شکر بار میگردد
برخ زلف است یا شد هم در خانه عقرب
بر دلت طمع مشتری قمر نمیت کنم آتش
مرا ز عاشق تو ام هر حین از یار در آمد
بعد از عاشق صادق که در راه در دنیا آتش

به دور نقطه موهوم چون پرگار میگردد
هر از غم مشتری در کوچه و بازار میگردد
در روی مهتاب روی عقرب چرا ار میگردد
بگو یا نگین چون سلیمان دار میگردد
سمند وار در آتش برای یار میگردد

گذاره کن دلا لیسی رهاکش گشت امیدار
چو سوز عاشقرا ایدل از برای دل مسکین
به ایام جوانی چند مغروری فغان زنهار
جز دوری چو من نگذرد اندر شب هجرت
چه حاصل باشد آخر با غبار نرود بقیمت را

نه عقلا و هرچه افزون شکیند خوار میگردد
بدرد شمع تا دارد در تن بسیار میگردد
در چشمت خوابگاه مور و جان یار میگردد
اگر دنیا لب منزلگاه خوابم خار میگردد
بنازم القدر سروی در خوش رفتار میگردد

کسی پرسد اگر احوال راجی گو بنیدش
برای چو عمر فانه خار میگردد

خلق بیدار اند شب از ناله و فریاد من
تازه میدارم به پیش دوم مزیم از عاشقی
که بقصتم تیغ و که خنجر غفلت شکیند لی
ای جان با آن جناب جهان من بگو
اگه از هجر تو جانم زلب آمد چاره
یکدم بکیرم ز هجرت رسم آمد بده ام

داد از فریاد من فریاد از بیداد من
غیر از این چیزی نداده یاد من استاد من
هر کسی رحمی بدل دارد دگر جلاد من
گر تو یادم ناوری کی ره روی از یاد من
شاد بنما از شب وصل دل ناشاد من
سیل گردد عاقبت بر هم زند بنیاد من

گفت راجی را مهم کردم غزالی را ادا
طالع برگشته صیدی بود شد صیاد من

زورق عشق بگرداب غمی گیر افتاد
کشت بیدار عذاری مقصود [illegible]

رفتن حاصل با زنیا خیر افتاد
بر زنتم تو شی خانه زنجیر افتاد

تیزم

نگند جسم نیالیدم امدادی کو
آه فراق فلزیب لار کو منزل کو
اگذرا راه سلامت بیکث یم کاینم
بلبل از گل بکو بفغان باشد من از [illegible]
الیصبا ردکوی کنف من و بگو بالعفو
جوشش شمع نباشد که در این بزم آید

که به ادم برسند ناله زنا تیر افتاد
چون از ترک فغان کرد زنقدیر افتاد
جهل با عقل من خسته نه تدبیر افتاد
هر کسرا به ازل قسمت تقدیر افتاد
چاره دولت کم گشته به زنجیر افتاد
زان بد مستی این ترک به شمشیر افتاد

تا برات لعل لبت خال سیه راجی دید
گفت یاران حبشی زاده به کشمیر افتاد

الشیخه یار کف من من ای ناب است
زاهد سنگین شیشه نشکنم دل
جمع آمده امشب می و معشوقه و مطرب
پر دم از این مجلس تو رینده ناشید
گو مدعیانم که در این بزم به بشنید
از آنکه نگه کش نکند را گشت بخوت

از دست تغافل نگردم ای [illegible] است
این رسم چه رسمیست [illegible] کتابست
افسوس بر آن دیده حریفان [illegible] خوابست
ناحق به اجل [illegible] عذابست
معشوقه لطافت دنگف جام شرابست
با لاله در ایان ذکل اوراچه حسابست

هرگز ز دو مهر بتان از دل راجی
دانی که ماند [illegible] آبست

تو بر آنم از در خود عکا مها نکارا
که کسی نزاند از در مبلا تحت آشنا را

نظری بسوی ما کن که کنی غلامم از غم — نه اگر نه کرده دارد دل نظری کنید لدا را
تکی این گمان که در رندی سری از دو پایم — تو اگر بهار افزون نکنی بجفا را
بجهان غمی ندارم بجز از غم جدا شد — گله از کسی نباشد بکرا این دل چه فا را
تو اگر بعالمی را بکنند خوشی داری — بشود چه منزل ای سرو که گمان خود بلا را
چه خوشی الست ای رفیقان که در بدرم اینت بیرم — نگری ادبرا بسی همه عالمی شما را
تو سپید دل بعمری چو شد اجل نمیکند بس — نه فنا نه عالم ثبت ای دو طلب کنند بقا را
جزی ز حال برادرم چه ندارد دانی که نام — تو صبا ز مهربانی برسان سلام ما را

بگو از زبان راجی تو بیمه جان عزیزی
بکش ای بدستنام در ثبت دعا را

هر وقت بیکه رحمه زلبت بر دامنم — با جرم چشم از خویش و ندانم در منم
الکوئی از وقت در چشم بکجال تو فند — خنک آن لحظه در جز نام تو نبود سخنم
نشد جز وصل تو منظور ندارم کجا — بنشیند هجر تو صد بار زهر انجمنم
شب هجر تو اگر بر سر دنیا خوابم — اگر نیام در معقیلان دهد آزار شنم
غیر اگر ذکر تو ارد بزبان نبود وجود — همچنان نشرف در رقعه بر بدنم
تیغ بر کش بکشی لیک نپرسی ز رقیب — بکشت تا بکشت من برنم یا نزنم
هر کسی رو بکوی تو شتابان فرد و عشق رخت — لیک آن کوه ای گل و نسترن و یاسمنم
ای صبا گو بر قلبی از غم این عشق بسوز — شب چندرا آمد و با یار رسید پیراهنم

بگذارید درود دیدار سرم ای بسفران — زین جانب بشود این جان بکنم و دل از غم
آخر ای دیده تو بیگانه پرستی تا کی — هیچ دانی ز تو بیگانه فی از خو نشیشم

لطف راجی چو امیدی بدلم هست چرا این
فرصت پیر مغانم شد آخر و طنم

اگرم کشتی ز هجر دگرم نه به پیرم — ز تو چون کناره جویم هم نقد دا بیرم
شده عشق زد تیای گل زار از آن چه سرمستم — دهد آنکه بیند ناصح من از ادب چه بدیرم
بجز از شب وصالت نبود خیال دیگر — بجز از غم فراقت غم دیگری نگیرم
چو شود اگر لعل تو لب نمکی زخشته جانی — که در دل چو انه غم تو تمهید پیرم
شب و روز دولت حاجب سرم رسید دادر — به امید دارم آنم که بدست تست بیرم
غم هجر اگر سرآید شده ام وصال ممکن — غم آنکه شد باغی ز تو داد خود بگیرم
نه خیال مال و جاه هم چو تو نه امید کامم — بکجا نبرد که شادم چه بکوی تو فقیرم
شب همه تمام مغیلان زده دم به پیغ اگر چه — نکنند خواب کام ز نشوریا حریرم
همه کس نظر بدیت شده محو دنیات — سم از نعیم کوثر نبود کسی نظیرم
من اگرچه جرم افزون نبودم تو دیدار — بکجا روم اگرچه نشوی تو دستگیرم

تو ملکشم از ادل منی تسم براجی
عمی انکه خواهی اما نزدی تو از حقیرم

جز تو مرا نباشد با دیگری نشوا لی — غیر از تو در دلم نیست از دیگری جایی

تا دیده ام جمالت ای مهربان نگارا | جلوه نکرده هرگز بر دیده ام جمالے
کشتیم تخم مهرت در دل ولی چه حاصل | کز میوه‌های تو دارد ثمر ملالے
منعم بفکر مالست ما را تو در خیالست | هر روز در غم است او ما سرخوشیم سالے
در جلوه ماه و خورشید یک ذره ای نگارا | در آفتاب رو ما از حقیقت حالے
ای آنکه مبتلای عشق بتی نگشتی | تا چند پرسی از من بیدولت و بیحالے
زنهار دهر شرین گو هلند نیستی عجب نیست | کوه از برای جانان سهلست احتمالے
بر بهشت آمده خوش نسیم است یارا | رنش بباغ و صحرا با نازنین غزالے

راهی زد رده هجران زلب رسید جانی
پیر مغان خدا را یا برگ یا وصالے

در غمت آنکه زلبی پر خون از چشم ترم | سیل ز اشکم شده بر کنده از بنیاد گرم
نعره عشق زنم ار چو شکوه با داد | پای بند تو شدم تا که چه آید بسرم
وحش اله زکه زادی تو که ای خلق جهان | همه آشفته از لطف من آشفته ترم
تو چه دادی سر از عهد تو هم روزی | که ازین شیوه بجان تشنگی من بدرم
لب بدشنام گشودی تو که گفتم ز قند | عجبی نیست از قند فرود شد شکرم
سفری شد دل و در منزل غم بار گشود | بی خطر بار خدایا سفر تو سفرم
رفت اگر دل بی از خال سیه گندم بار | نیستم ما خلف اولاد برای پدرم
ساقیا چند تعلل بده ای وقت دوان | از چه آبا الست که هر چند خورم تشنه ترم

۱۲/۲/۱

سفری شد دل و در منزل غم بار گشود | با خطر بار خدا سفر تو سفرم
رفت اگر دل بی از خال سیه گندم بار | نیستم ما خلف اولاد برای پدرم
ساقیا چند تعلل بده ای وقت دوان | از چه آبا الست که هر چند خورم تشنه ترم
زنشستن بپا شاخ نبودن بار دل | صید کردیم و خون میکند از بال و پرم
جانم آمد بلب افسوس که یک محرم نیست | گر زره مهر بیا نزد تو جانان بپرم

لطف راهی چه پرا پیر مغان ناشد راست
خلق اگر دشمن خود گو از من الست غم گویم

بر یاد وصل روی بتی در سفر شدم | چندی ز یار رفتم چندی ز سر شدم
گم شد نگه که دیده بدیدارش او شد | از خانمان و منزل خود دربدر شدم
چون در وصال گشت خیال دیده ام | من بیخیال زنی فلک خیره گر شدم
افسوس مرکب شده عمرش خراب کرد | از سیل دیده من ز غمش پرده در شدم
ز شنیده ام چه اگر لبی از یار زنده ام | در باغ کامرانی چه خشک و بی ثمر شدم
یاران اجل کجاست که جانم بلب رسید | گر ز هجر روی یار ز غم بی خبر شدم
تا یار گلعذار ز ما شد کناره گیر | از سیر باغ و گل همه قطع نظر شدم
راهی ام چو تیر قضا را من فکند | آخر من بستم زده از اسیر شدم

راهی به هجر یار گرفتار گشت دل گشت
ویدی ام خون دل همه قوت جگر شدم

کسی که دیده بدیدار یار سر قدا است — مدام دیده او در شکست و بیا رند است
ندارد همت اگر رند پاکباز شود — که شکر است صنم زاده طالب صدا است
بر آنکه جان حقیقت به دست کرد فدا — غمی مباد که زندگی که زنده ابد است
قدم بکوی که تو زود از غم ما — رقیب و طبیعت در درگهش جدا است
هزار تاج شهیرا به نیم جو نخرد — کسی که ترک جهان کف برای نهاد است
خدایرا سبب ساز خضر ره مددی — بگو که دولت درویش نیست ایران بلد است
بگیر سهل ره عشق را که نیست حقیر — برو تو بیدل از این ره که پیشه‌اش ابدا است
مغان تو چند پرستی که در غلطی کسی است — توان پرست که هم خالق است و هم اهدا است

ترا چه غم بود ای دوست چند خوری
که هر کرا بجهان نیک نصیبی دگر است

در طرف باغ در زر گلهای نو بهاری — خوش آنکه در تماشاست با یار گلعذاری
گفتم بپرسم گل شاید غمم سر آید — در دم هزار گردید از ناله هزاری
جانت که گشتی فکر کار دیر آب حل — بنگر که حال غرقاب آن آنکه در کناری
گر یک شب وصالی تا جان نثارت از زم — بر لب رسید جانم بر آن امید داری
ای آنکه در کمندت نالان صفال چون نی — دم در کشی و برزن دم لیکن تو آه و زاری
زان ابروان دیگران آخر نمی برم جان — از تیغ بی مروت دم یک زخم کاری
از مال و جان زدایان زاید دلت اگر داری — یکباره سیر و در خشم بستانم آنچه داری

بدانکه

چون عشق که لذاتی بود ای قدم به چشم — تا مردمان به عید بسر دی کوی بیابان

راهی کنون بکوه ای در پیش این معبد دم
پیر مغان چنین گفت تا فرصتی تو داری

ای مجلس معطر دلدار ندیم است — بی نظر اهل خرد در رنگ نغم است
اید دلت گرم گو شه خوشی بحالت — از عالمی دشمن نه خوف و نه بیم است
اگر کسی گدائی در کوی تو زده باشد — تا رد حقیقت چه بیند زر و سیم است
ای آنکه لطف کنم کن صد از عشق — دل بوجه ره آگهش نه بیند حکیم است
بر شخص زده ای ترحم که بدای — در دست نگاهش لب و بر دگریم است
هر بوالهوسی را شوان گفت زشاه — عاشق که بداند که در بهر بیخ نغم است
مطرب بنواز نوایی به حجازی — عشاق مخالف زده را گوش بیم است
تا چند حکایت کنی از لیلی و مجنون — عاشقی تمیز امروز که العهد قدیم است
صد سال اگر از درگه تو زنده بوی تن — تا خلق بگویند که این عظم رحیم است
معلم برای کند و جهل بر ای — امید مرا باز بر رحمن رحیم است

گفت پیر خدا هر کسی پیر مغان را
راهی که چه بر پایه گردانی عظیم است

دلستان از زرم وای سر در دان می گذرد — چاره کو بهر آن سوخته جان می گذرد
هر شب از هجر تو سنگدل مهر گسل — از فلک ناله و فریاد و فغان می گذرد

با غبان چین و چمن خندی گل چین شد
ای صبا جان بلب آمد تو بگو با یارم
تا توان زلت تا ز ای تو برای تاب و توان
روز میگریم و شب نالم و یک محرم نیست

آخر ایام گل رزی و دهر ازین میگذرد
بگذران دوری ما کن که زمان میگذرد
تا توان زابنوا رنج در توان میگذرد
تا بگویم چه بمن روز و شبان میگذرد

گر مرا شکوه شد بنده که بر مغان
روح را ز خواجه که کون و مکان میگذرد

من ندانم تب و مهر با ز چه دیدار من
عاشق رحم کشیده تیغ ز حلق و از ندانم
گفتا با تو ار چه کجا وصل بروز آرم
ندارد و ناله چو من تیر در دل نگرود با
فغان لکین عمر بگذشت و در دنیا جان
فروش یکی یاد و دیگر ز انس عالم بدر بادشه

نه بسته رشته الفت محبت را ریدار من
در محشر بگویند خوبان صد شهید از من
شکست از زنشیمن خوشی برآتت امیدار من
کجا تا مرگ تا گر نه که گفت و شنید از من
که راز باغ تعیش که وصل کجا بید از من
که گر آهم جهان آتش زند مسعود بعید از من

مکن ز عهد خوبان [illegible] ایراد من [illegible]
[illegible] رام دام خود نگار رسید از من

ناصح پند مکن [illegible] دل دیوانه ما
حرم از دور که جای ز محبت خوردم
قدمی نه که کوی دیوانه ما همه خلق

ای خوش عشق و خوش نعره مستانه ما
خنده ان باده که ریزند بپیمانه ما
شعله طور به بلند لکان شانه [illegible]

[illegible]

شمع جمع [illegible] زیس اجرا [illegible]
غنچه ز چشمه حیوان گذشته یار [illegible]
دین و ایمان دهد و باده خورد مفتی شهر
همه گمراه اندر است از آتش گذرد دل
که صعب است بجز ترک علاج دوا [illegible]

در حسرت زده شد لوحه پروانه ما
گر کشیدی لب اندر بر فرزانه ما
گر به بلند روشن ساقی میخانه ما
جان شیرین ده [illegible] اندر بر جانانه ما
غم علاج نشود جز می میخانه ما

راه جا حسن تو با اشک تو ریم [illegible]
اخر این سیل کند زیر و دم خانه ما

تا آن نگار سنگدل عزم شراب کرد
خال سیاه تا ز خم گوشه خنده [illegible]
تا شور عشق [illegible] بر سرم [illegible]
اول دلم به [illegible]
دیدم که یار در ره شد از برم گذشت
گفتم ز حسرت به پیشم دلم به شکوه [illegible]

هر جا که بود مرغ دل از غم کباب کرد
بنیاد صبر گوشه نشینان خراب کرد
پرم ز در دام بعینی شتاب کرد
آخر جهان نمونه [illegible] اضطراب کرد
گفتم عمر بود به رقص شتاب کرد
از راه [illegible] نقاب کرد

سیمین بر [illegible] طاقت [illegible] زلف بود
در غمزه غارت دل [illegible] بر ده

آنکه در لجه حسرت غرقاب
شده صد مرتبه [illegible] نازش [illegible]

گر [illegible] مثل رسیلاب
تو چه دانی [illegible] احباب

جان بلب از فراق یار وی
حقش عاشق جدا از یار
هرگز شو ز عشق منت بر
کرته امن خوش وی عزیزی
چند کوی مروند بیا لش

هجر از لشته منت پر آبی
چه مغیلان نبود چه سنبلی
حیوان لش گوان بهر بابی
یار سیمین بری بهر بابی
کاروان ز رفت و باز در خوابی

راجیا در فراق پر بغان
ند دیگر صبر باید نه تابی

کس نمیشد الهی بدام مهجوری
خوش آنکسی که در حجوش ز رشته از عشقبت
فروش نبود از کشت سلطنت بهتر
تو زاهدا چه ملامت کنی بمیخواران
هر آنکسی که چو من یار سنگدل دارد
دی که نیت بگا بند تا کی ای ناصح
دل از خیال تو هرگز تهی نخواهد شد
نصیحت پدر آخر تو نشنوی تا کی

بهر غنیمت خلاصی بکن ز غم دل
ز نیت طالب چیزی بغیر مستوری
مقام قرب نگوید کسی بعز دوری
ندانی آنکه چه حاصل نبود رنجوری
برادر حرام نبود زو بیش سر دوری
لمن یقول چه خواهی ز جان مهجوری
ز خیک باز گزید چگونه عصفوری
چه قدر رای پیر با خلف تو با نوری

فراق پر بغان راجی از چه خبر نراست
امید هست سلیمان نظر کند موری

فغان که زد و درد مرد تو هست درمان در هجرانرا
طبیبی زکست دم و بد لقید چاره دم
خلاص کن ز هجر تیغ ابرکشیدن جان بسپردم
وصف آن دو الهی عنبر کف خود زلیلا اند
شب افشان کنی زلف و عنبر شکند بکیست

بدر دم چاره بکجا کنم رو در بسازد
دوا بدست تربت وصلت یا خون تغافل زا
نمی دلشوارا یار حم بردن کار آسان
سنگ به هم دوری در رون کشند کنبد سفن زا
چرا بره بنوازی سنگدل شام غریبان را

نمی راجی تو را نجری بسالا آنکه از راز
نگوید مرد عاقل با حریفی راز پنهان را

بر داری ای نگار ز روی نقابرا
تا چند از دلم طمع صبر میکنی
یکره زنی بخنجر و یک ره زنی به تیغ
امروز اگر کشی تو مرا دست دست
بیرون که عشق نمیدان عاشق
اندر خیال زلف تو دوش ای بلای جان

تا بنگرند خلق شب آفتاب را
سلطان که با خراج گرفته خراب را
باید که گرد مملکت بی حساب را
فردا بگو چگونه بگویی جواب را
نازند بهای رستم و افراسیاب را
عمری که ندیده وا رندیدم خواب را

راجی ز حافظ روح جانان لعید منت
نازندیت پر لت اگر شیخ و شاب را

حجاب کرده بت من ز روی خود مرا
بشهر با لی اگر ملک زاد زجادو چشم

جا بهم شکفتی تا به بیغم ابرو را
کند خلاصی یک غمزه از که جادو را

ربوده دل ز کفم دلبری لعبت پاری
چنانکه باز بچنگال خویش طیهو را

برای قتل من آن سنگدل به بر دارد
که از غلاف کشیده است تیغ ابرو را

یقین که تا صف محشر نمی‌دهم از دست
اگر بشست بکف آرم کمند گیسو را

برابرش از خویش رفتم و گفتم
در آب خضر که افکنده است دارو را

ز دولت نگه یقین جان نمی‌برد دراجی
مگر که پیر مغان یک نظر کند او را

قید جانیم اگر خواجه بزن مغان را
سیم از آن صنعه که بر دیده نهم فرها را

دیده‌ام از آتش خانه پر فراق از کف یار
عاشق آن شو که لاجرعه کشد جام را

منزل دل بگلبان خانه ابروی تو شد
لیکن این کاره سپهری کند این جهان را

دل عاشق تنگ خوف چپان نشود
نکند روح الامینی پر دل شیطان را

زاهدا منع مکن شخص گرفتار را
سوزن و عطر نگاری نکند سندان را

آنکه از عشق بتان باز نصیحت نکنیم
گو که صنف زهد دارد زلف خم‌اندا را

پرده برداری اگر از رخ خود میدانم
نکند کس بسوی نای نگار رستان را

ابروی چشم تو نازم در هنگام مصاف
نکند گردش دیبا زهره کند شیران را

زاهد از زور سیگره از آن امشب مکن
که باآخر سحری هست شب هجران را

رباید خواب اگر بینم دو چشم پاسبانش را
نصد امید بر خیزم ببوسم آستانش را

طرفی ۲

فغان بلبل از گل نیست از دست خزان نالد
چرا با گل خزان نگذاشت کو بدستانش را

بهار شهر گمان نسرین و گل بر زوال آمد
که با یوسف نشد کرد آنکه اخوانش را

شدم بی‌آرام گوشش دو شب تا امید ایدم
شنیدم چونکه فریاد و در عرفان نگاش را

خبر کرده اگر مجنون که گم شد ناقه لیلی
زند از آه آتش کاروان ساربانش را

یقین دارم که از ابر نگاش در صف سودا
ببیند از دو صد ارسم زنیم دو گانش را

اگر راهی کند پنهان غم عشق تو دربان
چه با اندر فغان آرد وجد استخوانش را

غنیت در شهر کس حل نکند مشکل
یار از غنیت در این ناله بی حاصل

با لبر زلم اید دولت به تا گویم
گنج بی رنج خدا داده به منزل

بارز و درشی بمن ریگه نکوئی رکنیم
قاتل تیغ تو مینو در تا قابل

نگفتن تیر نگوی ز غرفه گفتن صید حرم
بیش از این غنیت گرفتار تو باشد دل

دل ستانی که چشم اهل الست بر از آنکه شد
بر نقش فراری دمی قابل

ما حاسید تو بحالت بدل سوخته کان
زاری با عشق تر شده از ادل گل

را ز جا کار زش شب ها نرسید
تا که آن نکند پیر مغان مشکل

گرد افشان زلف من چاره ندارد تب
دیدی آخر صید وحشی راه را بر سر بست

زلف دیدی گرد از رو در او زلف سیاه
تا نظر کردم مرا بگرفت در زنجیر بست

زد به شمع تو شبی عنبر آلوده به
دانه خال لبش دیدم گشودم بال و پر
در کمندش در دام فتاد و باز بدخشم
در شب دیدم طره چشم جانان کباب
گفت کفر بر کفر گشتن شد هلال
تا زلف از رخ تو بر کند از سر

ورنه خون من چرا بودی زمین چون ... است
مبتلا گشتم بدان زلف که تقصیر است
راه امید مرا فریاد نا ... است
روز کارم شد ز خواب ... است
از نگاه زاهد چشم افشان ... است
باب عشرت را به خلق از جا ... است

گفت راهی نخواهم شکوه از روزگار
کرده مهر ... سد دو شد تقصیر است

تا ز لعل لب دیدست زمین ز ...
لب نشین ... عاشق گوید
غم چه داری از ... خلق ...
زاهد و ... تو را زان که مرا
شد در این شهر همه خلق به راحت مشغول
گفتم از ... عقب ... رود ...

همه عمر ... فرد دین است
جز فراق ... سخت ... است
هر عاشق ... صد چند ... است
دیدن ... خبت ... است
ور نه خواب ... دین است
گفت ... است

عشق در دست که راهی ... جان برد
چون ... که مقصد ... است

دلدار رفت و دل همه جا در قفای اوست
هر جا نگر ... اندر قفای اوست

مرغ دل ... خالت گشود پر
دل شد مقید ... زلف تا بدار
با چشم گفتم از عقب ... در
جلاد صید ... نظر ...
... زمین نهد
... در جهان

این دانه دانه ایست که آخر بلای اوست
یاران ... چاره که زلف ... اوست
رفت از ... دیده گوشه ... اوست
لیکن ... آخر تو خون بهای اوست
... چشم که جای اوست
صد ... گدای اوست

راهی اگر ز ... ندنست
البته ... که صبوری دوای درد است

با لب لعل و خندان ... زلف ...
بر ... زلف دیدم و گفتم
... یعقوب
کس که دید جمال ترا گشته عاشق
تو را چه ... خضر ...
... زلیخا ... سحری
... کمند گیسو ...
خدا چه چاره کنم جان ... پردن
... سیمین و ما ... راهی

از این ... و ... بر دو ... است
که صبح عید ... است
... زندان است
... جان است
که ... لب لعل ترا ... است
که ... است
... است
... است
هزار ... است

ابروز کار بسیه از زلف دلبر است
چوگان یار بر ورق روی همچو گل
هندو شنیده ام که بکعبت نمیرود
لعل لبان نظاره صد حلقه آتش
خوبان چه مذهبند که ریزند خون خلق
گر دولت می کند بخنده زنده می شوم
با رفراق در نظر صاحبان هوس
یاران خبر کنید در این شهر شحنه را

روز سیاه من که ز زلف سیه ترا است
مانند سمندری که مکانش در آذر است
خال تو از چهره بلب حوض کوثر است
از آب خضر و از ظلمات سکندر است
در رشتهٔ هلال ترا از خون یادرا است
گو زهر می دهد بده هم شهد و شکر است
با کوه قاف در کشیدن من برابر است
کمین زکات باشد و دشنش گوهر است

امروز هر چه جور برد امی نکنی
فردا برای ما و تو هم روز محشر است

از زلف تا بدور که بر روی دلبری
آیا چه مذهبی که دل و دین بری ز خلق
کافر اگر نه به یقین هستی از ترسا
نی نی سمندری تو سمندر اگر نه
روی نگار شهر فرنگ و دلگداز
از لب شکری تو و بد خو دگر دلش
راجی خیال خام مکن در کمند زلف

از لب شکری تو معلق در آذری
چون دین بری ز خلق همانا که کافری
گر از دهانت نه زچه دایم تو چنبری
بر آتش جمال چرا دایم اندری
داد قمر تو عقرب و بر دین مه دلی
باید ترا بدیدهٔ هر مه سری
دام بلالت جان ترا تا بدر بری

عمری بپای دل بدویدم خدا دلم
ای دل چه کارها که نکردم برای تو
روزم سیاه شد ز تو ای دل امان امان
تا رشتهٔ محبت یار آمدم بدست
زهر است هجر را که بجز ترک جان بنیست
در وعدهٔ وصال تبان جان بلب رسید

بر دلها دل رسیدم خدا دلم
آخر ترا بکام ندیدم خدا دلم
بس طعنه از رقیب شنیدم خدا دلم
دل از حیاط خویش بریدم خدا دلم
از زهر هجر که چشیدم خدا دلم
از بسکه انتظار کشیدم خدا دلم

راجی ز هجر ناله دلو ید خدا خدا
بس خون دل ز دیده چکیدم خدا دلم

چپار با رخ جابوی زلف دلدارم
هوای وصل برای کشد بدر کاشی
ز عشق لاله رخان ما جاهدده بیندم
شبی که عکس رخت نقش بر دیوار
لب تو چشمهٔ عین الحیات خلق بعد
ز کوی دولت نکوام ز دم ز جور رقیب

نشسته منتظر کاروان تا تارم
نه طاقتی که نشینم نه پای رفتارم
کجا روم چکنم چو کنم گرفتارم
تمام عمر ز هجر تو رو بدیوارم
کجاست خضر که راهی دهد برای قرارم
مقیدم بسر زلف عیت انکارم

اگر فراق تو راجی بروز وصل رسید
چه فایدهان جرم سر بر آستان ندارم

تا نمودی رخ جهانرا منور کرده
گرد افشانی ز زلف عالم را معطر کرده

سنانی ز رخ بر دل از همه صاحبدلان
ای پری نسل بنی آدم مسخر کرده

باغ گفت کو ماه رفت و رخت نگار
خاک را چه پاسبان حوض کوثر کرده

با غبان سرو صنوبر گشت رفتارش ندید
خوارش با غبان سرو صنوبر کرده

سوختم از آتش هجران چه سازم چون کنم
روز و شب در آتشم شکل سمندر کرده

زلف بسته بر سر دل تو یا دام بلا
یا که زنار الست خود را عاشق کافر کرده

راجی از ابروی تو تیرکمان تو خوش نالید و گفت
از چه قصد جان من با تیغ و خنجر کرده

مده ای شیخ توبیدم بهمین فرقه که استم
مست و لا یعقل و دیوانه من از جام الستم

صلح کردم بحریفان من و معشوقه دلم
با سیدیه دهر پیر مغان جرعه بدستم

سوی زلف تو مرا نسبت و جان گر تو بعید
که همه خلق جهان رشته الفت بگسستم

فال کندم و سر او دیدم دو از خلد کشتم
گر خلف باشم همین عهد بر آن بود که بستم

دیدم ابرو کج یار بگفتم که دنیی
گفت با من به تواستم خورشید پرستم

سر خط بندگی دادم و سلطان جهانم
حلقه زلف تو دیدم که به زنار نشستم

گفت راجی نشود وصل میسر بصبوری
با سید نظری بر سر راهش به نشستم

فدای قامتی که شدم از بت شیرین زبانی کردم
ز هجران مردم و درد دل خود در اینجا نی کردم

بیامد خواب بر چشم چه پر دیدن و در دل شب
هزاران جور دیدم از تو رو به آسمان کردم

شدم مشهور

شدم مشهور در کوی چه بد کردم از روت
ز عشقت خویشتن را از ناله رسوای جهان کردم

شبی در خواب با دلدار بودم بر لب جو
شدم بیدار چون جوی خون روان از دیده گریان کردم

مرید چشم در دنبال خوبان کو بکو گردی
چه یعقوب از فراق یوسفش من امتحان کردم

بدیدم خال هندو بر لب چو کوثر گفتم
چه با شاه لعل آب بقایش پاسبان کردم

برو زاهد مکن منعم که راجی عاشقی گوید
برای حیدری خدمت پیر مغان کردم

علم با تو من زاهد ولیکن که مایل کجائی
شب همه با روی و بر چمن و بهر دو جائی

گر بد او دیده چشم ز رخت دیده نپوشم
داری بر جانم اگر به دیگران دیدنی

ز شدن کاش بگذارنگ کوی تو شدم من
تا بمیرم لب کوی تو بیچون و چرائی

جان نرسید به لب دو شطر نقد بیت است
بیرحم شد و دیده که نقد دم گرم لبهائی

چون از رام بلب بگوت گفت ایدل پیالم
با یدالله بیا ام بجلب بگدائی

گر توانی با دجا میر دوی اندر بر لب
کو رسیده است مرا جان بلب از درد جدائی

قاصد از نامه راجی بچه گو زو رفت
تا که بردیم در این شهر غریبی تو کجائی

تا در آن کله زلف تو گرفتار شدم
تو هم شم تا که من از عشق خبردار شدم

من چه کردم چنین از نظرت افتادم
چاره کن که بلطف تو گنه کار شدم

خواب دیدم در اثنی زلف تو در دستم بود
بوی عطر خوش تو هم زد و بیدار شدم

تا گرفتار به رخسار نکوی تو شدم
برد آب و حیا بر سر کوی تو بگو
جان بلب آمد و راز تو نگفتم بکسی

بس بشیرینی که شیرین نظرت خار شدم
که ز مهجوری تو ذلت و دل از کار شدم
نقد جان دادم و عشق تو خریدار شدم

گفت راجی همه نالیدن من از ازل است
بهر یک گل زده آزرده صد خار شدم

از غم هجر تو در سینه ندارم نفسی
گر تو دادم رسی داد به پیش که برم
ابد بلبل ره گم گشته قفدار آمد دی
فصل نوروز تفرج ز دل شیراز است
آستین گر بفشاند نگر دادار را
خون دل میخورم و منت ساقی نکشم
مرد ای بلبل شیدا بسوی آر چمنی
لب میگون تو دیدیم شده ام مست الست

وای بر من اگر امروز بدادم نرسی
نیست در شهر کسی غیر تو فریادرسی
تا بگوشم رسد آوازه ز صدای جرسی
بی رخ دوست بهشت است چه کنج قفسی
بهوای گلستان شده پرداز کسی
بلکه در روز قیامت دهدم داد کسی
که مجاز ره حقیقی نبود بوالهوسی
نه براتم ز رقیبان و نه بیم عسسی

راجی الغدر مکن ناله ز هجر غم یار
کن تو گل با امیدی که بوصلش برسی

تو نه آنی که دمی یاد کنی آدم را
ابروی همچو کمان تو چه تیر اندازد

تیر آلوده چه داند دل صاحب غم را
نصف میرکه بازهره کند رستم را

[illegible]

گشته ویرانم سیه ای زنده گردی پریخ
از غم هجر تو گریه‌کنان فرو ریزم من
وای بر من بزم جان ز ضعف تیر کاشت
زخم من نیشتر زحمت بیهوده مکش

حلقه حلقه تو بهمان طره خم در خم را
پرده آب یک چشم زدن عالم را
کافر سیه قتل نکند بنی آدم را
چاره وصلت طبیب از چه نهی مرهم را

راجی راز نگه دار مگو با دل خویش
محرم خویش مکن این دل نامحرم را

زناله رخنه اگر من نکنم چاره کنم
وصال نیست بغیر کار رود رحم چکنم
طبیب گفت نمت به شیوه بسوی کن نیش
رسید جان بلب دلکش چه باید کرد
ببند در بر رحم باغبان برای خدا
ز خلق مدرسه دارم دلی پر از غم و درد
کسی ملامت راجی درین سفر نکند

نمیکند بدل یار اثر چه چاره کنم
ز درد هجر گریبان صبر پاره کنم
نظر بانکه زند من اشاره کنم
جواد داد حسین باید اشاره کنم
رضا شدم به کشم کاظم نظاره کنم
روم بخدمت زند شراب چاره کنم
که زان شه‌ها خلق جهان کناره کنم

حسرت دیدن رویت همه خوبان دارند
همه عقرب زده از هجر تو شب بیدارند

من اگر سال کنی صحبت نکنم با حوران
حالت اشکده جان بسپرم اندر کویت

تو نباشی اگه صورت بر دیوارند
کافران تو هم اقرار مرا انکار اند

ز دوم صومعه دیگر روم میخانه
دارم از مدرسه و شیخ دل پر خونی
در چه خمش سخن بوسه میان آوردم

زاهد و واعظ این شهر زنی عیارند
ای که گوش القوم در اقرار من انکارند
گفت زین مرحله بگذر که بد ایجا رند

راجیا گوهر نایاب رفیق الست رفیق
این زمان خلق زنیکانه دو خوش اغیارند

شب از جدائی زلفت توان و تاب ندارم
شراب چاره زنی ست و من رحمت خمارم
ز درد و هجر و سال و مهم چاره چه خواهی
اگر بکار نوازش نیامی بکام من آتش
اگر کشی بکشم تا شوم خلاص ز هجرت
ز دولت زاهد اگر جان بدر برم [illegible]

بسی نهار گذره بدیده خواب ندارم
ز نیک بخود دوستم غم شراب ندارم
بغیر هجر تو با هیچکس حساب ندارم
غریق عشقم و اندیشه از عذاب ندارم
چرا که چاره وصلت بهیچ باب ندارم
روم بمیکده کاری بشیخ و شاب ندارم

بگو به پیر مغان ای جا حکایت راجی
ز حرمی بغیر ز دل خراب ندارم

ز کفر زلف بتی اکیان زبت نم
ملامتم مکن ای زاهد ابو میدل
نه روز هجر سرآمد نه وصل شد ممکن
اگر کسی خبر وصل آن نگار آرد

در عاقبت رود از دولت دید و ایامم
اگرچه کافر عشقم به مسلمانم
ز کثرت طالع و روز سیاه حیرانم
بژده کالای او جان بپایش افشانم

ایلان

اگر کباب ز بندان ندام نهم سید دست
طبیب درد مرا با خبر نشید از من
بگفتم از غم جانان ز دل کناره نما
ز دولت راجی بگفت ز ان میان [illegible]

بیا نگونه زندان تو بجستم
درد دل الشرم از دوزخ و نعمت دستانم
جواب داد [illegible] دوزخ شهانم
بغیر گفته شدن چاره نمی دانم

خبر رسید به پیر مغان عمر راجی
مگر مرا او بر هاند ز دولت هجرانم

اگر به تیغ زنندم ز دولت دلت ندارم
گمان کشیده سکون [illegible] کنند بیکس
بشیخ شهر بگوئید عاشقم به نگار
بده اجازه بر سیم نگار یار [illegible]
بحر نعمت که اشتر هم نشستن زده دستاسم
اگر بکشند ز اینده خلق از همه جانب

ز نکته جست بگوشم امید وصلت ندارم
ز ضعف هجر دلی تاب صبر و شیب ندارم
بغیر وصل خیال غم الست ندارم
چو دولت زنی جیب لعل می پرست ندارم
دگر بره دین زمن باکی شکست ندارم
ز دولت باشی ازان غم شکست ندارم

اگر بخت بر یکشد لعبت قاتل راجی
سراغ قاتل خود غیر زلف [illegible] ندارم

ز شیرین لبان که لب شکر دریده اند
ز صد هزار حور لعاش بگشند باز
ای دل ز کار خان طمع صبر [illegible] بکن

از هیچ کام گردون عاشق چه دیده اند
هم مردمان دیده و هم نور دیده اند
دلهای ایشن گزیده رنگ آفریده اند

بده اجازه بروم نگه یار ترا من
بجز غمت که شده همنفسی ز روز ازلم
اگر بکشی مرا آید حق از همه جانب

چو دولت رخ حبیب لعل می پرست ندارم
دگر بروی زمین جای بکسی نشست ندارم
تو دولت باشی از آن غم شکست ندارم

اگر بکشتن برسند گفت قاتل راجی
سراغ قاتل خود غیر زلف تست ندارم

رگان تیر زنی بقصد هلاک من
خوشم که کشتن زند خون غرق خونها
ز زلف کج فتاده بدست باد دران

از گوشه ابروی که نها کشیده اند
سیمین بران ترا به نگاهی خریده اند
شمشیر بر کمر گریبان دریده اند

راجی شکوه غمزه بیتاب دلبران
الله که تو رشته الفت بریده اند

روی کو گنج و حقه بر این دولت دل
یا زلف بخت که زده الست که زرد
خواهم حرام گشت که کردم بیان نظر
ای دوست تیر بی گنه از راه مرحمت
آتش گرفته ام از روز عاشقی
دارم وصیتی برای از مرگم ای نگار
آن منظر که زه همه خوبان برتر

یا جامه حقه خشند در آرزو دل
سیاه دوران مجمره دوزه بیمر دل
عمری که دیده ام نگذار دیده بستر دل
گر کشتگان ره بلا جان به پر دل
افتاده چهره ام بغم آنکه شسته دل
ما عذار خود نه ناله به دیگر دل
اندر برکه از همه عالم عجب بر دل

عطار یم

عطار یم بر زلف آورم برون
بر مغان فدای تو راجی هلاک شد

روزی اگر نگاه عزیزان تو بلند دل
دست ورا اگر تو چون زنده پیدا دل

جان بلب آمده یار از غم بیخبر است
شده بیرون من اینها به غربه اثر است

نه مرا گشت درابش بند ونه آزاد بخط
گاه کاری بنگاهی دل ناشاد کنید
زنگ زدای تو که از مرد و زن دو جوان
ابله مغرور به این حسن خدا داد شدی
هیچ از عشق بتان نشنیده ای بنده را

روز و شب قوت من غم زده جگر است
لیک میسوزم که چرا عشقش باد دل است
هر کسی کاشکرم از غم تو دیده تر است
همه کس سالک تو میداند که صاحب نظر است
انگشت عشق تو راه دل اکنون شکر است

راجی دولت عزیز جدا از همه خلق
از زمان آشتی اهل جهان بی خبر است

اگر زلف به دست افشان نمی شد
دهان تو اگر تنگ شکر نبودی
اگر در خیال وصالت نبود دم
نمیخواستم از مرا راز دگرمان
بطالت زلف قادر شکند ر
اگر کفر زلف تو پنهان نبودی

کسی روزگار پریشان نمی شد
نبات و شکر هیچ ارزان نمی شد
دلم از فراق تو گریان نمی شد
لب نبات باغیار خندان نمی شد
دگر قصه آب حیوان نمی شد
بروی زمین یک مسلمان نمی شد

نگیرد اگر یک نظر سوی راجی
یقین مشکل کارش آسان نشد

نه به کعبه دهندم نه ره در کنشتم
کجا روی آرم از دل خود که گریم
مباش آنکه معتقد شده ام من که مبدل
نگو یک گرو چه دنیا و گر دین و عقبا
عاشق روی تو گشتیم چه من در هر دو جایی
بتا ای دلت اگر جان صفت برندم

ماندم از گریه‌ها ز بندانم که کشتم
حکم از نظر افتاده بیگانه و خویشتم
کو خونی به رسید جز از جهان پریشتم
دانی که [illegible] گشته بدرد دل خویشتم
من جان من تو شیده نسبت برده بهشتم
دیده بربندم اگر حور بیا زند به بهشتم

راجی طالب بسیار ربط پیر مغان را
با خرابات ز دلها که مشتاق از همه بیشتم

از برای آن [illegible] تمایل برد
دل شد از هجر تو خون از دیده [illegible] برد
بوی لادن [illegible] آتش است
همچو باد از بر ما سر [illegible] محمل [illegible] ران
چند [illegible] تو [illegible]
سمع من سکر و شیخ شهر از کرا [illegible]
راجی [illegible] که تو [illegible] پیر مغان

چاره کرد دستم ای صاحبدلان دل برد
آب انهار چشم گم شد از او گل برده
یا که آن سرو خرامان در مقابل برده
ز انکه خونین [illegible] تا ناف در گل برده
دلت و با [illegible] کو قاتل برده
از [illegible] دلت در گل برده
کشتی طوفانیت آخر [illegible] برده

حریفان چاره زان نرگس خمار بیرستم
هلال ابرو [illegible] با این [illegible] حسابش
حیاتم بخش یار سوی تو بندانت به کرکن
ترسم از جفای آسمان که باز دم خنجر

فغان از شیوه‌های ناز طره تار بیرستم
که دارم هر چه دور از [illegible] بسیار بیرستم
مزن شانه که از بخشش [illegible] بیرستم
از آن لطفی که دارد بار بار اغیار [illegible]

خدا را ای همه پیر مغان در باب راجی را
دمی کم طاقت آواز جوی گجرات بیرستم

[illegible] محو در [illegible] نگاه ای
با تو گشته ادیم ندیم [illegible] محبت
هزار بوسه زنم [illegible] نگاهت
تو که در غارت دلها کی نکردی حقی
ز زلف بر رخ آن گلعذار دیدم دو [illegible]
صبا به پیر مغان کو نظر به [illegible] کن
امید وصل به دل داشتم نه گشت میسر
هر آنکه عاشق روی تو شد بروز قیامت

گذشت تو [illegible] بغیر ناله و آه ای
چه میشود که کنی زنده ام به یک نگاهی
مگر بغیر دهندم در آستان تو راهی
[illegible] تو جهانا نه نگر [illegible] سیاهی
[illegible] حلقه بدور قمر [illegible] سیاهی
نگو [illegible] اسیرم [illegible] پناهی
[illegible] لشکر برابر شاهی
یقین [illegible] نبخشند هر چه کرده گناهی

جز به میدی راجی برد به راه حقیقت
که کوه عشق چه زان [illegible] نگاهی

ز چه رسی رسم عشق [illegible] زاید دل تنگ
تو که رسوای همه خلق بیگانه و خویشی

بکمند سر زلف کسی افتادم / که به یک کار نه بیضا دو دولت از کش
ایدل آخر چه نشستی بتمنای وصال / حکمی هرگز نکشد الف شاه و درویش
خواستم شهد لبش غمزه بشمشیرم زد / اینچه چو نوشت نوشیده چشیدم صد نیش
من گرفتار به عیبی که نه هجرانم / به ره داعی رفته ره صحرا درپیش
ای که امروز کشی صد گرفتاری سال / نکنی البته ز فردای قیامت اندیش

راحم از سید من است بمیمن بر
گله نتوانم که نه بدکاره همه خلق پریش

گفت اول به رمن بگذر ز جان گفتم بچشم / آشنا را ترک کن با اهل دل گفتم بچشم
گفت گر خواهی کنی نظاره رخسار من / باید دیگر بباغ و بوستان گفتم بچشم
گفت میخواهی اگر بینی هلال ابرویم / ننگری دیگر بماه آسمان گفتم بچشم
گفت گر خواهی نشینی آیم ترا اندر کنار / کن کناره از تمام گلرخان گفتم بچشم
گفت گر خواهی بچینی گل ز باغ وصل من / خار دل باید کشی در این جهان گفتم بچشم
گفت گر داری طمع بوسی لب خندان من / خون روان باید کنی از دیده گان گفتم بچشم
گفت می خواهی اگر آرامی نهانی در کوی من / باید تو رسید پای پاسبان گفتم بچشم
گفت گر خواهی سر زلف مرا آری بکف / باید تو زنار بندی در میان گفتم بچشم

گفت با راحم گرفتاری اگر در بند عشق
کن فغان و ناله چون دیوانه گان گفتم بچشم

ازنو در فراق

از بسکه در فراق تو من دیده تر کنم / روی زمین گلشن چه خاک بسر کنم
این دیده گر سرشک ببارد باطراف / طوفان ز موج ز اشک بشیر محشر کنم
کس نیست با خبر ز دل من بجز خدا / شبها که بیقرارم گهی بیرون سحر کنم
گریک بتم از ره لب خود دلنوازی / شکل دگر ابروان بنا تو دیگر کنم
ای کاش دست خنجرم ار ریزی زلفی / ای ما شعم که جان بسلامت بسر کنم
برون کند شتی از ره جان بسهل سطحی / اما نمی توانم از تو قطع نظر کنم

راحم بسوز کو نه نشینی شتابم و گفت
وز دولتی خلق زمانه حذر کنم

آنان که ملک تو بجهان آرزو کنند / باید که چین طره دلدار بو کنند
هر کس که گشت براه وفا ... / از خون ادرد ابست خلائق بجز ...
ساقی غنیمتی بسازی که زاهد بخود دل / این فرقه مشکلات که بیش رو کنند
بر یاد چشم مست نکویان ز بد برگ / فیضی که هر چه من زحمت بسو کنند
عشق مجازی که حقیقی است با ایک / کورانکه ... که عیب کف زنگو کنند
زخم فراق نیست علاجش بدر کار / جز برگ با برشته وصلش رفو کنند
بخت سیاه من نشود با صبا سفید / از آب سلسبیل اگر شستشو کنند

راحم اگر نسیم بگلشن رود بگو
گلها ز حال بلبل خود جستجو کنند

بشبهای جدائی بس فغان و ناله سر کردم / تمام خلق را از سر پنهانی خبر کردم

ندیدم از تو چه بیمهری ز هجرانت / دو صد جان داده ام با یک شب هجران سحر کردم

یا گفتا به یعقوب از چه پیدا شد پی گفتار / به عیب انگیز آن گریه بر باد دیگر کردم

ز غوغای رقیبان نعمت بزم و در ره عشقت / ملامت هر چه افزون شد محبت بیشتر کردم

مرا زاهد فریب داد تقوی پیشه کن ... / ز راز و حال وصلش پیدا الله فکر دیگر کردم

بر آن تیر کمان ابرو که در میدان جان با / ندیدم تا بل تیر ترا جان سپر کردم

نکن ترک محبت را چیا در حق عشقت وانی / که من از یک نظر خود را به سوی تو گذر کردم

نگه کردی بصد تدبیر با خود آشنا کردم / ز خورشید تو ما ایام را از خود جدا کردم

گرفتم خون بهای خویش را از بوسه پا ... / عجب هنگامه در خون طپیدن ذلت و بازی کردم

خزان برد برگ گل فغان ... بلبل / چرا پیوند با معشوقه با دعا کردم

من آن مرغم که بهر دانه خال تو بال و پر / گشودم تا که خود را در کمندت مبتلا کردم

مدامی خون دل از دیده باره در راه ... / چرا مجنون صفت خود را الی ... گدا کردم

شبان تیره ز هجرت چه نالها که نکردم / چه خون دل که نخوردم چه گریها که نکردم

شدم کلید ... لبهای ز ذوق ... / چه گوشها که ز رشک چه کارها که نکردم

صبا بیا بگو ز ... جان بلب آید / هنوز دامن وصلت ... نکردم

نه ره کعبه

نه ره کعبه رهندم نه ره کوی کلیسا / بگیر زلف تو شادم چه جرم‌ها که کردم

زدن به تیر ملامت محرم غم خود را / که من بعهد تو پنهان چه رازها که نکردم

چه گر جهان ندیدم چه طعنها که شنیدم / به دو وصل تو الفت ... جفا که نکردم

به یاد خود الفت ده که در ره عشقت / چه جورها که نکردی چه صبرها که نکردم

زدن به تیرم و در خون ... / چه خنده‌ها که نکردی چه گریها که نکردم

تو شاه کشور حسنی و در راه تو بجز گدایی / چه نازها که نکردی چه عجزها که نکردم

از آن زروئی که تحرم دگر نه خارم کند / نمی‌دانم چرا الفت آزارم کند

ز روی دوش بند از من ... بیمارم کند / چاره کن ... تا ... شب بیدارم کند

گفته بود ... / تا که ... از خدا خواهم که بیمارم کند

در رش ... / خوالت ... بیدارم کند

چونکه افتادم من از چشم عزیزان وطن / در غریبی را ضیم ... گرفتارم کند

طره زلفت نظر کردم ... / خواهم از زیبا ... نگه ... کند

لطف راحی ... / بلکه از لطف دم آخر ... کند

از تیر غمزه ماه وشی ... / یاران کنم چه چاره ره اید حسرت دلم

عمری ... وصل ... / جانم به لب رسید و نشد حاصل مشکلم

دارم دمی که پس از خون طپیدنم
بوی عبیر و عود رسد بر مشام من
واعظ نصیحتم مکن از عشق گلرخان
گر خنجرم زنند که از عشق توبه کن

گر حرف خونبهای بگوید لقا تمام
یا میرود دشمن ره زلفی از مقابلم
فرقی رود گمان کمر شد با سلاسلم
تا با نشدم رحم بکمال تن با الم

گفتم نعیم که از دل راحتی بروی
گفتا بردلی نمیروم ازجا دیگر بهم

محکم ببندیم و کسی داد رس نیست
ای باد صبا رو بسوی یاران چنین کن
بر جای من ناب خوردن خون دل ما
یا فاش بیار ببوی کیک نظری کن
تا چند نی کند جفا لیته ری
بلا دیدن ز شیخ عرقه بخون را

مردم در این شده که فریادرسی نیست
خرم دل بی غرض بلیغ تنفسی نیست
در مملکت عشق چو لقمان غسسی نیست
گم گشته ره دور دو بانگ جرسی نیست
هر جا نگری هست در آنجا کسی نیست
لیکن گشته گشنه است بتو جز از نفسی نیست

راحی برد از کسی حملی چه در کنی
حیف تو بود دگر توانست کسی نیست

اگر تو را با من هر زمان سر کین است
هر که مقصد بود عشق بتان شد
برده با جلوه دل ز مام دجال

بنده تو از رخ حکام نه چنین است
از نظر افتاده گرم روح الامین
یا دو صالت بلای گرفته نقش است

خال رخسار نگار این جا نما
مرغ سمندر بود در آتش ربوت
غیرت آب بقا لعل لبانت

جا در چشمت بدام ره زانی دهن ات
زلفی تو با حلقه حلقه با نه چنین است
روی نیکو تو رنگ خنده بر بن است

سایه رو داره بجا بطرف تو راحی
یک نظر درست به زمک زمین است

غم عشقت نه چنان است که از دل زده
غرقه در بحر بلایم مدد یر سحال
با غنبان ز لند در باغ گل در یکی زار
گر بمجنون نیفتاد خاک به بیابان ز ده
از من باد بران گشته که گرد از زلف
دانشه حسن نگویان ز جهت عد مند
مردم از بار فراق و ده درد غم با

جان در رفاقه جمه کرده دشکل ز ده
گشتی عمر ده کان بلکه حمل زده
ای حبیبی از القدر تمایل زده
یکدمی صبر نما بر قبایل زده
بر خو بین عقبه از با تا قتل زده
آه لبیان نتوان با تو مقابل زده
بس بیا ز خدا بار بمنزل زده

راحی هر که مقصد شد در کوی فراق
شکر از دوش کند زهر هلاهل زده

طره یار برد دل ز الفت لبشان
قامتی سیم و مخنت در ره عشق گره گان
از پا فتل من ره صف تیر نهاده در گان

دیده بود مقصرم دل که ندیده مهوشان
از ره گشتگی من چه کنند جانان
نیست کسی که بگفتا آه دو تن خانشان

واعظ غیر متعظ وعظ برای من مگو
ای دل اگر میسر نیست وصال این پری
ای که چیزی بری ساقی تنگ منتظر آن
منبچگان عشق اگر باده دهندی خونم
عالم شهر اگر نظر جانب گلرخان کند

از بکار خود بر دامن خویش زنان
نافه چین دهد ترا از سر زلف او نشان
در نفس تو داشت تا از او چه نشان
ترک الست میکند هر که خورد شراب آن
پاک شراب میشود از نظر شراب شان

راه بجز دیده را اسم نهان خفا کنند
بار جفا همی کشد تا صف انتقام شان

آمد بهار و در زمین لاله زار شد
در بوستان رسید گل و سبز شد چمن
تا عندلیب ناله حسرت ز دل کشید
ساقی بیار باده که گردون بکام ماست
با تار سنگ و عنبر و عود وحش شکست
یاران خبر دهید طبیب غمم را

شد تو پسری که عاشقیم بر قرار شد
حسرت هزار آمد و دردم هزار شد
دیوانه دار از زلف من اختیار شد
مطرب بزن که نوبت بوس و کنار شد
تا حلقه حلقه زلف بر رخ یار شد
بازا که از فراق غمم بی شمار شد

ای دل بگفت که پیو راه عشق را
راهی برفت و در نظر خلق خار شد

از شربت وصل تو هر آنکس که چشیده
نابود شد از آب حیات همه سکندر

الحق پسر از او شکر هرگز نخریده
آنکس که بوصل تو لبان شکر نمکیده

سه دو تر و لیکن بگیسو و در قرار
گفتم که در زنگ جفا مرغ دل مرا
دارد بسر چون زیر دام این زلف سیاه
ای دل نگین تکیه تو بر عهد نگاری

تا هی تو کسی از شاه چنین خنده ندیده
کین مرغ ز بام تو بکانه پریده
بر هر طرف خنجر و شمشیر کشیده
تا عهد به بندی ز قفای تو بریده

ای پیر مغان گفته ز کن کوی رواجی
در عین جوانی قدمش از هجر خمیده

ای کو نفان لنفر عشق بلا انگیز است
بیستون از لنذکه سبب ذنی داحت
شیخ صنعان بره عشق شد و ترس شد
این نسیم از سر کوی بت من می آید
آتش هجر تو گرانک نمردی جانسوزش
شب بهیئت الکری دو نشم دل دشم زلف

گر از آینه زدی جا به پایین است
عشق فرهاد و عشق شیرین از بر دنیاست
عشق این پسر و از تک محبت هم از است
برمن آهسته لحظه کاش جانم تیز است
عاشق کو حق از این هم آتش پیدا است
طره زلف تو تا زلف تو محبت هم از است

راح باده که از پیر مغان طلبی
دیده بربند از آن باده که در دار

یا یار من گره رسته زلف باز کرد
پیوسته از لبس به دو صد جان رضا شدم
محمود راز عشق ملامت کسی نکرد
قربان آنکسی که بمیدان عاشقی

بر من حکایت شب هجران دراز کرد
آن سنگدل نگار من باز ناز کرد
با من گر ز طایفی با یار ساز کرد
جان را فدای یار محبت تر از کرد

عمری نشان زخمی تو دیدم عشق زیست
خورسند آنکسی که ازین تیغ خورد جست

آخر ز رشک دیده افغان زار کرد
بگذشت و روی عجز بسوی ما نیاز کرد

زاهد چو زین ندید صداقت میان خلق
از دوستی خلق جهان احتراز کرد

از بعد من شراب به پیمانه یاد آرید
بیدار ده نیست من بر قبرم از وفا
مجنون ز هجر جان عزیزش بلب رسید
درد فراق دارم و جز مرگ چاره نیست
ای شیخ و شیشه تو شکستم خورم شراب
امان که میروید بگوید نگار من
ای دوستان توقع این التفات از شما

تا جان به تن ز حسرت تشنه ای یاد آرید
کلبانگ چنگ و زمزمه نی یاد آرید
یاران خدای را جزا از من یاد آرید
بالینم از طبیب حکیم دلی یاد آرید
بر جان ناتوانم اگر می یاد آرید
جان می دهم پیام لب وی یاد آرید
ای آنکه خواستم ز تنهایی یاد آرید

خواهید جان اگر بدهد زاهد از فراق
دلدار را ز مملکت ری یاد آرید

کسی که از در لب بوسه برات ندارد
دل کسی که شد در چه زنخدانت
شد آب ده لبت بچشیده طوطی
دگر بوعده وصلت بگو نشینیم

حیات ما بجز عشق در جهان صفات ندارد
بغیر آنکه بمیرد دیگر نجات ندارد
در عهد خود ز وعده دیگر ابد وفا ندارد
چرا که وعده وصلت هیچ ثبات ندارد

هزار نفر اگر عاشق بهجر تو بیند
جز ده بهند و به مصر بازار نیاز

علاج نیست اگر یار التفات ندارد
هر که شهید لب شکر و نبات ندارد

نثار پیر مغان را چو نمی کرد جان را
که هر که جان ندهد در رهش نجات ندارد

دلبر برابر دیدم بی حجاب آید برون
آید از شرمش عرق بر چهره از تاب نگاه
آن نگار را دیدی که بخت و زلفش تو نما
گفتم این لعبت برخ ز زلف چندید گفت
زاهد حیرت زد گرد بعد از مدتی
قوت دل جو نگر با نشه بیدار ترشح

گویا قوس قزح با آفتاب آید برون
ای خطا گفتم کلمه ای از گل گلاب آید برون
مار از سنبل چرا با پیچ و تاب آید برون
از برای بستن دلها طناب آید برون
از در میخانه دیدم با شراب آید برون
خون خود دان آنکه از دل کباب آید برون

زاهد از پیر مغان دارد طمع جامی
تا مگر از میکده خراب آید برون

گفتم ای مه لیکن قمر باشد
دل از فراق رویت در سینه زار نالد
از کوی یار نیامد پیغام آشنائی
آلوده مطلع نیست از حال ما رسید
پنهان تا حالت از خلق آن نگار را

هر بیت با خوانی اما اثر نباشد
هند بی طعم گو را بیدر نباشد
در ناله های زارم گویا اثر نباشد
آری ز حال مجنون لیلی خبر نباشد
لیکن آینه بدلت هرگز اثر نباشد

گر من زنا به بیرم دل از تو بر نگیرم
روزی به پوشی از من گرد اغطی نشندم
بر مغان خدا الا فریاد خشکان زیس

جز درد هان ما را اسیر نباشد
گفتا گناه هرگز در کیش نظر نباشد
عزا زتو خشکار را یاد رد نباشد

راجی بنا که گوید از غصه جدائی
شبها به تار ما را ورد سحر نباشد

اگر به تیر به دوز ند مردم نظرم
اهوا گشتی عاشق اگر را لت بسر
بروز حشر گرانید خلق یاری حساب
نمک جنراب ربار را که سیل دیده خوش
رسید جان به لب از هجر قاصدی نامه
نکو بعینی جوانا چرا خمیده قدت
مرا تو جان عزیزی دسیو فا هکنم
ز من کن رهنمای بیدارم

زخشم دل گند ابار بر تو من نخرم
من الیاده ام از تیغ ریزه بسرم
بد وستی تو امید دلت بیچ غم نخورم
زهجر روی تو رو می کند بگیدگرم
رز روی مهر به آن سنگدل دهد خبرم
ز دست یار فراقت شکسته تند کمرم
هزار حیف که از جان نمیتی برم
تو مذهب دیگری من بمذهب دارم

نکن نصیحت راجی که گوید او به فنا
خراب عشق و ندیدت نمی کند اثرم

فال سیه مکان ز لب یار کرده است
گر معتقد بود به بسم الله نگار

یا هند وی به بنگرا با رکرده است
ور کردنش برای چه زنار کرده است

کم نمی

گفتم مصحف رخ تو گفر ختیب گفت
از دل فریب گفت جا خوری گزاد
بادوصد نکو به زلفی که پر ز ال
تو نا تو انا عشق دان تیر ما توان

کیش تو شفعت تن منش یار کرده است
صف ان گفا فری تو اقرار کرده است
با یک کلاف روی تیر بار کرده است
خود را بی لطف تو خریدار کرده است

خون گرد و ز دیده راجی عجب بیدار
زخم فراق رخ کرشمه کار کرده است

گر نا بدیت من طره چین در چین سا
باتقاب یار گجر اند سوی باغ دلسیا
رحم اید دلت تا کی حصد ربغر و ر
گفر ز لف تو بازم که عجب طراز است
از محبت جانا بزم چاره کجر بردن
گو همین گر سخن تلخ ترا التشیدی
اگر نمی کشی از تیغ اگر کجی
زاهد از عشق مکن منع مرا اسیها

سکندرچی تو تب چینی دو تا جینی سا
تو کند فا رگل و نسترن دل سرینی سا
شاه البته رحم منبر سکینی سا
از نگاهی رنگفر زرد به نیا دم سا
ان گیو رگه به بنید عشق شان همی سا
آهوی البته نمی کرد لب شیرین سا
تو به از من نعم بوسم فرو دین سا
صبح کردم تو من خبت حرالعین سا

گفت راجی همه خلق شب بیدارند
کس ندیده است دمی خواب من و بیداری ها

با دوصد رسن خزینه بیار عمله

تا کی کشی و جور از خال زار ها

چنین اختر سهیل طلبد دل ز دور هجر
پس از کجا بیابیت کشیدیم عاقبت
ای نالۀ بشنیده دل من سنگ نیز نی
تا چند غزه تو بدین بیخ وزه حسن
گر کشتی مرا بوجود مجرمی
یاران کجا روم بکه گویم که از فراق
واعظ حدیث پیر مغان کو ترا بگو

ای خورشید رخی بدل بیقرار ما
نومید گشته این دل امیدوار ما
یکبار پیش گو که برو از دیار ما
افزون ترا از تو بود دلی اعتبار ما
اما قدم تو رنجه کنا در مزار ما
چون زلف یار گشته تیره روزگار ما
زاهد دریا و صومعه باید بکار ما

راحی ز دل بنه تو خیالات خام را
آماده باش مرگ کشد انتظار ما

گفتم زلف تو بنازم که چه پر تدبیر است
تو دهانک بود زلف تو یا دام بلا
مطلب بوسه از آن نرگس مستش ای دل
نقطه از مشک نهاده پر چین یا خال است
که دلی تو که اندر سر کوی جانانه
آخر از در دلبر دیدم بیانی نامه
گفتم ای یار بر وصل تو رسم دیدم گفت
ناله را هیچ نکن از در صدا که نا

هر که دل داد بدو تا بقیامت اسیر است
یا که خود دلبری از سلسله زنجیر است
کان چو نقش است که دایم نقش شیرین است
یا که هندو که مملکت کشمیر است
هر طرف می نگرم گشته با تقصیر است
دل از این ناله شبگیر که بی تاثیر است
آنکه نایاب بود وصل من و اکسیر است
در ازل قسمت این بود چنین تقدیر است

بیدل

بی دل کند هر لحظه آرزو دلش را
سپید دار برانش بسوزم از غیرت
زیر بدست صد سال زنم مگردم
کجا روم حکیم چاره از کجا جویم
ز زخم هجر مرا جان بلب رسید آخر
برده سکیده این شیخ زندی ارزمی

خدا کند دمی بینم دوباره رویش را
اگر دمی شنوم از غیر گفتگویش را
اگر ز تیغ کمند شنوم بویش را
مدام دل خویش نمایم سگان کویش را
زبان وصل نگار این زنم رویش را
دلش شکسته شود شیخ سبویش را

لذت وصل کسی را چه با بیداری
مگر بخواب ببینی رخ نکویش را

به تیغ یا دست حسن احتیاج ندارد
فغان ستاره رخی جان دلی چه چاره بابام
نظر بوعده وصلش نشسته ام دم ولیکن
مرا است با سر زلف تو ای نگار علاقه
تو تا ز حسنی دگر از دلم ندار توقع
یقین کسی که گرفتار شد ببرد روانی

جهان بگیرد ولیکن احتیاج باینها ندارد
متاع جان بسیمین بران رواج ندارد
هزار حیف که آن سنگدل مزاج ندارد
چنان علاقه ندرد به دیده خاج ندارد
ولایتی که خراب است او خراج ندارد
دگر بهوای گلستان سر و کاج ندارد

کسی که مرد دلش را چرا ز هجر بگوید
بغیر شربت وصل او دگر علاج ندارد

اگر اشاره دهد یارم بخواب آهسته آهسته
گفتم خود لا کنار آفتاب آهسته آهسته

شب تاری اگر خواهم جهانرا کنم روشن
ندانم توده مشکست زلفش یا خط لعلم
نمیدانم عرق آید ز روی گلعذارم
مکیدم بوسه خواهم از آن لعل شکرخندت
زتار زلف در گردن نهادم طوق بر گردنم
مده یا صبح دگر بیندم بر انجمن چنین تو دستی
نخواهم جان برم از جا ز روی چشمان دلدار

لب یار می نهد پا به لب قاب آهسته آهسته
که عقرب قفای زلف مهتاب آهسته آهسته
ز یار روی گلبرگ آید گلاب آهسته آهسته
بد نشین میرادا داد جواب آهسته آهسته
لبه انگشت لبهای لعل اطناب آهسته آهسته
که از عشق بتان گردم خراب آهسته آهسته
که دیر اینکه دارد از شیخ و شاب آهسته آهسته

اگر یار العنب ساقی شود در داد امیدی
ده همه پیرمغان از لال شراب آهسته آهسته

رفته از کف جان شیرین ز هجر روی یار
چشم پوشیدم ز سر و کاخ و تاج و تخت
تا مرا گرد مقصد با همه افسوس ازار
ایدلا ترک محبت کن که در میدان عشق
چند گوئی از فغان گلرخان دیگر مرد
اکیه داری مکن رفتم حذار احمقی

محرمی نبود که پیغامم رساند کوی یار
تا ببیند یک نظر من قامت دلجوی یار
گر ببینم کجی گیسوی زلف جادوی یار
جان نباید ز رنجم از فغان که ابروی یار
چند گم خواهی نگاهی سیه کند گیسوی یار
تا برم خویشتن را که در پهلوی یار

راجی اید رو به هجر آن نهاد انگشت دل
روزگارم شد ز دست یار چنین بوی یار

تم آغاز

گفتم گرفتار تب ماه جبینی
بر چهره او زلف سیه دیدم گفتم
ایدل نه نشینی همشب وصالش
دادی سر خود زیر قدم ای ترک کمانم
عکس نه گردن لب یار ای لب بامم
هند دولت لب آب بقا یا به تب خال
جان میتوانید آید و تو بخبر از ما
الکیدل از آه فراق هندی کن

گوره انجو رحمی و امینی و دینی
نوروز و شب قدر بهم گشته قرینی
گردی جهانرا خبر اگر روح الامینی
آتش بت آزاده پر و در ده کینی
تا خلق بدانند تو هم ماه زمینی
یا خال نبات لب او شکر چینی
تا تیغ حیا نیم و تو با ما نه جبینی
آخر به نگار رحمی بر گوشه نشینی

راجی به دار عشق تجاری بحقیقت
جز پیر مغان نیست کسی یار و معینی

اگر آرد کسی پیغام از کوی نگارینم
بسوزم با خبر از لطف زلفش تا جگر گشتم
وصال حسن عینی اید دولت مرور اید د
سوزان زآتش هجرت دل دیوانه عاشق
نخواهم جان برم تا در فراقت مبتلا گشتم
نگفتا آمیت با لیلی لیلی در دم مرد
برای عاشق راجی روان گردید در کویت

نثار مقدمش سازم هزاران جان شیرینم
بیغا برده بدانم جان و هم ایمان و هم دینم
چه خواهد شد اگر از خدمت بگذشته حلیم
که بر خوبان تو سلطان و منم بیچاره مسکینم
لب از صحوه با مکه انفروز خندت امینم
نگفت ایر که ابدادی با راید بیابانم
لبه راه خطا نا نمیدانم چه میبینم

سیل اشک از غم هجر تو کند بنیادم
جان نخواهم برم از تیشهٔ جورت جانش
سیدم از عشق تو با نغمهٔ ای صبح
در قفس چند کنم ناله صبا امدادی
کاش یارم بعیادت بسرم می‌آید
کاروان رفته صدای جرس آید باد

تا بسید که برالوی تو ارد شادم
در ره عشق تو تشریفی دمی فریادم
چاره نیست در این عالم نا در زادم
کو لعیا دگشتی یا به تما آزادم
تا من از خود ز عوضش جان حزین دادم
ابد لیل ره لکهٔ برلی فریادم

کو صبا پیر مغان را که زغم راهی گفت
دست گیر که از هجر ز پا افتادم

دیده از روی حجت روشن شد
نکتهٔ از دهان جانان الست
طرب انگیز گشت فروردین
دلت صبر زد صدشه هجران
خار هجران خلید بر پایم
هر که زد لاف هستی با کس
مرغ دل با دل وی گشود آخر
هر چه زاهد ز عشق منعم کرد
غیر راهی دم باند در از یار

شکر دله که یار با من شد
یا که بر یاد بوی لادن شد
ساقیا وقت باده خوردن شد
گلشت دو بال گردن شد
هر کو که وقت مردن شد
چند روزی گذشت دشمن شد
بکلاستان غم نشیمن شد
مثل کاو و آن دهل زن شد
همه کس فرشته حسین خوش شد

عهد کردم که بپسیم من نگار خویش را
زاهدان ملامت مکن جز دیدن حور بهشت
امید منبع می پرستان می کنی جحیم
ساقیا در وقت فروردین بیا ذکر جام
ناصحا تا چند پندم میدهی بگذر ز عشق
میروم تا خدمت رندان کنم از جان و دل
گر رسم خویش را در خدمت پیر مغان
در شب هجر تو من بس ناله کردم تا سحر

گر بیش تن مگیوی رنجش جان ز خویش را
من ندارم هیچ غم جز دیدن روی خویش را
زلیخی در پیش عارف اعتبار خویش را
تا بو جهد آدم دل امید وار خویش را
ما شی گریم هر که دارد اختیار خویش را
نشکنم تا عمر دارم من قرار خویش را
شکر کنم تا ابد پیر در نگار خویش را
داده ام بر باد در کوی او قرار خویش را

تا اسیر زلف دلبر گشته ایم
لکه راهی در پی نگاه کشتی سامانی بند
دید چین زلف نکویان زور کار خویش را
از پی شانه زجان
بر گشته ایم

تا اسیر زلف دلبر گشته ایم
در پی آدم و ما داری سجد
زاهدان معمور از زهد و ریا
پر آدم دار از عشق
زابرو و مژگان ترکان خطا
بهر ترب بکه رفتم در گلشت
دلبرا ور وعده وصلت مدام

از پی شانه زجان بر گشته ایم
تا جهانی کلاس سرا سر گشته ایم
تا خراب از جام و ساغر گشته ایم
در لعبجا و قلندر گشته ایم
کشتهٔ تیر و خنجر گشته ایم
کار عشقت این نه کافر گشته ایم
چشم در ره کوی تو بر در گشته ایم

زاهد و لب نکو سه دارم آرزو	طالب قند مکرر گشته ایم
زلف بر رخ یا که مار حیران است	یا هلاک از مار حیزر گشته ایم
ز آتش هجر رخ گلنار ...	فاش گویم چون سمندر گشته ایم
آنچه غواص از غم لعل لبت	در محیط غم شناور گشته ایم
هیچ دانی حال ما یا کو میت	عشق افزون صبر کمتر گشته ایم

گفت راجی باد مجنون هرزه باش
او ز هجر و یار غم پر گشته ایم

هر که منظوری ندارد در جهان مرده بدانش	حیف از آن عشق نداری بگذار حیوانش
موسم گل سبب که بلبل تو ندانی	میکند آه ز دل از پی فردای خزانش
آنکه از ابرو و مژگان بکند رخنه برایمان	در صف جنگ چه حاجت بود از تیر و کمانش
بار رنگ ... ای دل کن از ... بخلوت	آدمی نیست که گوید بکسی راز نهانش
مردانست که ز عشق و کرم بهره نگیرد	آنکه از این بهره ندارد بجهان مرده بخوانش
عشق چیزیست اگر بهره صدف که بهر آن	لب ... بهر جهان لحظه کند تازه جوانش
دلبا دانه خالست بکنج لب لعلت	باکه هندو بلب آب بقا گشته نهانش
عالم شهر اگر روی تو بیند به حقیقت	بالب وصل تو گوداز نه بهره جهانش

راجی از هجر تب خویش دوا می بند ببرد
رحم اشکدل آخر نماید نفغانش

حکم بر فقیرا

حکم بر فقیران کن آخر برا تقصیر چیست	خون خلقی ریختی این ظلم عالم گیر چیست
گر تو میخواهی گرفتارم کنی در بند خویش	طره زلفت زهم بگشا دگر زنجیر چیست
خواب دیدم کرده جا هندو لب آب بقا	پرسی از خال لبت این خواب را تعبیر چیست
ای نگار او عده امروز را فردا مکن	بنده کی داند که فردا بنده را تقدیر چیست
لیکرا انغال ... عشقها ز ابجرت بسوخ	بنده کی داند که فردا بنده را تقدیر چیست
سیل خونریزی لبر دارد اگر این خسته را	تیغ ابرو ... هلاکم میکند شمشیر چیست
خواهی از خون خلایق را بریزی بر زمین	تکیه گاه نیست دیگر ترکش پر تیر چیست
یار لعل بر لب بود از تو با نقد جان	گفتم ای مهربان تعجیل کن تأخیر چیست

گفت راجی با نگه پیر مغان هستم ز دل
کیمیای عشق پیدا شد دگر اکسیر چیست

ای طره نگار که هستی شکن شکن	زاغی تو یا که بچه زاغی زغن زغن
زاغ و زغن که تو نقش سمندری	ورنه در آرزو از چه ترا شد وطن وطن
زلفت برمعه تو یار روز گار ...	یا کار دوان شکن رسد از حبش حبش
بخرام ای نگار به بستان که باغبان	سرو سهی بر کندش از چمن چمن
با این جمال گر بگلستان قدم نهی	خوار نظر کنی تو گل یاسمن سمن
مشکین دل یقین بجهان شد گشته است	از ماه دراکه نوشش نمود لبن لبن
از تیغ ابروان تو ای ترک سنگدل	لیلا رعرقه خون شد دهانش چمن چمن

روز ازل در قسمت هر کس نوشته شد
راجی فرید تیر بلا پیش پیش

شب صحبت من دلگیر از فردای هجرانم
مرا در هجر غیر از مرگ درمانی نمی دانم

الهی بگذری صبح کردی لال دم در گریبانم
که امشب با نگار خویش من دلبسته زبانم

مکن افغان ز رنج دیگر تو ز لف عنبرافشان زا
که دیده دیدی افغانی ز نا محرمانم

گلستان گر بدم بی تو بیا شد بر از زندان
و گر زندان بدم با تو بیا شد گلستانم

سراپا آتشم از عشق جانان الکه مدارد
که میترسم از این آتش جهان را بسوزانم

توان تحمل نشینی زهمی بر خستگان هم خواهد شد
رها ۓ از مغیلانم که بگرفته است دامانم

رفیقان لنگر حش من کنم بیابانی
خدا را ای لیلی ره برون بر زین بیابانم

صبا پیغام راجی را بگلبرگ بری برگو
به بوی یار خود رحمی تو امروز خوش الحانم

بیا بیا که من از حسرت ز جان سیرم
فغان و آه چرا از محبت نمی میرم

هزار تیست تو صد بلا کم دارند
که که زنند به تیر و گهی به شمشیرم

چه کرده ام که لیندی بهجر خود ما را
به غیر مهر و محبت بگو چه تقصیرم

اگر چه رحم نداری و سنگدل باشی
دلے بترس تو از ناله های شبگیرم

روند خلق بصحرا الفصل فرودین
خلاف من که ز زلف بتی بزنجیرم

زمن میرس که از دست گلرخان چونم
سیس ببینی چو ز غم زمین گیرم

ربع ۱۵

ز هجر لاله رخان راجیا ملند ناله
بمیرم از غم و جز مرگ نیست تدبیرم

مرا چشم درشتم کشته محبت دوست
هر آنکه بر سرم آید برای چشمت نکوست

کمان من که برشانه کمند گیسو بگوی نیست
نگار من که هوا انگیزد عنبر بوست

شبان تیره ز دست فراق جان بزم
حکایت من و هجران حدیث تنگ و شکست

ز درد هجر بجز مرگ چاره نیست مرا
زهار وصل علاجی که احتیاج رفوست

بیا و بین چشم گریه خیز مرا
که گرد نار به سینه خلق برلب جو است

اگر که سور کشد عاشق از صلابت عشق
هزار شیر عجم زبان بردر در هم از یه نیست

براه عشق اگر راجیا قدم تو نهی
غلام پیر مغان شو ره سلامت اوست

تا یار مهربان من از دیده دور شد
از بس گریستم ز غمش دیده کور شد

افسوس کز کسی که نیست محرم رازی که او بود
از من برید الفت با غیر جور شد

باد صبا نمی بیار بگو از زبان من
با زآی کز فراق دلم ناصبور شد

تا چند غمزه تو بایدین بهجر درزه حس
بس گلرخان که همدم اهل قبور شد

اخر مرا بچشم حقارت نظر مکن
بسیار چشمها که پر از خاک گور شد

ای دلت کشیم دم برکه آمیت ببر
جانم بلب رسید وجودت سرور شد

راجی در ره تیر نانه تکسیر التجا ببر
جز آنکه ز خلقت ایشان تا ز نور شد

اگر با من نبت مهربانم مهربان نبودی / نه از دشمن مرا خوف و نه بیم از دیگران باکی
میان ما کدورتها در میان ای ملامت کو / ز خوبیها لطافت از زمین تا آسمان باشد
بانیر رو دیعیم ای غبار تا چند منفوری / برابر ذات ای ساده دل زرد رو باشد
ببند ای غبار دو در رخ بیچاره دیدی / گلستان را زند رفته آخر خزان باشد
کجا جانی توانی برد از صیاد ای دلدار / که در قصدم کمند زلفت طیور کمان باشد
اگر خواهی حدیث هجر با هم زبانی کن / سینی زرد و در هجران بند بندش در فغان باشد

کلامم را چه وصل لطف اشتیاق کردی
که در وصف لبش امشب ترا اشتیاق زبان باشد

اگر در گلستان بلبل شکایت بر زبان دارد / ز دست گل ندارد شکوه از دست خزان دارد
حدیث درد هجران را اگر خواهی بپرس از من / که از درد جدائی بند بند او فغان دارد
شدم رسوا حریفان خون دل بس رنگ از چشم / بچشم خود نگوید هر کسی راز نهان دارد
مکن زاهد تو از فریاد منع من گرفتارم / بیا هر کس که عاشق شد بیزار از جان دارد
هر آنکس شد گرفتار نگار سرو بالائی / چه حاجت با گل و شمشاد و سرو بوستان دارد
مرا جان بر لب آمد بس ز درد هجر نالیدم / خوشا احوال آن عاشق که یار مهربان دارد
ندارد جرم و تقصیری چرا در قصدم اندیم / گهی تیغ و گهی خنجر گهی تیر و کمان دارد
نه دانم چه علت بر رسید این نگاه دیدی / که هر کس هم از دست نگاریان الامان دارد

شیرین را چه با هر گز دل آن عاشق صادق
که در دل دوستان حضرت بر زبان دارد

نه قصدم که کنجی کاه هاتشر بیاشی / ندارم باک چو جانم بر آید در غمت سی
که از جانب ناصحی ای هم گرفتارت / تو بیا دیده از دل بپوشی روی زیبائی
اگر باشم سر کویت بیارم هیچ و ازجبت / تو ای امید دولت الخلقت رحمت را ببارانی
ز لطف روی تو یابم خلاصت سازم از هجران / با امید نشستم که بخانه درآئی
نصیحت گوی تا کی گوئیم ترک محبت کن / دل از لطف داده که از امید نیست از درد
بر از مردم بیاری سرو لیلا دید در خانم / که تا آمده باشم نزد بیا دل سرو بالائی

رسیده جانم از غم بر لب ای رندان زحمی
چه خواهد شد اگر از کار ما عقده گشائی

آدمی نیست هر آنکس که جهانی یار ندارد / حیوانست که دل دارد و دلدار ندارد
اگر در عشق ز غمخواری رقیبان تعبغ / با جز باغ گلشن گل بی خار ندارد
سخن از سر دل گو شد مقیم است بیلی / سخن از ماه نگوئید که گفتار ندارد
نه همی چند دهی پند به افسرده عشق / شرر دل با چنگال نیند تو مقدار ندارد
چمن بیا با پر از خار مغیلان تماشا بدید / آن گلستان که در او سرو گرفتار ندارد
گفتم این طره زلفت بر روی تو نگارا / گفت این تنگ تر است که تا تار ندارد

را چه چندی ناله تو از هجر نگوئیان
اندرین سینه تنگ یار وفادار ندارد

نگارا از نگاه گاه گاهی یاد کن ما را / مگر در بند هجر خویش آزاد کن ما را

من اگر نه گرفتارم که جز بر دل زبانت
بتیغم زدی تو رسم ستمی جان نه فدا نه زنم
یقین از تیغ جور تو گو بزم جان برتم بلکین
بیا بالای الف ره گشته از محل فرد
بجز سوی انگنده بلا جو جان ره نیفد

ولی تا عمر دارم رحمی ای جلاد کن تا کی
بزخم دیگرم دلت دارای جلاد کن تا کی
نسیم زان لب شیرین کن دفع ها دگر کن تا کی
ز راه مهر هالی جوری فریاد کن تا کی
تو سیل اشک اندر وصل یار امداد کن تا کی

تو ای پیر مغان ذره بانده را چو دستگیری کن
بحشر از جرعت نیکو شه آنکه شاد کن تا کی

آنکه دارم در غمت دردی هزاران زخم کاری
که بتیغم زنی گاهی بخنجر که به تیرم
طاقت بار فراقت را ندارم از چه دیگر
تا نشدی ره از برم عقل و هوشم رفته از سر
زلف باشد بر رخت یار باشد ای تیغ
انگوش ان وقت که بنشینم با هم شاد و خندان

چنین نشود گر ز جفا هم از کرم رحم نداری
بر وجهان حکم هستی و صاحب اختیاری
با رقیبان می نشینی تا شود بر باد باری
بجای دیر بایست دل نمی گیرد قراری
با مکان که زغمت اندر لاله زاری
گل بریزی می نبوشی دلت در گردن بر داری

هر کسی با دلبری سر خوشی بگیرد راه بی که باشد
خسته خاطر دل پریشان از غم زیبا نگاری

در خرابات درد دل بیدار چه دانی
سیراب بیدار دجز از تشنه سکینی

آزادی احوال گرفتار چه دانی
آسوده دلا حالت افکار چه دانی

گفتی بهای بعبادت بر من
مردم زلب طعنه اغیار شنیدیم
دارم قدم سست و ره بادیه
ای زند بر خرقه زاهد لعنت
راحی زره عشق خدا نکن در مخرفات

جانم به لب آمد غم بیمار چه دانی
افسرده گی یار وفادار چه دانی
در تحمل ناز ستم خار چه دانی
خورسندی فردای سبکبار چه دانی
مستی و فن مردم هشیار چه دانی

چه خواهی شدای بیمروت که گاهی
بعاشق کنی از رحمت نگاهی

نکنی تا جور بر من که فردای محشر
نه قاصد که پیغام آرد به بروت
کنی قصد من که به تیغ و بخنجر
تو سید الم و من جز از غم ندارم
من و جان بجز بر دل از دست ایشان
چه سازم که از طره زلف خوبان
نگو تا صبا که دم وصل جانان

دهد اشک خونین من این گواهی
کنم از فراق تو تا چند آهی
چه جرم و چه تقصیری و چه گناهی
بغیر از شب تار روز سیاهی
مرا نیست غیر مثل آن سیاهی
کشتندم بر بکیر خواهی نخواهی
به بیش من بهتر از پادشاهی

ندارد عمی را چیا هر که دارد
چه پیر مغان بلکه شد و بیاهی

جانم از هجران بلب آمد مدارا هم وی
تا بکی باز گویم حال عزتاب عمی

گاه می نالم که از هجر تو ام درد فراق
الله الله هر کسی هم غم گرفتار تو شد
که به تیغ و که به خنجر خون خلقی ریختی
یک دلی دارم که مجروح است و پامال غم
هر که را دلدار نبود عمر ضایع می کند
من نمی دانم عرق آید ز گلشن یا چمن
حاجت دیگر ندارم دوستان جز وصل یار

چون بنالم پر ز سیلاب چشمم عالمی
دلبرا گویا ملک هستی به شکل آدمی
ای کمان ابرو نگارا از اسباب ستمی
ای طبیب دردمندان زخم ما را مرهمی
تا دو چشم از گرفتاری دارد دم دمی
یا گل از باران فرو ریزد که شبنمی
یا شبی یار از در آید یا عشق تا یک دمی

آخر ای پیر مغان در مانده راحی دستگیر
دارد از غم حالت انگار دم غمی

تا تو گشتی یار رقیبان رام ای
می گذاری یار و بنوازی رقیب
گلعذارا دلبر سیمین برا
جان بخواهد برد از آن خال سیه
تا شدم مجنون صفت در بند عشق
حاجت دیگر ندارم غیر وصل
تیغ چون ناخن بزد دست که کش
منع می زاهد مکن ایام گل

صبح امیدم بمحنت شام ای
هر کسی را کام و ما ناکام ای
نیست بر دیت مرا آرام ای
مرغ دل را از دانه و زلف دام ای
بیخبر گشتم ز ننگ و نام ای
یک شبی با یار سیم اندام ای
عاشقانرا گرد کا بد نام ای
موسم عیش است اینک ایام ای

جان فدای همت پیر مغان
کار راحی را بده انجام ای

خوبرویان همه چشم و ابرو ابرات جانانی
بگذرانم عمر در سرو سهی لیکن
کر ان تو ندارد سرو باغ و بوستان
سنگ ار زان شیره زانک طره چشم اندر چشم
کوه با تیشه عجب نیست که کندی فرهاد
زاهدا عیب مکن دل با خشکان تا چند
بخرابات مقیم بود ای صومعه دار
رفت صنعان پی دل بهر ترسائی

جان فدای تو که هم جان و هم جانانی
مهر برید و اندر شکن بیجانی
وحشی الله بحالت که نگارستانی
بگرای طره دلدار عبیرافشانی
عاشق انست که خار الکند از ترکانی
من از آن در ضیم هلد تر از ازانی
حق پرستی نه ز زهد است و نه زبرشانی
عاقبت داد ز زلف و بیرون دل و ایمانی

راحیا عشق سید اردم چو تیت جعفر
لله جمع گرفتاری و یاس

خوش حال گرفتاری که دارد گلعذار خوش
دم از قیل و قال خلق بگذشت است بیماری
بده ساقی مرا جامی در ایام فروردین
نگارا باغبان بلبل چرا دارد فغان دایم
نگارا ای سیم کار او فا کن بیت بگجهدی
چه خواهد شد اگر باشد بهر دیدگان
بیا با نست راحی هر طرف عنا غزالانند

تمام عمر در وصالت داره دور کار خوش
سر از این با سرا عمر است ما ز میکناز خوش
ندارد حاجتی جز یار و می در لاله زار خوش
که عاشق دم بدم باید بنالد بهر یار خوش
نه آخر هر که دارد در جهان زلف نگار خوش
که تا خلقی ببینید رو اندر چو بهار خوش
بیا تا شاید نیم آخر در این صحرا نگار خوش

دلی که مرد ز درد فراق جانانش / مگر بوصل کنی زنده ورنه شو انش

بر آنکه صاحب درد است و بی تو بود زنهار / مبند دل تو بعهد وفا و پیمانش

سفر مکن که ره عشق فتنه انگیز است / بسا کسان که شده کشته در بیابانش

چه بود آنکه ملامت کنی مرا زاهد / غریق را تو ترسانی ز سیل بارانش

شکست رونق بازار سحر تب من / حذر کنید از آن چشم نامسلمانش

ز شوق آنکه بگو تکی دهندم ره / هزار بوسه زدم پای پاسبانانش

دریغ و درد که قدر وصال دانستم / دران دمی که مقید شدم بهجرانش

ز من مپرس چو من زرد چهره دل / کجا توان که بیا گویم از هزارانش

فراق سخت و قدم سست خفزه ره بدری
هر دولت که راجی رسد بدامانش

هر چند که در پیش بتان مهر و وفا نیست / بدعهدی و بیجانی شکلی شیوه ما نیست

با عشوه چه حاجت که دلی را بربایی / زلف تو مگر سلسله دام بلا نیست

چون نیک که حق بینم در عشق مقیم / کس نیست که افتاده این جور و جفا نیست

در هجر بمردیم و نشد وصل میسر / خرم دل عاشق که ز معشوقه جدا نیست

از دیر مخوانم بسوی صومعه زاهد / خوشنودی حق از عمل زهد و ریا نیست

تا چند نصیحت کنیم دیده نکند از / در مملکت عشق بتان چون و چرا نیست

راجی جز از عشق تو در پیچه ندارد / یکدم ز تو از این مرحله کس زهره را نیست

الراجی

اگر برانیم از در مرا پناهی نیست / کجا روم که بغیر از تو داد خواهی نیست

بر آنکه چون من مسکین مکن ظلمی / دلا بغیر محبت بر آن گناهی نیست

بخستگان نظری آید از غم آزادی / ز رحم گدایان شکست شاهی نیست

که چه مکند را که زده دیم جانا / ز ابر روی تو کارم بغیر آهی نیست

ز رنگ سست تو جانان بود نجوم بهات / چه چاره که بر اطلس قیمت گیاهی نیست

بپوش رو دیگر در زمین سوز جانم را / که در لطافت با مکیظ کتانی نیست

ز ابر لاله رخان از چه بیسوزد و لباز
که در فراق بجز جبر سم و راهی نیست

گفته بودم که نثار تو کنم جان و سری / آه و افسوس که من بی تو و تو با دگری

لیک نالیده ام از هجر مرا جای عجب / از غم و درد جدایی تو نکر بی خبری

از دل از آه و فغان حل نشده مشکل / در بر لاله رخان ناله ندارد اثری

هر کسی را نگرم بی تو مقید بغم است / زانکه زادی تو که دل از همه خلق ببری

شمع هر جمع بشو تا که شود رخ ز نمت / حیف آیینه که از شد نکشف بی بصری

روی بجانب که آزاد شوم از غم و درد / حکمت حسن خداداد ذره عشوه گری

دلت ای کاش دانست اگر بر لب بیچون بکشت / پی بمیرد و نکند سوی آب خضری

بارها گفتمت ای دل سفر عشق مکن / شمع جمع گر شد از لب و دری

راجی از غم فرقی دارد و هر ابجر رهبار / کو شب این شب هجر تو نخواهد سحری

از طره زلف تو شدم در پیچ و تاب ای نازنین
دیوانه شد از هجرت دلم تعمیر کن از وصل خود
و از شرم می آید عرق بر چهره زیبای تو
برقع برافکن از رخت تا ماه هلال از رخ برد
زرد گل گشته دلها از پیچ و از تاب کنند
در هجر گشتم تا جز در فصل از مقدار وصل

روی نکوی دلبرا از می شتاب ای نازنین
شوخ به عید خود دلکش خراب ای نازنین
یار از رخ همچو گلگشت آید گلاب ای نازنین
تا بلکنی بازار به از آفتاب ای نازنین
بخرام اندر بوستان گر به نقاب ای نازنین
ماهی گشتگ آنکه شد از قدر آب ای نازنین

راهی اگر جز روی تو دارد دلم ای دیگر
از سوی خود در گردش افکن طناب ای نازنین

پیشه عاشق بود سر بقدم داشتن
پیش خردمند عشق دولت ما را بهیچ
نیست صفا جز این عاشق و معشوق را
ننگ نعش شکست ایندل آزاد را
حاصل روز و شبم اشک بد امید بود
ننگ ده در جهان ز رسم نکویان بود

شیوه مسکین بود خلق و کرم داشتن
صاحب گنج دگر به ز درم داشتن
چون بفراق افکند ماتم هم داشتن
هست کنون حرمت صید حرم داشتن
نیست مرا طاقت این همه غم داشتن
لیک نباید چنین جور و ستم داشتن

راهی اگر عاشق پیر مغان کبر را
چشم همه را به بین حیف صنم داشتن

بیا ز لطف که چشم اندر چشم او شد
اما بی زلف تو برخی لم او شد

۱۲۱۱.

بردار از جمال نقاب ای شب دی
این آتش فراق که بر سینه من است
گفتم که بر وصل رسم بر شکوه غمم
هر کس که در گشت با خبر از عشق فارغ است
ای عاشق در جان نه به درد و داغ [illegible]
با صد هزار حسرت نشستم تا قیامت
زخم فراق پیر مغان بکشد مرا
زان ابروکمان تو دور ز [illegible] است تو

تا کار گل نگار جهان در هم او شد
آهی اگر کشم همه عالم او شد
محزون شدم آنکه غمم در غم او شد
وانکس در نشد جز به بلا محکم او شد
حیوان ز طبیعت است ولی آدم او شد
اندر جهان فتنه که یا محرم او شد
حاصل چه زخم ابجد که با مرهم او شد
از یک کمان زلف زخم او شد

راهی ز درد هجر اگر دیده تر کنم
از سیل او بد طرف صید او شد

اگرچه چهره دلبر گلعذار [illegible]
چو سرو قامت دلجوی در دل زیبا است
تو حال خسته چو دانی که فارغ از عشقی
نگه تو تکیه بر ایام حسن خود زنهار
بگوی تو خار مغیلان نکو گل در پای
ز تیغ ناز او [illegible] آه چند
کسی ز عشق تو راهی کمان بد بزد

بیا که بی تو مرا لحظه‌ای قراری نیست
بگو بیار می ظرف لاله زاری نیست
غم بیاده یقین در دل سواری نیست
نگه [illegible] اعتباری نیست
بکشتی که در او ناله هزاری نیست
خراب عشق و این ناله اختیاری نیست
بغیر پیر مغان با کسی کاری نیست

اگر کشند به بندم و گر هلاک کنندم   مقیم کوی تو باشم اسیر زلف کمندم

بهلاک اگر خلق رو بسوی فرازند   نه دیده را از تو پوشم نه لب ز ناله ببندم

مکن خیال گریزم من از ملامت دشمن   نخواهم از سر کویت روم مگر بکشندم

کسان نه تیره دمی از غمت نگشت میسر   ز کوه هجر نگیرم ز شوق وصل بکندم

ملامتم مکن ای زاهد از بدر کشیدن   خوش آن زمان که خراب افتم و بدوش برندم

چو کوه سینه تو ام مع العشق بار ز رعدا   خراب باده عشقم مده نصیحت و پندم

بیا چو مهر نداری اگر کسی ز تو رسد
بگو که راحی عهد دیده را ز دیده بکندم

مرا بغمزه از آن دل بتا ز زلف ببستی   دلی چو سود که مگر علاقه زود گسستی

بریدی باده فروختم بمن چه سود نصیحت   نه ترک می کنم ای دل که نه توبه درستی

خوش است گرشتاب زمی عقیق و مطرب   علی الخصوص رفیق شفیق باده پرستی

هر آنکه محرم دل تست در زلف تو بسته   بلند مرتبه شد هر که تش دل شکسته بستی

تو بر دریده گیتی مگر که فتنه تو را زاد   که لشکر و علم بر خواست هر کجا نشستی

ز یاد شب دم الحرام رسید جان بلب آخر   خدایا ز رحم مرا بگیر تو دستی

تو دولت باشی اگر غمی مرا دشمن   ز خوف کشته شدن دارم دیم پیم شکستی

صبور باش مه ای دلا که بر خود گشت   بهشت هر که رخ لذتی یقین رسید بهستی

به میش خون کان خون ز زنقش کدبا هست   زایل دارم چه تهمت راه جیا که مست استی

درست کار کسانم که ره خرد بستند   دل از کشاکش این روزگار بگسستند

ولی درست دلبرد دو ره ولای بر هان   چه چشم ز عالم شخص که نیست پا بستند

ببند دل تو بعهد و فای بستی ز دنیا   چه عهدها که ببستند و باز بشکستند

مرا بیعتی این شهر و شیخ خانقه نیست   ندای اهل طریقت درند و درشب مستند

ولا منال ز درویشی و گرفتاری   که طالبان حقیقت بلند در پستند

غلام باده کشانم هر آن زمان که یار   تمام همت و دل از جهان خویش شستند

بهر عمل که مرا هست باز در گشته   نظر به درد کشانم که در جام بدستند

مرا ز عشق مزن نار دور در هجران   که ره روان محبت بدرد دل پیوستند

سفر مکن که نباشد رفیق تا منزل   هنوز ناکمبندیم و همرهان جستند

ساقی غمزه با ما حسن خود دیدار   کسان که صاحب عقد ز بلا رستند

فغان که خسته ز بیداد ان مهوشانم   که در سلاسل زنگیر جان نا خستند

بکش بنرگس کرد به پنجه سهو سلا   بتان که بردن دل اشکت جانب بستند

حدیث عشق بهر بیگانگان مگو راحی
که قدر مرتبه عشق را ندانستند

فغان چو زنگ و دیان نداد وصل دیانی   دریغ درد جهدی ندارد هیچ درمانی

خیال سلطنت هرگز ندارد عاشق مسکین   مگر وصل یاسمین بری دولت دگر جانی

ز دولت دبران شهر تا صدر پریشانم   که گریم همچنان دیوانگان راه بیابانی

گفتمش که بجمال تو بیست بر عاشق بود زندان
وه که زندان باد پیچیده ار باشم گفت که

تنگ آمد دلم از گفت بست روزگار بود
که ابر رحمت امید دارد از زلف تو باد

نباشی گر تو با من روزگارم پریشان است
دگر باشی تو با من پریشانی الفت است با

تماشای گل و ریحان و باغ باید در نیست
بچشم میرود هر لحظه صد خار مغیلانی

خدا را خستگان عشق را الشکل رحمی
خزان دارد بهار حسن با زار نیستی

خدا در کس ملامت را جای در عشق با زیبا
براه عشق صنعان دار از زلف مرو ایمانی

بهر مقام که ذکر تو بر زبان دارم
دهان ز شکر و چشم خونفشان دارم

بیا که چهره زیبا و قد رعنا
چه حاجتی بگل و سرو و بوستان دارم

اگر کتاب گلشن قدم نهم بی تو
هزار زخم ز خار و بلبلان دارم

بپرسیم که ز درد فراق من چونی
شب از فراق تو تا صبح الامان دارم

ز درد هجر کمان آمدیم گوی خلق
گمان کنند که من یار مهربان دارم

بنال بلبل اگر از فراق تو ترسی
که من ز هجر تو صد شرح و داستان دارم

شبان تیره اگر همعنان افغانم
کسی گمان نکند من که عنان دارم

چه مبتلای غم یار گشته وا حسرتا
ز بند بند چو نی هر زمان فغان دارم

هر گل با صد ناله تشکیر
وای بر درد دل و ... تا ...

هر کسی با دلبری دارد وصالی غیر من
مصلحت پنهان چه می بیند لبیش شد بر

اگر داری قتل امری چاره را اندر نظر
حکمت جز جهد و محبت دلبرا تقصیر

خستگان عشق را از نیستی قصد هلاک
پس چرا از زلف گره گیر تو شد زنجیر

نوبهار گل رنگ می گردد خلاف شکفت
تو به از تحقیق کند صد بار بر

خواب دیدم زلف را دو دو کارم نبود
گوئیا غیر از رقیب چه بد تعبیر

کاش که سحر النشین بود چیزی از رسم زنجیر
شهر را ویران کند این الکه ظالم گیر

گر دراجی از دو شب درو روز باشد این سخن
همچو پیر مغان بر نطق و بر تقریر

گر به بیند ساحری آن چشم پر تدبیر را
کو بدارد ستم دو بر سحر و خط تذویر را

مانده در زندان عشقم دو دم از زنجیر زلف
کاش ... اندر گردنم زنجیر را

در جوانی ضعف پیری هستم از هجران تو
عیب نتوان کرد اگر ... پیر را

ابتلا گفتم بنالند هر ... در کار عشق
که تو دانی چه ... کردن تیر را

بهر قتل من گرفته تیغ دلداری بکف
... شمشیر را

اگر داری قصد من بر گردن تشدید خواهم
خون بریزد بنده بی جرم بی تقصیر را

گفتم کامت بیازارم چند روزی صبر کن
... تا خبر را

آن صبا با آن لب گم کرده که باز آید بیش
... حسن عالم گیر را

دراجیا از درد هجران و ...
... تعذیر را

آری بتی که عاشق لب شکربار
برده است دل که زلفت از عقب دلدار
شکر پراهن تقوی ز ازل پوشیدم
عاقبت زلف تو بی گشته ترا زنار
آخر از زلف ملالم کی از رخ روشی
چون بقصد تو کنی معرفت کاری دار
دیده بی نور شد از دوری جانان زحمی
انگوشت از وقت که روی تو شود دیدار
جان عزیز است ... در جانان تو
گر نگشت بنفشه گل چه ثمر بر خار
ناله بلبل و گل منعقد فصل بهار
عشق تو بعدم کرنه ندی رخ دار
اگه تعز دربه ایام جوانی باشی
چون تو رفته است از دم دیگین بیدار
چند در خواب خوشی بیخبر از مستی
کی چند از دل آرزده لب بیدار

راه جی هرکه بمقصد گل عارضی نشد
نیست حاجت دگر ادلایه گل دگر دار

اندیده که طالب دیدار یار نیست
نور صفا ابر دمش الستوار نیست
گلشن نشان که بیابان پر ز خار
در گلشنی که آه و فغان هزار نیست
در دستی بباد شد در عالم برادر
الفت نفس تشکر که در نظر یار خار نیست
باد حباب از پت مهربان بگو
تسکین دل به مثل تو در روزگار نیست
باز آنکه بیخ خانه صبرم خراب کرد
لیکن بیخ حرص برادا عقب نیست
از رخ خواهی شوی از روزگار
جز گریه در فراق تو ام هیچ کار نیست
کو یا نمت لشه زآل کرد شتم
چون تیغ تیغی دل ما را قرار نیست

بر درد یاد کجه بردیم در جهان
دردی دلی که سخت تر از انتظار نیست

راه جی بغیر نیک اهل جهان نخواه
جز نام نیک زاد میان یادگار نیست

ندیدم هیچ مرز اولاد آدم
نگاه یار و یاداری و محرم
اگر گیرم ز دست پیوفایان
خراب آید ز آب دیده عالم
نصیحت کی از عاشق چه خواهی
دل از زلف دو دکان از الا نکم
رموز عشق گر خواهی بیان نیست
که تاج از سر گلند اولاد آدم
از آن عاشق که یار شی مهربان نیست
مدامی شد دو چندان است در هم
بیا امید دست با مهربان باش
که از بی مهرت تا کی الشد غم
ز مدد روز وصل گر دیدم خبردار
چو اتش دم بدام هجر محکم
بدان عیش جهانی باشد اندم
که او دیرند یار و یار به باهم
کی خواهی پریشان گر تو جمعی
چرا زلفت پریشان است در هم
ز بهتان است نام ای نگار را
عمت روز و شبان بالسد همدم

نگردد راه جی از سر زنده گاه
چو پیر در تا در خاک مقدم

بر شام گاه اگر در لبون بام کنی
ملا را زمه روی حقه تمام کن
خدایا اضا زلف حقه پریش کمن
که روزگار مرا تا راهی شام کن

ی در ...

بپوشی روی که بر یک نظر کنند شیفته
ز هرزه گردی هر جا عیب تو در تقصیر دارد
بپروری که تو کس بلا نتواند
ز دین عیب در عالم دلا نبود و بنده
ندیده گلها ن زاهدا تو دانه خال
هزار مثل عمر دو وجه آمد درویش

چه مذهبی که حلال خدا حرام کنی
دل رمیده ما بلکه باز رام کنی
به تیر غمزه اگر قتل خاص و عام کنی
در آتشم کنی از آنکه فکر خام کنی
که خوش نشانه دل و جان اسیر دام کنی
هنوز نوبت حق صحبتی تو ذکر جام کنی

ربوده عشق دل و جان تیغ صف آرا
تو را همی از چه سبب فکر ننگ و نام کنی

اگر آن طره زلف تو گره گیر شود
تیغ داری بکف از بهر هلاکم جانا
چشم جادوی تو دل گیرد و زلفت بند
اینکه تصدیق دل با خنده داری رحمی
چند نالیدم و دادم نرسیدی تو بما
مردم مدرسه را دیدم و نشناخته ام

روز و شب عاشق دیوانه به زنجیر شود
پیش ابروی کجت حاجت شمشیر شود
گر شود این دو کسی درد جهان گیر شود
غیر مهر تو مرا جرم و تقصیر شود
تغافل از دل کوچه تا تیر شود
که دوران قوم بجز حیله و تدبیر شود

راهی از بهر سال هر که بیاید برود
که به تدبیر کسی اراده تقدیر شود

هست اگر هستیم و نیست گر هستیم
گر بدو گر نیک با زیر توایم

گر بزاری مرا ادب کر تو بسوزی
دل نتوانم از تو باز گرفتی
اگه نظری کنم روی تو بینم
نه غم دینی مرا بود نه غم دنیا
طره زلف تو را به نسبت به بندم
وزن سنبل تیغ تو گوید شد
خواه تو با جنگ و خواه آشتی

کمان زخمی اگر بجز تو بریسم
چون دل از زلف سپرده کمان ابیتم
در آنکه نشستیم با غم تو نشستیم
از همه بگذشته ایم و دل بتو بستیم
رشته مهر آنکه بود جز تو گسستیم
شیشه تقوی دو تو به بر شکستیم
پیر مغان را غلام سر خوش و مستیم

تا شنوان گفت را چه لغات است
نامه اعمال چنین گرفته بدستیم

[illegible]

ببر به زلف سیم جوابا تو مشی
گر بیزی تا زره و بهندم الوی جنت
الینکه دل از وفا تو با بار انیر بگو
ناله بر نه ذری و مغز و دل از این حس
ماه اهلش از وفا که گویند لطف دل
لیشد رفیقان آنجا با رد گذشته
ما بنده ایم که رتبه بلند نیست
زیر مغان ذلت نگردد صف محشر

رز جان بگذشتیم تو بر ما نکند کشتی
هر کز زدم هیچ چه جوزی چه بهشتی
فردا در دو دری اکه در اندر دو زلفی
افسوس دراندم هم کسی بر ارخشی
جز چهره و جرم چه بودی که منقشی
از خواب تغافل ز چه بیدار نگشتی
بر بنده ماندار روز ازل امید کرشی
ما بنده خدایم بگو شید که زرتشتی

زاهدی بیخبر شده از لذت کنشتی
نه ره بسوی کلک صومعه دارد نه کنشتی

اگرم دولت بدان طره جانان رسد / این پریشانی کار من به سامان رسد
هجر در دستیت که زنبار درسش برده / الکید ابسبی هجر به پایان رسد
از غم و لعنت ای دل تو چه یعقوب منال / ت دیه بشنیدی به امیدی از بکنعان رسد
یارب از مهر چنان کن که بهار لطف و جمع / به پریشانی این جمع پریشان برسد
خضر گر دولت رسی والله بلعل لب یار / که هوا داشته بر چشمه حیوان برسد
درد دوری کشدم وصل علاجست علاج / گو طبیبی که مرا درد به درمان برسد

آخر ای پیر مغان یک نظری راهی را
که به دریوزه بدرگاه تو خندان برسد

نقش زلف کند بر دل گرد عزو ره نازرا / سر نهد سلطان غزنین بر کف پا ایاز را
بی حقیقت آنکه برد گشت زعشق با مجاز / نیم جو ندهی خرد دوستی مجاز را
بسته شد از دل دمم در خم زلف چاره نیست / صعوه چنان کند علاج پنجه شاهباز را
طاعت حق اگر کنی زاهد شهر کن نهان / دام حیل مکن دگر متصل این نماز را
آه که نیست محرمی تا بنمش درون / گریم و گوش کشی زغم درد دل دراز را
ز آتش عشق گلرخان پاک بسوختم این جهان / گر گشم از دلم نهان ناله جانگداز را
نالهٔ وحید ناصحا بشنید لعل ساقیان دهی / گر نکند اذیت مرا بردم پاک باز را

بانازطرز

جان من از غمت بلب پیر مغان ز رحمی / بشنود ای همکی چه تو ناله سوز و ساز را

در غم طالبت راه چیاز بسوختم بداد
خواهی اگر رضای حضرت بنیاز را

نقشه در عالم نباشد جز خم ابروی تو / مات باشند همه از ازلی جادوی تو
دل ز زلفت هم گر تیغ بر فرق زنی / رشته جان بسته شد روز ازل با موی تو
من که دادم داد از زلف تا بروز دامن / نکهت ارم از شب و صبح هم گیسوی تو
هر که می در جهان دارد امید عیران / نیست امیدی بجز جان بسپرم در کوی تو
هر کسی را روزگاری هست عیشی در جهان / روزگار عیش من آن دم که آیم سوی تو
ای که نقش جز دم مردن نیایم بر تربت / کاش مرگ آیدم بر سر که بینم روی تو
اگر شد آن مرا که نباید جز تو کس بالین من / زنده گاهی گیرم ار ز سر با زلف دلجوی تو
روز و القضا که باشد هر کسی در خاک غم / من بهر جا بر روان باشم به جستجوی تو

زاهد ای پیر مغان تا چو خواهی داشت
که به بنشنید در قیامت خویش را امیدی تو

شب وصلت بیا جام پیاپی بزنیم / بنشینیم کمی نقل و کمی می بزنیم
می بنوشیم و بگوییم و بخندیم مدام / طعنه بر عیش بکاوس و جم و کی بزنیم
ساقی مجلس ما باده سلسبیل بده / ای پیاره دف و ما رقص کنان نی بزنیم
مرحبا گرد از خطه فارس ببرد / زنده رود از بیش آید از دی بزنیم

شحنهٔ شهر از این معنی‌ها بی‌خبر است
شد زمان بزم آرید کنون آتش تیز

که گهی بربط و گه چنگ کمانچه بزنیم
تا بهاری بشکفد آریم غم دی بزنیم

دیده دریا کن و راه جز ره مقصود برد
تا جدا نشد که ره ره پا بزنیم

مرا لبی با در زلف دل از مهر برکنده
حدیث ها کو بکن باشد هر عشق با زلیخا
بعالم چون تو ماند شکند دل ما مهر با یارا
مرا حاجتی میخواهم نثار مقدمت بازم
اگر ستم مقید در کمندت تیغ این بیا
لبی کنت بدشنام دهم زر این جهانم کن
نصیحتگوی ما که یم ترک محبت کن
نه آخر مهر مهر آرد چرا از این مهر بها

فرا دل بر دزد داشتم بغداری عهد بودی
چه جانها بر لب آمد در حدیث آرزومندی
که هرکس شد گرفتارت که کاگ تیره افکندی
اگر حکمت شکند یارا چه پسندی چه پسندی
که دیگرها در دور از نیاز دو چون تو فرزندی
نگوید کس دیگر حدیث شکر و قندی
دل از کف داده هر کس لشکر از هجر پیش شکن
چو از مهر تو گریان دو تو از این گریه خندی

تو را ای در نقش‌ها که بهانه از گرفتاری
کمان خلق این باشد که از حیا در زندی

دل گهی بر زلف تو سودا زده ایم
درش مجموعه پیا در سر زلفت تا صبح
منت جرعه‌ای از تو کشم ای ساقی

از پریشانی صف پاره صحرا زده ایم
مثل عقرب زده که دست دگری پا زده ایم
پیش صد طعنه بر طل و جم مینا زده ایم

تا دل زده ام

تا که دست دو هم از خون دل خود شستیم
شیخ چون توبه بداد که می ترک کنیم
تا خدا کشتی ما هم بجز جانب حق نزاست نه
در ازل بندگی پیر مغان را جستیم
قدم صدق نهادیم جهان گردیدیم

سنگ بر جام جم و خسرو دارا زده ایم
شحنهٔ شهر کجا هست که صهبا زده ایم
قصد جان کرده بتن خویش بدریا زده ایم
تا ابد دامن مقصود به بالا زده ایم
چون تو دیدیم قدم هیچ دو بیجا زده ایم

راحی از بیم که اشکش بکند شهر خراب
گفت مجنون شده تا رخت بصحرا زده ایم

در وطن کیست که غربت زده یاد کن
متی شد که من و یار ز هم بیخبریم
عیسوی که ز بند دم به فغان آید کره
منع نالیدن بلبل نکند کس بهار
چند خاموش نشینی به قفس مرغ اسیر
عاشق آن نیست که در وقت فغان تنگی کن

دل غربت زده گر از غم آزاد کند
تا صدای کوه کن کوه خود امداد کند
قصه کوشای تو نمیدی فرهاد کند
حکم کند بر خزان ناله و فریاد کند
داد کی نیک رحم بتو بیداد کند
گرید از عشق نظر جانب جلاد کند

راحی اسیل غم ار کند ز هم بنیادت
غم مخور وصل لبر آیدت آباد کند

در بر از رسم نکویان به جهان بیداد است
دائم از تیشه حرت بزم جان کو با

یا ترا جور و جفا پیشه تا در زاد است
تا میدی کجا ناله کار من و فریاد است

گر از بر حمت نیرنگی آبادم
ورنه بنیاد من از دولت بربادست

این نیز ز لطف تو خود دام بلا باشد
باد که در رشته از لطف تو دعا دادست

زلف افتاده تو بر روی بالا دارد
گوئیا عازم بر خنگ هوا افتادست

هر کسی سرخوش و بدهوش نگاری چون من
این هم از طالع برگشته بنیادست

عشق بازی مرا چند ملامت زاهد
این نه رسمیست من آورده‌ام از اجدادست

نه مرا میل بباغ است و نه شوق لب آب
تا بپا قامت آنکه بر چون شمشادست

جز از راه خرابات نگاری کوشید
کاری از دست تو که راز دل فرهادست

جان بلب آمد و افسوس ز تو نابخبری
ای گوش امدم که ترشم خاک ره کام نگری

گفتم از ناله دل گشت ترا زخم نگر
در بر لاله رخان ناله ندارد اثری

هر کسی طالب چیزیست درین روز ازل
گوئیا قسمت من هجر شده چشم تری

گفتیم صبر نما تا بوصالم برسی
خاطر آسوده ندارد جز از منظری

عمر من گشت کسی قدر تو داند که نهان
که هر سنگ تمیز زنی نه دل بغری

ای کمان ابرو بقصد من از بهر نشان
بجز از زر دیگ دیده ندارم ثمری

مهمان جز که بجز هیچ قراری نبود
عمر بنگر بیدا آدمیان را نگری

واعظ شهر به بیند اگر این ماه تو
قصه روز قیامت نبود جز تو قمری

راه چاکت زیب نیفت اگر همه کست
هر دمی گفت باتش قدمش جان دلبری

[illegible]

روز و شب در غم هجر تو بتاب و بتبم
رفت عمری که چنین میگذرد روز و شبم

ای گوش امدم که در آتش زدرم جلوه
صبت بپاشی و لب را بگذاری به لبم

روی بنما که شمع من مجنون گشته
تا بد اسند خلاق که چه بود سببم

پدر از مهر نصیحت کنم تا کی و چند
ره عشقت میپند که من بی‌ادبم

خال گندم وش جان زدل و دینم برباد
ز خیال خرابات به آدم ربنسبم

گندم زار کوه عجیبیت ز عشق
عاشق ار شکوه حل کند که نباید عجم

از غم دوری دلدار چنان آتش عشق
کعبه و رگشت بانیت که گویا حطبم

من که در رشته تقوی بکجم بود دلی
عجب لوکه لب آلوده بجاه العنبم

خواستم دیده برابر وی کشش راتشنم
گفت زاین تیغ چنین کش که من در غضبم

خضر راهم مددی تا که بمقصود رسی
خدمت پیر مغان ز راه سلامت طلبم

گفت راهی من اگر فخر کنم بر همه خلق
و سنه چو نه زجان تا درج فخر عرم

تا بد در غم هجر تو جز و طاقت و هوشم
دلی گشت پیر ناله و کج دوشم

تا که عاشق بیچاره گلابیخ فروشم
مهم که پیر رسته لعل لعل نظر دوشم

ز شوق دیدن رویت پا که من همه چشم
ز ذوق شهد ملامت پیام همه گوشم

من اسیر کمندم که از عشق رویت
نبرده جان دهم ار آورد پیام کردم

هزار شکوه برابر زبان ز دولت جفایت
و لی چه روی نو بینم رود ز یاد و خموشم

گفتم ای دل کز دیده ناگه به فغانی
می که جامه تقوی زدم به نیل حریفان
بکار رفانه کوزه گری بیا که گلی گفت

جواد داوکه در آتش چگونه بگوشم
کجا لت تسمه به تیغ کشنده آتش بوشم
هم ز وجود هم الکون ای پیر کرده فروشم

هم زمانه مخور راحتی ز جام محبت
بگو بقی قدحی بده شراب بنوشم

بتان زرد و قند کلعدار لبیا رند
ز پیچ و تاب در این شهر از غمت آتش
هوای وصل تو از سر بدر نکرد ام ارد
نه هر کرا بود ز چشم و گوش از نست
مباش غره منه پا باز بر سر فلک
ز دست طالعی خویش در برو تنها

دلا به پیش تو مانند نقش دیوار رند
بیان آدم عقرب کز دیده بیدار رند
نکرده هیچ دو جهنم کتاب لبیا رند
بیانت جانور آدم صفت نگفتا رند
که زیر خاک لیلی کلرفان کرفتا رند
کسان که بار اشتر دم نه بار اغنیا رند

گشته راحی و جان بهر مژده اندر کف
بامید که روزی پیام یار ازند

عمری گذشت با زتو با ما جفا کنی
از پا فتاده کان غمت را اگر است
روزی شود تا را که رو حسن و ادا عیش
خوش ارنا نکه جوان عزیز دل اثر ای

بیگانه این نکرده که تو آشنا کنی
چون نیست این معامله را با خدا کنی
پیراهن صبوری خود را قبا کنی
مجنون مثال دل به بلا مبتلا کن

حوادثا

خوار و جفا رد مستی رابد و مستی
زاهد مکن ز مغز دل از دولت داده کان
مردم در انتظار نشستم در این امید
با کس مگو که از نظر انداختی مرا

بر دیده منجرم که تو چون تو تیا کن
در کار عشق چند تو چون تو چرا کن
ترک جفا نما و با ما وفا کن
آخر چه بیشه دل از خود رضا کن

راحی دعا ار نکند با نیاز و عجز
اول نظر لطف اهل دعا کن

عشق تو از سرم آید ولیت بدر آرد
پیر پیاله غم عشق عنان بیرش شد
تا بر پی آن سر زلف تو لشم جانا
گر قرخانه عقرب بر دو لیت بیقم
در غم ابجر تو بی نام و میدانم من
ای دل از لعل لبش بوله تمنا داری
دردم آن غلیت که ز بیت برا چیاده
گر به منزل جانان رسی ای باد بگو

ز دود تا سرم این لبوی تو ز سر بر زند
عاشق از زرش از نیند بدی ز زند
جز شرار از دل و جز آلک بجر زند
چون به عقرب ز لفت زقمری زند
که بقدر یلدا دغان صبح ازی زند
از غم اراچین تو نه نمری زند
ز اشک از تن لوی گل از قمری زند
در فراق تو بجز دیده تری زند

راحی اندوه هم قد سر و گل عارض دیم
جز فنات رز لبتان زکری زند

ای دولت یار ما غیر تو بینم نشانه گمر
تا که ما داد از غمت آخر به فریاد ما برس

هرگز خیال روی تو از دل برون نمیرود
از تیغ بخواری نکشی ما را بر سر تیغ نه
داغ چرا و صحبت یاشد مرا و روزبان
دیدم رعایت شکر روزی گذشت از لب تو
ای باغبان چمن چمین در بوستان گذری آمین
خواهم بپا نشینم از دولت چشم خویشتن
الحال که تا بحر وشی از صحبت این بزم ابر
نی تعلل ناتنی بنوازم از جام دگر

هر جا که ستم عیش نبود آنجا مقیم آید بکس
تا در بهار خوردن خفه یم حالت مقفس
ترک عشق تو ام دارم لشکر عیش هوس
تا زندگانی مکن ایذای دل را آتش بس
دیدی مرا از جور هجران گل رقیب جا نماند خس
ترسم شنید شهر خواب این الفت جز زبیداری
آخر بر دار زنی تو فولاد اگر باز نفس
هیچاره کالای عشق را خوف نباشد از عسس

انکه ای ابلغ دوره زن از ازل عشق تو را کردم قبول
راهی چه ران دیده ملا آخر نفس فریاد رس

بجز تو دیده بدیدار گلعذاری نیست
ز دولت زلف تو بیداری ز ریب شند
نکو نگویی ته بهانه از غم چه نه
جفا بخسته دلان ناتنی روا داری
شرح نالهٔ بلبل تو باغبان دل تنگ
ملکی زمیغ من از نادانی نصیحت کن

چه که با گل رویت مرا قراری نیست
ولی چه سود که بهای تیره روزگاری نیست
بجز غم تو مرا باز رهبت یاری نیست
مباش غره که بر عمر اعتباری نیست
بکوچه که به بستان تو گل و هزاری نیست
که عاشقم من و این ناله اختیاری نیست

جدا نکنند اگر بند بند را من را
بعز دولت دگر بکسی کاری نیست

دل بادم

دل بداد هر که ز غنچه لب تو انداختی ترا
حدیث بحر بگیرای از من که دورافتاده ام ازیار
ندای باغبان افغان ز بلبل حیف دور گلشن
ز رفت از پیش من کار کبد و عهد مهر
رسیده جان لب ز بیم طلب از تلخ کام ما
بپوش از این زوال زرق تا نگردی شهره شهر
بیا و پا نه بر دیده که چو یارم شو
مرا امید وصلش نبود لقا بوسه دارم
اگر حکم کنی بکشد یار دست مرا وصلا

چه بلبل بنالد چنین نه چند گلستان را
ز هجران نالم از صد دل گویم داستان را
کنی نالد ز گل چمن گاه یاد آرد خزان را
خدا را ای شاه بهر بوسه آستان را
به پیری گر تو بخواهی رسی رحمی چرا نیزا
که برق هرگز نشود زبرق تو ته آسمان را
که ای خار چشم تو سرو بوستان را
گدا رسم دوزد و کوه بسپند لقمه‌ای نان را
نثار او خانم از زمانه یک جهان را

غم یر مغان ز هجر نزاع آتشی افروخت
که شوان بانث در ملک چه استخوان را

از آتش فراق دلم از سوخته
تا که جفا کن بخت آخر رحمی
خالت زیر ابروی تو یا چکیده به نگ
کف الخضیب یا دلبر حنا بست
در حیرتم هر روز چرا جان رمی جواب
دانه چرا قدم سوزان زد بلوی تو

ما را تو مکن ز یم تو از ناله سوخته
فردا در دلی تو هجران لخم کشته
با زیر لب نقطه قدرت بسر رشته
یا خون عاشق الست که با غم بسر رشته
بر عاشقان خویش تو با جرم کشته
هر جا که یاری بود از لشه بیشه

کسی ز قتل من خسته ملامتش نه شد
کنایت حجرم را از آن که بُدم از زلفت
نه از آن که نگفتم شب وصال ترا

در جان عزیز بود لیک بهر جانانم
هر شب روز سیاه و لب شب پریشانم
شد این سبب در چنین سختی هجرانم

چه دیده ام رخش همچون گل تو راحی گفت
چه حاجت است دیگر با گل و گلستانم

مرا چه کار نگیرد مرا چه کار به دنیا است
نشاده ام ره عشق باز گشت نشاید
نمونه آل لب جا بگرفته لب لعلش نیست
یکی ز ذوق تو هوس تا یکی نه شوق ز روی اش
زبان نگفت تو هر دم روان بگفت تو دایم
هر آنکه مستی و عشق است زاهد خود بین
تو چند از خوشی اکنون از محبت دنیا
بهر جهت است مرام نیستی در روز عقرب
فراق نمی تکلید از تستم در تحت عشق

علام بیر مغانم از خود طریقم این است
تو تا نماند ه پندم در ره خیال وچنین است
لبان بند وی ولا بد همی در ره ز دنیا نیست
خوش است کار کسی کرمت خیال وچنین است
نظر بغیر تو اول کند که چشم ور بین است
چه خوش ز غم ایام روز باز لیس است
گمان کشیده ندانی ترا اجل به کمین است
قمر بعقرب نگفت مدام از چه قرین است
نظر بهر نه کند تا بحضرت یقین است

مقدر است چنین را چرا نکنی گله از بخت
بهر که مهر کنی از چه با تو بر سر کین است

باید که کنت چنگ زنان مطرب چنگ انداخش
در بزم کرده ای زهره را از چنگ انداخش

با این لطافت اگر نظر کنم ترا
گفتم ولا و فا ز تو یان طمع مدار

در صورت آدمی و بمعنی فرشته
دیبا بنا به تسبیح گر از ابریشم رشته

پیر مغان بنده ای تو راهی ز دولت تو
باشد امید و در برات نوشته

نگار من چه لب آلوده بشراب کند
هزار عاشق بیچاره در کمند آرد
ندیده روز وصال نه ز عشق در اد
خیال وصل برادر دل همه تشنه شی
بجو بشر آن دیگر آزادی مقصود
بدیگران نه قند کار الحذر و نفس

بغمزه مرغ دل عالمی کباب کنند
چو زلف بر رخ او عزم پیچ و تاب کنند
شبان هجر بر آن دیده در خواب کنند
سر آب را به پای خیال آب کنند
که چو ذره خواب چنین در جهان دوای کنند
که فکر بر رشتن به نکاته شتاب کنند

مر است بیم که این اشک دیده راحی
مباد سیل شود عالمی خراب کند

هزار عهد شکستی و باز من آنم
یک کرشمه بری دل به غمزه جان زبرای
بر اهل کار ز چشم زنت الیاقی
بعشوه صبر و قرارم همی کنی تاراج
مرا چه کار روم سوی جانب لیاقت

که بر قرار لب رسم و عهد و پیمانم
از این روش در تو دادی نگو سلامم
بده شراب کهن تازه ساز ایمانم
بخنده جمع کن خاطر پریشانم
خوش است با تو اگر جان و هند ندانم

کی ای

از رشک طعن مدعی امید وصال از عاشقان
بر گل بهار آورده‌ای بر خط رنگ انداختی

هر کو بدید گشت زبان از آن میان از ذهن
تا کی ز بند این زبان فریاد تنگ انداختی

از پنجه و زلف و مژه در راه ما...
سنگین‌دلان را از چنگ تیر و ملک انداختی

شهد نبات از مرکب ... تری
با رنگ شوخ لعل لب از آب و رنگ انداختی

باید ز جام ... تحت
صهبا به ساقی افیون و شکر انداختی

خواب ... از حسن ...
باید ز جوش پیراهن ناموس و ننگ انداختی

بر آهوان ... خدنگ ... عجب
ای عجب ... آهو خدنگ انداختی

شوری ز طرز نظم تو راجی شده واقف بر این
ترکیب صلح افکندن است یا طرح جنگ انداختی

بر همه عالم جلوه با رخ چین آفتاب
ذره‌ها با تاب از آن آفتاب رخ ... تاب

گفته سر رشته ... خورده گیر
خورده‌ها ... خورشید ما در حجاب

دل بر ... ابرو ... دید ...
کافرست آنکه رو کرده است در محراب خواب

همچو آن طفلی ... زنجیر ما در شب
من بدین بی‌جان ... از لعل ناب

پرتو روی نکو رویان ... پرده حجاب
یا رب ... خوبان جلوه دارد در حجاب

خط نکرده ... جهان ...
آری از دور قمر ... جهان پر انقلاب

خانه تقوی ... از این ... بود
حلقه زلف ترا دیدم شدم خانه‌خراب

توبه از ... ساقی ... خون جگر
در غم ... آنگاه ... شراب

افغان
اگر نه ... ناوک مژگان راجی اگر ...
... الا ... الا ...

نگارم در شکنج زلف خود رنگ حبش دارد
هزاران دل بزیر هر خم ... وطن دارد

نه تنها خلق حیرانند بر حسن و جمال او
... در دل خیال ... دارد

هر امیدی ... آید ...
همیشه ... در دندان دارد

دهد تعلیم ناز و خنده بر شکر لبان یارم
و حالی ... لب ... دارد

صفای ... ساقی و صهبا تماشا کن
چه افزون ... صفا ... دارد

لب ابرو ... دل بیمار من ...
چرا ... مثل من دارد

نوای عندلیبان راجی از دل خار زخم بر کند
تو گویی در چمن هر شاخ گل یک خار ... دارد

در غربت اگر ... کشد
ور او ... کشد

... هفت کشور ...
... صد آه کشد

کریم ... جهان ...
کریم ... جهان ...

کریم ... فلک کشد
... گرفتار ...

... ام شد
تا چاره کند این دل ... ام شد

... از ... زلفش
... ام شد

... (حاشیه)

بسم الله الرحمن الرحیم

تا راویان اخبار و ناقلان آثار و طوطیان شکرشکن شیرین گفتار و مهندسان جدید
کهن و خوشه‌چینان خرمن سخن و دهقانان دار العیار سخن‌دانی و جوهریان راسته
بازار معانی علمای حقایق اسرار و فضلای صنایع دیدار و مدرسان درس عشق در
روز محققان ذوق اکبر و جدا اند و در حال عشاق بی‌پروا در سخن بر رشته تحریر کشیده
اند که در زمان ماضی در ملک قسطنطنیه روم پادشاهی بود آزاد بخت نام داشت
و در اوج شرف اقبال‌های تمام با گنج و گوهر بی‌شمار و خدمه و لشکر بسیار شاه
جهان‌گیران خدیو عدل و انصاف الاعظم تیغ امرش قاف تا قاف شعر
ملک قهری عطارد [illegible] چرخ بخشش باران [illegible] تیغ صحفهای [illegible] شکر ؛ زمین
و آسمان را گردن تسخیر [illegible] هر جای [illegible] ؛ به سبقت پیش [illegible]
گرفته ؛ اگر مهر [illegible] شدی از لطمه [illegible] ؛ ز بازوی [illegible] ؛ و گر [illegible]
[illegible] کس [illegible] ؛ [illegible] ؛ زمین [illegible]

پادشاه

بغیر از سبزه خوش نمی‌رست ؛ اما از عدلش رعیت و لشکر و سپاه شکرگویان
و از لطفش همه ذرات طریقه مهرپویان و صد شهر از شهرهای روم و شام
تمامی در تحت تصرف داشت و با این حشمت و جبروتش لحظه به لحظه حضرت
احدیت فرو نمی‌گذاشت پرستش روی نیاز به درگاه بی‌نیاز کارساز پادشاه
بنده‌نواز بر خاک ذلت می‌مالید و از روی عجز و نیاز [illegible] و طلب فرزندی
می‌نمود که بعد از او وارث تاج و تخت او گردد زیرا که فرزندی که قائم مقام
او تواند شدن نداشت تا آنکه سن او به چهل و پنج رسید روزی بعد از فرایض
آئینه برداشت ملاحظه جمال خود نمود و موی سفیدی در محاسن خودش پیدا
نمود آزرده خاطر گردید و دنیا در نظرش تاریک شد که دریغ و افسوس مدتی عمر خود را بیهوده
و خزانه صرف کردی و لشکر کشتن دادی تا امروز دمی باستراحت [illegible]
و دم آبی به فروغ [illegible] الحال که سفید اجل یعنی موی سفید قدم در عرصه
وجودت گذارده و پیغام مرگ بر تو خوانده خواهی نخواهی بایدت رفت و دیگری
تاج و تخت ترا صاحب خواهد شد و به دست دشمنان می‌افتد شعر افسوس که
عمر رادوا رفت ؛ وین گردش دهر را بقا نیست ؛ گفتم که چه پیر گشتم لیکن
فرزند جوان [illegible] دست ؛ شرط پیری [illegible] آورد ؛ ناموس مرا بسی بلند
شد عمر تباه و حال ابتر ؛ وین کار شده مرا میسر ؛ القصه از بسیاری آزردگی
دست [illegible] به مجلس شاهانه و بکار ملک و دولت نپرداخت و با لوازم [illegible]

درویش اول

و این حادثه در میان شهر واقع شد امرا و اعیان متزلزل شدند
بعد از سه روز امرا متفق شدند بدانکه وزیر اعظم که پادشاه را امین و نایب
است دوربین دولت مجرب به‌جا است روشن رای نام داشت و پادشاه
او را عزت پدری می‌نمود او را بخدمت پادشاه فرستادند تا تفتیش حال
پادشاه کرده و خاص و عام را از علت تغیر حال پادشاه مسرور سازد او پس تفحص
یاران را بر پادشاه دیده بر جمیع مقصد شد اتفاقا آغا بیان چون او را دیده
به اندرون داخل کرده بشرف پابوس مشرف کرده زمین ادب بجبهٔ
عبودیت بوسید بعد از آن به دعا و دوام عمر و دولت پادشاه زبان گشود چون
بیش هزار و یک سال به مضمون در است گفت بیت شاها بقای عمر تو بادا هزار سال
خورشید در پناه تو بادا هزار سال سالی هزار ماه و مهی صد هزار روز روزی
هزار ساعت و ساعتی هزار سال عرض کرد پادشاها تغیر چه شده که رنگ
عارض گلاب میریزی ستاره هرچه بر آفتاب میریزی هر از دیده برای تو
پیش کر با انبت ز آنکه چه جواب از چه باب میریزی چه غم داری که
اینچنین غم مبادا چه کم داری که هیچ کم مبادا حیرتها بسبب زده و بیدل حلت
آیا باعث این کدورت علت پادشاه چیست تازه کی رنگ زرد دیده بر روی
کرد و گفت من بکدام دل خوش خوشوقت باشم که در پس چشم لکه غم ضعف
گشته و چگونه آزرده خاطر نباشم و نباشد ملالت چنان سینه ملکوتکم ام

و گرد کدورت بر فرق ایام عشرت پاشم و مدت بعد و عهد بعیدیست
که عمر عزیز خود را تباه کردم و خزانه صرف نمودم و لشکر تلف کردم این همه مملکت
را بتصرف در آوردم و دشمنان را مقهور و مغلوب ساختم امروز یا فردا
از این دنیای فانی خواهم رفت و خلفی ندارم که بعد از من تاج و تخت مرا
مالک باشد ملک من باید بدست دیگران خواهد افتاد و رنج من ضایع خواهد
شد روشن رای چون این خبرها را شنید و رای پادشاه را چنان دید در عظمت
باز کرده پادشاه را نصیحت آغاز کرد و گفت عمر دراز باد و دولت مستدام
بادا این خیالات فاسده شیطانی است و کفران نعمت جناب اقدس ربانی
است بزرگان گفته‌اند شعر شکر نعمت نعمتت افزون کند کفر نعمت از
کفت بیرون کند بیت لکن نکنی که تو مهتران چنین نکنند بارها وصف برای چه
که ولی نعمت خود میفرماید هرگاه دنیا را بقائی و عمر را بقائی نباشد فرزندی
که بعد از پادشاه وارث و جانشین باشد هزار و یک جهت و دو سه روزه عمر دنیا را
غم نباید خورد و حیات بایست بعیش و عشرت بسر باید برد و دل را بقوت
باید گذرانید و غنیمت شمرد از مطلب وجود فرزند است باید که حضور قلب
هم برسانی و گاه گاهی به تضرع و زاری از حضرت باری تعالی مسئلت نماید
و از رعایا و مساکین دعای خیر طلبد و تصدق بدرویشان و فقیران بدهد تا برکت
عالم و عالمیان بوسیله دعای ایشان بر تو رحم آورد و چراغ تو را روشن کند

بیت صبحدم بشکفت بلبل در آرزوی چون چمن شد پر ز گل سر غم مدار
از پی تو باری وزیر صاحب تدبیر بفضل موعظه زنگ کدورت از مرآت
خاطر پادشاه زایل گردانید که فلک زبان بتحسین وزیر گشود و از امر افتیش گرد
روشن رای بعرض رسانید که بدوام دولت پادشاه و دعاگوئی اشتغال دارم
ولیکن از پابوس بعضی نعمت در این دو سه روز خسته خاطر و دلتنگ بودم پادشاه
فرمود که فردا ساعت دویم روز در بارگاه خواهم آمد و با مصاحبان صحبت
خواهم داشت روشن رای سخن را بدعا ختم کرد و گفت نظم تا جهان باشد جهان
بانی وز بد خصم در امان باشی و از خدمت پادشاه مرخص گردیده و بیرون
آمده امرا را استمالت و خدمه را فرمان و خواص و عام را دلجوئی داده و بهر
در خانه خود رفته پس پادشاه از کرده توبه نمود و از جناب اقدس الهی طلب
مغفرت نمود و جهت رفع پریشانی بخواندن کتب مشغول گردید و با زبهر لحظه
تفکر احوال خود از ان پیشه داشت تا در کتب نظر کرد و نظرش بر صفحه افتاد که نوشته
بود اگر شخصی را غم یا همی پیش آید که بهیچوجه رفع آن نشود بقبرستان رود و فاتحه اهل
قبور بخواند گاه باشد که رفع شود بعد از ان که قطرات اشک از دیده باز آمد
فی الجمله دلش تسکین یافت و پادشاه اراده فاتحه اهل قبور نمود و اظهار ننمود
که دگر روز بقبرستان رود عرصه قبرستان پایمال سم ستوران بود و گوشه باری
نخواهد گذاشت که آثار رفع الهی ظاهر گشته و عبرتی گیرم صبر کرد تا شب بر سر دست

در آمد

در آمد تغییر لباس کرده نقدی درم و دینار در جیب خود کرده از دروازه دولت
خانه خود بیرون آمد روانه جانب قبرستان گردید چون بقبرستان رسید بجهت
آمرزش فاتحه خوانده بتفرج مشغول گردید در میان قبرستان چهار طاقی بنظر در آمد
که روشنی چراغ از وی بنظر پادشاه آمد با خود گفت البته در آن جا که مکان
غریبان خواهد بود که در این وقت دارند یا ممکن است از خلق کناره کرده اند
در چنین جائی نشسته بهر صورت هر که خواهد باشد یقین از اهل الله است در بار
دل او محفوظ الهی است این را بخاطر گذرانید و متوجه چهار طاق گردید چون
نزدیک شد چهار درویش دید که خرقه های خود را انداخته و در چهار طاق بروی
پوستکهای خود نشسته و بطریق بوتیمار سر در زیر بال کشیده و بروی زانو روی
دست خوابیده و مستغرق خیال بحر حیرت و متوسل عالم عدم گشته اند گویا از سنگ قبرستان
در میان چهار طاق واقع بود چراغ بر بالای وی گذارده اند بطریق دل غریبان
از باد روزگار در غریبی بی درد خود گرفتار شده بود که دولت پژمرده
و افسرده چون عمر پیران جهان دیده در کار رفتن نشستن نزدیک شد شاه بر
بی طاقتی که عارفان گفته اند بیت روضه خلد برین خلوت درویشان
است مایه محتشمی عزت درویشان است آنچه زر میشود از دولت آن
قلب سیاه کیمیائیست که در صحبت درویشان است گنج عزلت که طلسمات
عجب دارد فتح آن در نظر همت درویشان است لهذا پادشاه بدیدن

الحاصل

ایشان رسیده وارد و مکرم ایشان دعاء طیبهٔ شیرا از برکت نفس ایشان
این عطیه روزی ما شده و مفتاح فاتحه ایشان از دقت ها این در بسته را یکشبه
خواست قدم به اندرون گذارد و باز با خود فکری کرد که نیازموده و ناشناخته
چه دانی که ایشان چه بافته اند و بقدم سعی چه دریافته اند گاه باشد که گرگان
باشند و لطیف بیشان یا دیوی باشند بصورت انسان در آن وقت یکی از
درویشان عطسه زده بیدار شد و شکر خدای تعالی بجای آورد درویشان دیگر
از صدای عطسه او بیدار شدند و یرا رحمت الله گفته و یکی از آن درویشان
برخاسته چراغ را برافروخت و باز بر جای خود نشست باری همه با خود گفت
الحال هرچه در ضمیر ایشان است ظاهر میگردد در بیرون چهار طاق در پهلوی سنگ
قبری نشست و گوش برآورد و نظر اندازه ایشان داشت تا به بیند از ایشان
چه قول و فعل ظاهر میگردد که یکی از رفقا گفت ای برادران یک شب که ما چهار
رنده از دور گردون بوقلمون وارگون آواره وطن گردیده بر امروز که هم یکدیگر
رسیده ایم نمیدانیم که فردا هم مقصود در سر ما چهار کان چه خواهد آمد درویشان چرا دام
غم فرو مانده ایم خوابیت که نم الحمد از سرگذشت احوال یکدیگر بشنوم و این شب
را قدر بدانیم تا به بینم چه مقصود درویشان گفتند صلاح همه است که تراست احوال به
که اول سرگذشت خود را بگوئید و در لطف و لطایف را بستر و تا ما را دیدار احوال
دانستن اما چنین روایت کرده اند که درویش دریش بود و بادی اول نشست

تقدیم درویش اول

ولطایف

درویش اول

ولطایف ابر نوبهار گریست و طوطی ناطقه بدین گونه ترنم میکرد دو بیت غزل از
داستان مهر افغنان محبت بزبان محبت عزیزان سر بر سودای زلف بیابیست
دلم شیدائی وحشی بلایست زتیر غمزه جوش کنون بجوش خویش می قلم نشست و
روز چه گویم که فراقش حال چیست دلم از دوری او سخت حزین است درویش اول
این گفت که الحال بدین خرقه در خدمت شما هستم از مردم یمنم و پدری داشتم که او
را که او را حاجی احمد یمنی گفتند تاجری بود معتبر مال افزون داشت چنانچه مجمع
تاجران یمن برای او معامله کردندی و فرزندی بجز من نداشت و فرزند دلبند او
دختری داشت که در ایام حیاتش شوهر داده بود و آنچه که قضا را معتبر راه عده گزد
همراه او که ده چون سن من چهارده سالگی رسیده پدر را اجل فرا رسید و از دار
فانی برای جاودانی رحلت نمود خویشان و بستگان آمده و کار رسانی کمیه
آنچه لازم بود بطریقی که بایر وجه بجا آوردیم تا هفته بتعزیت مشغول بودیم بعد
از آن که یاران بخوانهای خود رفته برگشته بر بنا رکرده در گنج خانه یکی و
نشسته بودم زیرا که هرگز با کسی الفت نداشتم در را بر روی خود بستم تا سه روز
بهمین عنوان گذشت و گریه بسر بردم ای درویشان در چه حیایم و تنگ
در چه خیال در دشمنان بچه پا و سر و شیطان که در شهر بودند هر
یکی سیری شده و بعد از یکی تفاخر نمی دید چون شنیدند که خواجه زاده
را به برده برخاسته و به خانه آمده و گفتند میخواهیم که خواجه را تعزیت

ازطعم

گفتیم

گفتم من گفتم یاران را باید درون آورد چون داخل خانه شدند و نشستند
با من در گریه و نوحه عقد موافقت بستند و بعد از آن بعضی زبان نصیحت گشودند
که خواجه زاده بیت هر که آمد بجهان عاقبتش باید رفت ابد الدهر نماند
است کس در عالم گریه بی فایده مکن مرگ پدر و مادر از زمان ابو البشر
حضرت آدم علیه السلام تا این دم میراث است شعر زنده جاوید کی ماند فلان و
بس فلان آشنا و دیگر هیچکس الهی زنده باشی در وجه پدرت را بفاتحه یاد
کنی و خیرات سازی ای درویشان نصیحت مرا باف نه دانستم و غفلت کرده و
هر یک حکایتی پیش آورده من ایشان را ملازمت پیشه ساختم و بدور ایشان را
با ایشان بسر بردم آخر زبانیه لعب ایشان چنان راغب بوده که یک لحظه بی ایشان
نبودم و همیشه بسیر و صحبت لاله زار باشد و از گل عذار و مه رویان ماه رخسار
پیوسته مستان در طرف گلستان گوش به نغمه سرود و آواز مغنیان و مطربان میداشتم
تا مدت سه سال بدین طریق عمر ضایع و مال فوت کردم تا آنکه مال پدر را که
قریب چهل هزار تومان بود صرف یاران دو روزه و رفیقان خوشگو کردم و
و علاوه آن دو نوکران هر یک هر چه میخواستند از مال من بردند و تلف شد بعد
از سه سال کارم بجائی رسید که قبای ژنده در بر و کلاه کهنه بر سر داشتم و دو نان
نداشتم که صرف قوت کنم شیخ سعدی فرماید فرد الهی که روز روشن بجمع
کافوری نهند زود باشد که شب بدرقه بنا شد در چراغ سه روز و

گرسنه

درویش اول

گرسنه در کنج مسجدی بسر بردم و روی بیرون آمدن نداشتم روز چهارم طاقتم طاق
شد و لشکر جوع بر مملکت قناعت من تاخته و صبر و شکیبائی عنان از کفم ربوده
از آن محل بیرون آمدم و سرگردان بودم که آیا بکی روم و بکه التجا برم با خود
گفتم که تو چهل رفیق داری که مدت چهل سال با لت با صرف ایشان گذرانی
اگر هر شبی منزل یکی از رفقا رفته چهل روز میشود بعد هم خدا بزرگست صبر کردم تا شب
بر سر دست بر آمد بدر خانه یکی از رفقا رفتم دق الباب کردم زنی بدر خانه
آمد پرسید کیست گفتم که فلانی را بگوی که خواجه زاده آمده و ترا می خواهد چون
دید که زن بیا کرد بفحش دادن که ای فلان فلان شده چند سال است که مرا
بی شوهر کردی الحال دست برنمیداری ای درویشان اشک از چشم من برآمد سر بزیر
روی بخانه رفیق دیگری بردم بهمین طریق بخانه رفقا بردم بغیر از فحش چیزی
نشنیدم با چشم گریان و دل بریان متعطل و منفعل و سرگردان شدم جوع بر من
غلبه کرد بجائی رسید که گفتم نزد خواهرم بروم ای درویشان از من بیکس تر نبود
چرا که چند مرتبه خواهرم کسی نزد من فرستاده که برادر قربانت شوم از پدر و مادرم
تو یادگاری و کسی دیگری ندارم دلم خیلی میخواهد که ترا ببینم تو یک جا بیا بسی
آئی که ترا ببینم و تو روز و شب با یاران مشغول بسر میبری هرگز بمهمانی نمی آئی
که من بپابوس تو برسم چه شود که اگر یک لحظه قدم رنجه فرمائی و دست بر جان
من که از سیل این غم رسیده محنت کشیده را بنور جمال خود بینا دیده گردانی

مرا گرامی

مرا این طور رسید که مطلب فی نفسه نمیخواهد در همچنین وقتی روانه منزل خواهر شدم
چون بدر خانه رسیدم دق الباب کردم خواهر از آمدن من خبر گردید بسرعت
بیرون آمد چون مرا بدید نعره برآورد و بیهوش گردید و گریبان چاک روی
در بر کشید و سینه کوبیدن گرفت مرا هم گریه آمد بسی مرا هم گریه آمد خواهر
مرا در بر گرفت و روی مرا بوسید و بخانه برد و پیش نهاد طعام می خورانید و لباس
فاخری در برم کرد چند روز در خانه خواهرم بودم عاقبت خواهر بمن گفت برادر
میدانی که مردان همیشه در خانه نشستن مقصود زنیست اگر نه من جان شیرین را
فدای تو میکردم و این را هم میدانم که تو بعد از پدر درویش نمیتوانی بود البته ترا
سفری ضرورست که تاجری در ولایت غرب بسر بری و سر دو لازم بدهی
بعد از آن که از سفر باز آمدی هر چند مایه داشته باشی مردم ترا صاحب مایه
اعتبار دهند الغرض صرفه کار آنست که از این شهر بیرون شوی گفتم خوب گفته
که بیچاره تو مال زر داری پیش من که است گفت برادر پیش از این نمیتوانستم
که مایه برده ام اما اندیشه میکنم که اگر ضایع کنی ترا بس است و اگر در صدد آن
باشی سود بسیار خواهی کرد برادر شنیدم که تجاران عزم سفر کرده اند و تو نیز
این زر را مطاع خود کنی و بدرستی از تجاران معتبر سپرده قبض بگیر بشرط
آنکه در آن شهر شوم تو بگیری خود چند روزی در آنجا باشی تا آنکه یک بار سپرده میکنم
بعد از آن بهم زر را از عقب ایشان برده رسیدن ایشان شدم تمام خواهم

رسید سخن خواهر را حق دانستم تا مهلت تجربه آن مطاع و سپردن مشغول شدم
بعد از آنکه قافله روان شد روز دیگر در خانه خواهر بودم و او نصیحت من
میکرد و شیر از ایام سابق و یاران ناموافق که دیده در روز دیگر باز زدم خواهرم
اسبی و الا اسب لباس بمن داده دیگر را وداع کرده روانه گردیدم اما
در راه واقعه رو نداد تا آنکه بیک فرسنگ شهر شام رسیدم از مشقت سفر طاقتم
طاق شده با خود گفتم که همین امشب را بشهر می باید رفت از رنج راه فارغ باید
شد همه جا مرکب را راندم تا خود را بشهر رسانیدم از قضا در شهر بسته بود در خندق
در خواب غنوده آن شب شبی بود از نور ماه روشن حیثیت نظر برایه چون سیمای
معشوق طرب برایه چون لوای معشوق گشاده ابرو از آغوش مستان
نشاط افزا تر از گلشت بهشتان چه گل گردیده گرد عالم آلوده به آن گل کرده
عالم را گل اندود زمین روشن زمین آسمان تاب گفته سایه بر روی
فرش مهتاب زمین از لاله و چرخ از ستاره چراغان کرده بازار
نظاره در آن شب در کنار خندق پائین آمدم و بتفرج برج و باروی
شهر مشغول بودم چنانکه گفته اند شعر بعد عاشقان علم حصاری معاذالله
زخیر یادگاری زسنگ انداز و سنگی که جستی پس از فرسنگ سر کیوان
شکستی ناگاه دیدم شخصی از برج حصار برآمد و صندوقی را بریسمان بسته
از حصار فرو گذاشت همین که صندوق بخاک رسید راست از ریسمان برگشت

نزدیک رفت با خود گفتم که این شخص یکی از سرهنگان خواهد بود که خود را بخزانه
سوداگری رسانیده و این نواله را بدر آورده و باز رفت که دست و پای
گم نکند لحظه صبر کردم آن شخص نیامد بخواطرم رسید که شاید این طعمه لطف تو باشد
خدای اکبر باردیگر ترا بی رنج و تعب مالی کرامت کرده است در درویشان
این خیالات راه یافتم و از حال و کار خود غافل بودم آخر بوسیله در دام
افتادم چنانچه گفته اند اگر خواهی نه بینی رنگ زردی ببایدکرد از خفت
بگردی طمع دام ره مردان مردست طمع سررشته صدگونه دردست
طمع آرد بمردان رنگ زردی طمع را ترک کن گر مرد مردی که یار این قضا
در روز ازلی سرنوشت من کرده بود ندانستم که قضا را تغییر و تبدیل زوال
نگرد طمع دیدم و پا بر جای حصار رفته تا آنکه خود را بجای قلعه رسانیدم و صندوق
را بدوش کشیده لاحول گویان و استغفار گویان خود را بخزانه رسانیدم که
از شارع کناره بود در صندوق را باز کردم یک نظاره بر آن کردم دیدم بر روی
بخاک و خون آغشته ولیکن از دیده چنان دیدم چشم کرده تر از چشمک بالین
قضا مژه برگشته تر از بخت من بیچاره سررشته از کف دادم چیزی
دیدم که کاش هرگز ندیده بودم نازنین صنمی با روی چون ماه و موی چون مشک
چون سرو خرامان اما آن نازنین بزخم جفا مجروح گشته گیسوی چون
مشک نابش در لعل تر بخون آغشته و رخساره ارغوانی زعفرانی گشته

از غایت

از غایت ضعف نزار چشم از زیر طشتان چون پوشیده بجائیکه گمان
کردم که تربت حباب نوشیده در چنان حالتی که جای گریه و محل واهمه بود
ازدیاد گریه سرنوشت من نکبت برگشته چنین بود یا للعجب گفتم شعر شد
دلم آنچه موش زار بزار کارم از دست رفت و دولت از کار یا للعجب
وصل او شد دل شد از آن روی کار دل مشکل و حال با کمال آن جنبه
اختر اوج عزت و اقبال گردیدم متحیر بودم که آیا کدام ظالم این ظلم بروی
روا داشته و کدام سنگدل سنگ ستم بر نهال عمر آن سرافراز را شکست داده
از دیده حیرت بروی نگریستم که بهوش آمده آواز گریه شنیده بناله حزین
گفت ای یار ناموافق دل آزار و ای ظالم بیرحم ستمکار این بود داد
مهربانیها و حق نمک من بود که بجای آوردی دمک (؟) و نام مرا بر باد دادی
اینهمه نیکی مرا فراموش کردی و چراغ مرا در جوانی خاموش کردی آخر ببین تو
گشتی و من کدامم و گفته بزرگان بر حق است که هر که با ادنا نیکی کند این بلا
بایدش کشید و زهر عقاب بایدش چشید نیک نکرده با بدان کردن چنانست
که بد کردن بجای نیک مردان من آزرده و پریشان چون آواز جزع و
شیرین زبانی آن نازنین را شنیدم یک ره پهلو بدین گردیدم که بهر
اشک بنوک مژه می سفتم و از صدق دل میگفتم که بلا گردانت شوم چشم من تیره
باد تا ترا بدین حال نه بینم و دستم بریده باد که بغیر از خار راز راه ات نکنم دلم

از این

از این باد از دردولم بغیرت تو چیزی بر گذرد چون آن نازنین به چنین
آواز من غریب را شنید گفت تو کیستی و در پیش من از چیستی که بر حال من
گریه میکنی گفتم فدای تو گردم غریب و بی کس و بی خانمانم ضعیف و مبتلا و
ناتوانم ای نازنین بیچاره مرد غریبم تو بوده سرو کدام چمنی و شمع کدام انجمنی
و این ظلم را که بر تو روا داشته و شرم از خدا نکرده آه جگر سوز از سینه دید که چگونه
ترنم کرده به شعر در بیت بر دلم که اگر پیش آب چشم بردارم آتش زود
تا بدانم ای جوان چه درد دل با تو بگویم که به درد دل من در مانده الحوال چه بود
که مرا دلا که گشته در خاک سیاه ری و تا دیده الفی رکنی با همکس بگو و نقش این
صورت غریب از صفحه خاطر بشوی که مبادا باعث رسوائی شود از مراتب فرق
از جان بکنی خلاص کنی خدا تو جزای خیر دهد این بگفت و باز بیهوش شد
از پریشانی بکار خود فرو ماندم و نمی دانستم چه بکنم گاه عقل راه گریز مینمود و گاه
عشق پنبه دلالتی فرمود آخر با خود گفتم ای دل تا رشته را در این کار نخی بابت
از بی در جریده عاشقان صادق ثبت شود شعر دلا در عاشقی ثابت قدم باش
که در این ره نباشد کار بی اجر چون سلطان عشق ملک دلم را مسخر کرده بود
بدین قرار گرفت که آن نازنین را بشهر برم و در معالجه ان کوشم شاید که صحت
یابد و آرام بخش دل من باشد پس آن نازنین را در لحاف پیچیده منتظر وقت
بودم تا آنکه سحر رسید و در دروازه باز شد روستائیان بشهر رفته من نیز آن

نازنین

نیم شب صندوق را برپشت مرکب بستم بهزار تعب جای دادم به در دروازه داخل
شدم و نمیدانستم کجا ببرم و در کدام منزل سکنا بکنیم تا آنکه صبح روشن شد پس نزدیک
به آن رسید که مردم واقف این سر گردند از قضا بسر بازار رسیدم و در دل بدرگاه
عالم السر و الخفیات بمناجات مشغول گردیدم و بجزع و فزع زاری مینمودم ناگاه
در دست راست کاروانسرائی را دیدم در بان رسیده اسب بیرون کاروانسرا
راندم چون بمیان صحن کاروانسرا رسیدم سرادار را طلبیدم و حجره تنگ جویای حجره
گردیدم و حجره نشان داد صندوق را اندرون حجره بردم بیرون آمدم مشت
زری بسرادار دادم که حجره اسباب ضعیف بیاورد گفتم که محافظت کن که دست تو برسیم بعد
از آن به درون حجره رفتم و خاطر جمع گشته از صندوقش بیرون آوردم و بر روی [illegible]
فرش خوابانیدم و از کاروانسرا بیرون آمدم چون جویای حکیم حاذق و جراحی بودم
سراسیمه میدویدم ناگاه جراحی دیدم که خدا مردی اهل دردی نشسته و ضیغه [illegible]
از دست گردان کمر بسته بعزم دعا همه ساخش و دارو صلایه کردن مشغول بود به
پیش رفتم سلام کردم آن مرد جواب سلام باز داشت پرسید که چه خدمت داری
گفتم بیماری دارم که از ضعف و آزار بیرون نمی توانم آورد اگر به دیدنش قدم رنجه
فرمائی و معالجه او سازی اجری جمیل و جزای جزیل دارد آنمرد را برداشته بحجره آوردم
۲ بعد از ع و بر سر آن صنم نشستم آن مرد لحظه ساعتی متفکر بود بعد از آن دست را پس بجهه نبض
سیمی بر بناگوش من زد که هر گذشت آن خرام روش میکنم درد بر دل من چه [illegible]

زسینه

رسید آن مرد آن لحظه از رای شناخت دست خود را از جان شسته هرگونه سیاست
را کمر بسته بعد از آن مرد گفت ای غلام پیرهم این بر آمد خوبان را چکار داشتی
که این بلد بارسید او آوردی من برپایش افتادم و دستش را بوسه دادم و
دامنش را بدست گرفتم و از سر سوز دل نالیدم و گفتم امیر بغربت الهی تعالی
که من این زخم را من بر نی بردم و آنچه برسر گذشته تفصیل هیچ کاری نشد این
بیچاره خواهر بنده است و اصل ما از بلد یمن است و پدر و مادر و خواهر تمام
متعلقان در این سفر همراه بودیم و اراده طواف کعبه بیت الله داشتیم و چون نزدیک
برسیدیم ناگاه دزدان عرب ایشان را بضرب تیغ و نیزه بر خاک مذلت انداختند
من از بیم جان خود را بر کنجی رسانیدم و از میان بدر رفتم در زیر آن شدم چون
حرامیان از قتل و غارت فارغ شدند و از پی بدر رفته من با دل کباب
و حال خراب بصد اضطراب بمیان قافله آمدم قتلگاهی دیدم که همه پامال
سم ستوران کشته و بخاک مذلت افتاده ها هاجر باد فنا رفته این خواهرم بود که
در میان کشتگان افتاده بود و نیم جانی داشت چون این بدیدم زار گریستم چشم گریان کردم
مرا ببالین خود دید گفت ای برادر مرا دریاب که وقت یاری است نوقت یاری
است در میان یاران او را زنده یافتم و چند وقتی حالی جستم او را بمیان صندوق
قاب نهادم تا صبح مرکب دوانیدم تا خود را بشهر رسانیدم که شب به بیابان دکان عزیزان
بیامد از استماع چراغ تسلی شد گفتم ای مهر از این بیچاره را تسلی ها که صحبت یابد

الکه خواهی چند روز دیگر مرا منتظر و دار است و وعده او به تعالی تراأجر عظیم کرامت
فرماید اما آن مرد چون وعده چند روز دیگر شنید متفکر شده برخاست گفت
قرینه هرکس نیست بعد لحظه او برد بکوی او زینت است تعجب و پر دل آمد و بدکان
رفت من بر بالین او بدمهوش نشستم قدری گریه کردم و دست و پایش را بوسه
زدم باز دیگر برخاستم که نزد آن چراغ رفته جرعه کم از زر دکان روانه شد امیر دل
آمدم اول انیس آنکه دیدم مستغنی بود که آورنده حال من بود در روپیه آن چون از همه
طرف در مانده بودم جناب اقدس الهی حل مشکل نمود در آن وقت آن مرد
رسید چون مرا دید گفت الله الله دیگر منزل داری بنده شاد دگر دیدم و شکر
باری تعالی بجای آوردم و بجره خود را باو نمودم و نامه شفاعت امیر دل آورده بدست
من داد و شاد دان و شتابان بدر دکان چراغ رفتم و تفصیل شفاعت امیر بنشش را دادم گفتم
این متاع من است بجان و دل برخاسته بکار روانه آمد و متاع باید خاطرش
جمع شد بعد از آن دیگی طلبید آب گرم کرده تمام اعضای او مجروح بوده تمام آنها شسته
از خاک و خون پاک کرده بعد از آن آنکه از زخمهای او محتاج بخیه بود بخیه زد
و بعضی را دارو بسته پاشید و بعضی را مرهم گذاشته و گفت من به روزی دو مرتبه بدیدن
این بیمار می آیم و مرهم او را عوض میکنم تو باید از او غافل نباشی و غذای خوب
کنی بعد آنکه جراحتش بخیه و عرق بیدمشک با عنب الثعلب بخیه در گلوش
بریزی بعد از آن بر سر بالین آن بیمار نشستم و کمر همت بر میان بستم شب و روز

دیده وصل برادوختم خواب و آب بر خود حرام کردم و همیشه برنگ خزینی
بر دیده میباریدم و از سوز درد بیقرار بودم و صحت او را از درگاه شافی حضرت
احدیت میطلبیدم پس مزاج روزی دو مرتبه می آمد و تجدید مرهم و دارو میکرد
تا بعد از ده روز خاطر جمع نمود که اصلاح پذیرفت اندکی از ضعف غلامی کرده
چون بیست روز از ایام معالجه گذشت اکثر زخمهایش چاق شده روز بروز احوال
آن فرشته خصال بهتر میشد دل یکپاره گرفتار شد غنچه ای بهار گردید تا بحدی
رسید که میخواستم مجنون وار از جامه تن در بدر و پا در دشت بیابان گذارم اما
چون در بهار رفت آن مشغول بودم آن ماه طلعت زهره جبین از رفت پشونی
احوال مرا می دید دلداری میفرمود و از گریه منع میکرد و من روی بر پایش می نهادم
و در اضطراب سیل سرشک از دیده میباریدم او میگفت خدا ترا اجر جمیل و جزای جزیل
کرامت فرماید دعا الله زهر صحت کند و تدارک جهبانی توکنم همین که چهل روز
شد انگاره صحت و کمال اثری بر جراح او در اجت حمام داد آن سرو قد لاله
عذار از شنیدن آن مژده بسیار خوشحال گردید آن شب را باستراحت گذرانیدیم
روز دیگر چون از خواب بیدار شد شکر حضرت احدیت بجای آورد و گفت فلانی
امروز دل من مطبوعی میطلبد که بسیار لذیذ باشد که با هم تناول نماییم القصه بدار و ورد
دیناری نداشتم و آنچه داشتم صرف شده بود چیزی که توانائی و هیچ کس نبودم
و از جی لب بر برادر ندیدم بکمالی چنان شدم که دشمنان را بعد از آن مدت

آورده داشتم که گفتارم دم آبی از من طلب کرده سیر شده و امروز را از روی خواهش
از من طعام خواست و خوردن آن مرا بغصه و رنجه نهاد اشک بر رنگ از دیده
ام باریدن گرفت آن نازنین گلعذار چون احوال مرا دید از قیاس فهمید که چیزی
ندارم و از روی تلطف مرا دلداری داده مستقیم گردید گفت ای عزیز من
بجهة تمام شدن خرج غصه مدار قلمدان و پاره کاغذ بیار القصه من بیدل قلم
گریان و نالان قلمدان و کاغذ پیدا کردم و بخدمتش بردم دلدار من بابی آورده
که گفته رقعه نوشته بمن داد گفت در سر چهار سوق دکان جواهر فروشی است مرد جوانی
سفیدی است نامش چهی گفته که جوابش بکنم گفت این رقعه را به او ده هرچه دهد
بگیر من از دلبری رقعه را گرفته ام که چه نوشته بود چون بدکان رسیدم رقعه را به او
دادم و بعد از مطالعه رقعه را بوسید و بر چشم نهاد و از دکان برآمد و مهربانی
زیاد بمن کرده و مرا با خود بخانه خود برد چون بخانه اش رسیدیم و داخل گردیدم عمارتی
خارج خانه داشت مرا عزت بسیار کرده نشانیده و بحرم رفت بعد از ساعتی برون
آمد غلامی همراه من کرده و لنگری و سرپوشی در دست او چه زربفت بچه آن مرد
بازار در اطاق در آمد و غلام را گفت همراه این مرد برو هر جا که گوید بسپار و تا
من از صدرت آن دیدن بسیار متعجب شدم نزدیک بود که از غصه هلاک
شوم با خود گفتم ای دل دیدی که آخر از سرگشتگی بخت و از بدی طالع کار به کجا رسید
که بجهة چه لقمه طعام عرضه من همه راه با بخت خود در جنگ و با فلک در جدال بودم

در زمان حال ترنم این مقال بودم بیت از خفی روزگار زیر و زبرم خواهی
که کنی هلاک از این پیش ترم یا فرش زمین زیر پایم بر چین یا چتر فلک بر
ز بالای سرم القصه چون لگد روان برار رسیدم آن ماه را بعلامت کردم تا آن دستار
خان را برد در حجره گذاشت و برگردید خود النگ از روی پاک کرده از
روی خشم بر گرفتم بسیار سنگین بود تعجب نمودم که آیا این سنگینی از چه باشد چون
بحجره داخل شدم آن نازنین عذرخواهی بسیار نموده و لفافه سفره را گفت
تا به بینم این کیسه چه فرستاده مرا تعجب آمد که دانستم و اول سبب چیست چون
سر از آن گشودم فکری بنظرم آمد و سر دوخته نقره بردی وی گذارده سرپوش را برداشتم
از چهار طرف زر فرو ریخت بر روی هم چون چنان دیدم عقده دیگر در دلم بهم رسید
که آیا این سر و سرافراز کدام دوره لست که این هر یک رخنه بجهت اعتبار کرده
و این همه زر طلا داده عجب که از احوال او پرسیدم و بهیچ وجه با من سخنم نگردید آن
سرو سیم اندام بعد از دانستم که با آن مرد جواهری داد با من لطف غلامی از بابت
خرجی و غم خود نیز از راه بده و آزرده مباش که من میدانم که تو سرمایه خود را در
راه من از لطف داده دلیکه تو در باره من بجای آوردی تا قیامت آن را من هست
و تا زنده باشم تو را بنده وام اگر خدا خواهد که مرگ مهلت دهد از شرمندگی تو بیرون آیم
شعر بیا دوش لطافت برسم گر زنده می باشم ولی در عذرخواهی جان دهم
گر بنده می باشم بنده در پایش افتادم زبان بعجز گشادم و گفتم نظم یا رب

جهان

جهان بار را حوالت ده که مرا سایه لطف تو همین است ضرور بعد از آن
لطف خداوند الحال طعامی حاضر کن من ببازار رفته یکی از آن زرها را خورد کرده و جواب
طعامی خریدم و آوردم بعد از صرف آن گفت اگر رضای مرا مطلبی دور دعوی خود دهانی
باید آنچه من بگویم چنان کنی و از سخن من بر دل نرسی گفتم ای نازنین نظم آنچه
گوئی و آنچه فرمائی سر نپیچم از آنکه مولائی گفت باید ببازار روی و دو دست
لباس خوب بجهت خود بخری من امتثال کردم گفت خداوند الحال لتعرض
عهد مستی پس میانه من و تو لبریز خواهد رفت و بیان عزیز خدمت گفتم که اگر آنچه بگویم
نشنوی از تو بپرهیزم با سلی حرف فرمان او شدن چاره ندیدم ببازار رفته دو دست
لباس خریدم و بخانه اش آوردم بعضی که کم بها بود زود نمودم چه مرتبه ببازار رفته غش
آوردم تا همه را پسندید بعد از آن حسب الفرمان گفته او روان بحمام رفتم و لباس
فاخر پوشیدم چون بحجره آمدم نقل باز کرده مرا در پیش خود نشانید من از غایت
ذوق بیخود گشتم و او با سخن مرحمت آمیز از خاطرم پاک کرد دلتنگی که در از روز
از زندگی بردم یا حرام برد القصه رمضان صحبت با این بیدل بیدل کرده کنون
جان خود را فدای او کنم بعد از آن گفت خداوند تو باید روز ما بقهوه خانه روی
و با معماران طرح مصاحبت افکنی و از ایشان خانه طلب کنی هر خانه که بر
همین وسعت گنجی نقش آن خانه کشیده بمن نمائی تا من او را بقرینه بسنجم که باید
بخریم و بخرم که الحال نشستن در کاروانسرا خوب نیست بنده از دل و جان

اطاعت

اطاعت کردم هر صبح بنا کام از خدمت آن گلعذار بیرون برآمدم عصری آمدم تا
رسیدن بعمارت مشهوره بر سبیل گشت تا اینکه خانه اکابرانه هم رسید
آن نازنین وضع آزاده پسندیده بهزار تومان زر طلا خریدم و آن کیسه مایه
عمر زندگانی گفت الحال چادری جهت من پیدا و من رفته چادری جهت او خریدم
آوردم آن سرو خوش رفتار قد برافراخت و بزر شمع قامت چند روزی در آن خلوت
خانه فانوس منور گردانید و بفرموده او چه بنا رنگی ردائی از او را دادم و اسباب
در دولتخانه را نقل نمودم چون داخل خانه گردیدیم سیر تمام خانه را گردش نمودیم
تا رسیدیم بجا لا ریگای که فرش کرده بودند در آن منزل کرده رو بمن کرده گفت
الحال مرا هم لباسی باید که از این کساخت کجا رسیدیم من برقدم ساخته
من برقدم ساخته دویدم که بردم جهت او لباس بخرم تبسم نموده گفت میدانی
که لباس که دارد که وا خوشحال من باشد گفت دکانی در میان برای بازرگان است
که او را قیصریه مینامند صاحب دکان همیشه او لباسها را بانه آماده و آورده اگر
با بکار روی گمان است که اداداشته باشد باذوق تمام از خانه بیرون آمدم رو بآنم
قیصریه گردیدم چون بدان محل رسیدم در میان کاروانسرا دکانی دیدم که طبقه
لاجورد لبیار بر سقف او کار کرده اند تالار رفیع بسیار وسیعی بود از هر جنس
متاع و زربفت اطلس و حدا ردیها در بادر بالای یکه تکیه که انشسته در پیش
دکان جوانی بس هفت سالگی با روی چون آفتاب و مهری مانند تنگ

تاب سنبل خطش بنفشه دهان غنچه عارضش لاله تبارک الله از این ماه چهارده
ساله پیدا بجای لفظ شمع قامتش مگو که از خجالت او شمع میکنیه لاله لعل آزاده
گرم بر دلش مگس که میگردد عرق بعارضش میگوید لب ان بشگاله پیاله یوسف مصری
نشسته در بازار زنخت غبغب دو لب نبات بنگاله خدا از چشم حسودان نگاه دارد
باشد برای خاطر سعدی نوزده وجه است که القصه خط بر گرد عارضش گلرنگ
بسته حقاله دیده چشمه روزگارش رانده دیده دولت بر روی سینه عزت
در بالش زیبا تکیه کرده غلامان سفید از روی حبشی و خطائی کمر در بر میان
بسته دو دست بر روی یکدیگر منتظر اشاره بوده چون آن حسن و جمال را دیدم
حیران بودم پیش رفته سلام کردم جواب شنیدم بطالعی که در زیب بود اتفاق
شهر صندلی از عاج ترانیده بوده در پای دکان گذارده بوده بر آن نشستم و
دم فرو بستم زیرا که یارای گفتار نداشتم آن جوان از روی لطف و مهربانی زبان
را بگفتگو درآمده و با من بر طبق سخن گفت که گویا مدتیست که قلبی یاد او
بوده بعد از ادای مهربانی گفت برادر خدمتی که باشد بفرمائید گفتم یکدست
یکدست لباس جهت او میخواهم که الحال اشاره بغلامان کرده دو بقچه بسیار
باز کرده از جنس اعلی و وسط در برابر من گذاشتند من آنچه در نظرم خوش آمد برداشتم
در بقچه حاضر کردند آنها را در آن بقچه در پهلوی من گذاردند مرا از آن بود
خیال خوش آمد بعد از آن جوان گفت دیگر خدمتی باشد بفرمائید من او را دعا کردم

دارم

دعا کردم و از قیمت اجناس پرسیدم گفت سی تومان مرا شرم آمد که در باب قیمت
بگویم سی تومان نزد شمردم و تسلیم کنیز از غلامان کردم و دسته اشرفی نیز بعنوان انعام
بردم آن جوان از صورت خریداری من تعجب کرده در چشم خریداری من نگریست زیرا که
معامله روزگار بر مردم چنان بود که از جنس را به ده تومان قیمت کرده بعد از گفتگو بسیار
بیست تومان بفروشند رها به از هفت تومان کمی نگیرد خرید آن جوان بعد از گفتگو بسیار از
احوال من پرسید که برادر بر مردم کدام ملکی گفتم اصلم از خاک مصر است گفت برادر آرزو
دارم که شبی را بخدمت تو بروز آورده من از در غربت درآمدم و گفتم ای گل بیرونه منه گفتن
مروت اگر قسمت باشد بخدمت خواهم رسید اما چون رفیق دارم که بی نمی توانم از
خود در این شهر غریبم و بکسی آشنائی ندارم بنده او را تنها نمی توانم گذاشت اگر اجازت
بدهی که از در سر خواهم بود گفت برادر اکنون هر چیزی میخواهم که است مرا از خاک بیرون
دکانچه مرا مرخص ساخت و مرا قسم های غلیظ میداد تا آنکه شرط کردم که اگر نوشتم برگردم چون
به در خانه رسیدم و دست بر داشتن کردم آن یگانه آفاق آمده سدا گرفته نقیه را از دست
من گرفت بملاحظه مشغول شد همه را بسنجید بعد از آن از او رضای او پرسید من آنچه از او دیدم
از مهربانی و ضیافت و ابرام نمودن آن جوان در آخر وعده دروغ و احوال خود را خلاصه کرد آن
آنچه واقع شده بود بیان کردم آن نازنین گفت خلافی اگر رضای من میجوئی به بیدردی و
خلاف وعده از مردان ناشنیده مینماید من ابا کردم و گفتم ای جان و عمر عزیز من
همین صحبت شما را بنده ام دیگر بکسی رجوع ندارم بلکه وجود آدم نمی شناسم گفت اگر تو امی

که من از تو راضی باشم به بیدردی و خلف وعده کمی مرا خوش نمی آید اگر از مهمانی من
اندیشه داری خاطر جمع باش تا غروب آفتاب آن نازنین اصرار نمود من از وی شنیدم
که تعجیل بروم تا آنچه سعی کردم مرا نشد قسم خورد که اگر نروی دل من از تو تیره خواهد و در
مذهب عاشق رضای معشوق فرض است با دل درد آلوده روانه بدکان آن جوان
گردیدم چون بدان جا رسیدم دیدم دکان را آراسته آن جوان در پای دکان بر روی
صندلی نشسته منتظر بود چون مرا دید لب بتواضع باز کرده دست مرا گرفت روان شد
همراه چون داخل شدیم جائی بود بهشت آب و عمارتی عالی و فرش ملوکانه گسترده اسباب
عیش از قبیل مرغ و می و غیره مهیا کرده هر کسی بر صدر مجلس گذارده بالش مخمل بر روی
آن افکنده آن جوان فی الحال جامه از بر کنده و ابیض پیراهنی بر بالا نموده گریبان گشوده
بطریق شعله نور در پرده پیراهن نازکش جلوه نموده چاک گریبان را دیده مشغول کردیم
نظر بر بر و برش هر که دید حیران شد چکو جامه خرابی که دیده عریانش و مرا هم رها نکرد
بر روی تخت نشسته صراحی برداشت جامی پر کرده اول خودش نوشید دیگر پر کرده بمن
تکلیف نمود بلا جرعه را سر کشیدم در پهلوی من نشست و بنیاد مهربانی نمود همین که دو سه
جامی نوشیده دماغش سرشار شد چهار غلام زلف ماه سیما هر یک سازی در دست
بمجلس درآمدند در حاشیه مجلس نشسته آن جوان برخاسته و جامی باستان داد دماغ اینها
سرشار کرده آن چهار مغنی سازها و مطربان خوش آواز گرم کردند از بسیاری معرکه
الحان و نغمت باده نعمه ساز و نغمه آواز آن مطربان خوش حصول خوش بود از دل

دل از دست رفته بیهوش گشتم و از فکر آن نازنین صنم که سرمایهٔ عیش و زندگانی من
بوده بدر رفتم چون پاسی از شب گذشت آن جوان را دیدم که بیکس و در فکر است که
گریبان پاره کنم که مهربانه دست بگردنش درآوردم از رخ زیبش اشک پاک کردم
و چشمش را بوسه دادم و از گریه و اضطراب پرسیدم آن جوان بعد از قدری سر را آورد
گفت خوب نیست از دوستان و حضرهٔ خاطر پنهان داشتن بعد از آن گفت می همی خواهم
خورد و عشرت خواهم کرد من از گفتهٔ آن جوان متحیر بودم که ناگاه آن جوان برخاست
از مجلس بیرون رفت بعد از لحظهٔ باز آمد نازنین صنمی در دامانش که تمام آن مجلس را
نور خود منور کرد امیر من چون آن خورشید را دیدم یکبارگی مست و مدهوش گردیدم
باشاره آن جوان آن نازنین دوره دور زمان دست بگردن من درآورده و جام می بمن داد
آن جوان خود بمن مژده داد من دستش را بوسیدم و آن پریوش نزد من نشست و
بمهربانی و مهرها مشغول شد بعد از ساعتی آن جوان گفت ای جان جهان چه شود
که مرا و مرا مغرور نی و قصهٔ سازنوازی آن جریان اشاره کرد تا چنگ را
حاضر کرده آن زهرهٔ آسمان نکوئی از جا جسته و در کنار لب طاقچه نشست و چنگ را
در کنار گرفت و در دل چنگ پرداخت بنوعی که زهره را هوس دست بوسی او شده
و به نغمهٔ ساز آواز برکشیده و این ابیات برخواند شعر اگرچه باده فرحبخش و باد گلبیز است
ببانگ چنگ مخور می که محتسب تیز است ٭ صراحی و حریفی گرت بچنگ افتد
بعقل نوش که ایام فتنه انگیز است ٭ در آستین مرقع پیاله پنهان کن که همچو چشم صراحی

زمانه خونریز

زمانه خونریز است ٭ زرنگ باده بشوئیم دلها از اشک که موسم ورع و روزگار پرهیز است
القصه حضار مجلس از نغمه و ساز و آواز او بوجد آمده و من خود بیچاره کی از دست
رفتم نگفتم بیتاب رفتم و احوال من دگرگون شد که نمیدانم و از حرکتش دلم خون شده
آن جوان مرا مست و مدهوش دید بتکلیف استراحت فرمود رخت خواب مرا در بالا
تخت گسترده شمع کافوری طلائی نقره میرحت مرا در آن تخت خوابانیده بود
چون وقت سحر بهوش آمدم چشم باز کردم دیدم آن جوان نیز رفت آن حور
بهشت در پای تخت نشسته اند و در روی غیر بسته اند جامی از می پیش گذارده اند
و صحبت جانانه ترک ادب دانستم که من خاموش باشم و ایشان در زیر پای من
نشسته باشند از جا جستم و در پیش ایشان نشستم آن جوان مرا در بر کشید و آن دلارام باده
تمام جامی بمن داد دلا جرعه بر کشیدم باز القصه مهربانی با من کرده که در حوصلهٔ تحمل
نگنجد همین که صبح دمید و ما چنان خواب رفته که زبان من نشد و آن روز و آن
شب در وقت دیگر شب دیگر مدام مست ولایعقل بودم چنان سرگرم عیش و نوش بودم
و همچنان جمعی در جوش بودم هر شب چهارم همگنه چراغ روشن کردند مرا خواب
ربوده بود نیم شب هشیار شدم زودتر از هر شب دیدم آن نازنین افتاده که در فتنه
سر گذارده بودم دلم فرو رفته که دیدی چه کردی و چه بر سر خود آوردی حال سه روز
و سه شب است که در این خانه بعیش و عشرت مشغولی و از آن دوش بیخبر از اهل
و خود را ملامت میکردم در آن اثنا دو همدم بدرون آمدند و بقاعدهٔ مذکور بصحبت

نشستند

نشسته و من چون ایشان را دیدم خود را پای انداختم و به ایشان نگریستم هر چند صبر کردم
که شاید برخیزند برنخاستند تا نزدیک طلوع صبح شد آن جوان بمعشوق خود گفت برخیز
تا برویم که پیش از این آزار جهان گرد ذرات به دست او را گرفته بیرون رفتند من غنیمت
شمرده برخاستم رخت خود را از خدمه طلبیده پوشیدم بحمام رفتم سر و تن خود را از آلایش
پاک شستم روانه خانه شدم در راه با خود گفتم که اگر آن یار واقعی از تو خشم کرده باشد
چگونه عذرخواهی آورد و از خجالت چگونه روبروی او نگاه کنم و دیدی که این همه رنج که در
این مدت کشیدی به چه حرکت ناشایسته خانه روزگارم سیاه شد چون به در خانه رسیدم
دق الباب کردم آن دلبر آمده در را گشود و چون مرا مضطرب دید نشستم نزد من بپایش
افتادم و قدمش را بوسه دادم زبان بعذرخواهی گشودم بعد گفت این همه اضطراب
چیست بر همه ظاهر است که به خانه مردم رفتن اختیار با خود است و بیرون آمدن
با صاحب خانه است من هر جانی قبول گفت بخودم میدانم چه مرتبه است در وقت
رفتن بر رضای من نیست به رضای خود چه این اظهار رحمت کرد که مرا از خجالت بیرون آورد
بعد از آن آن نازنین فرمود که احوال بگو که در این دو سه شب و روز چه مشغول بودی آنچه
گذشته بود بیان کردم بعد از آن استماع سبحان الله گفته دوای به شرف تو ورود آمده گفت
هیچ میدانی که زندان قاعده دان نان را که مرد قرض بیست هزار من بار لذتی است
[illegible] براکنم و با خود گفتم الحال بکجا به کدام آزار رفته تو بر سر تعلق این همه مهربانی شما گی
چرا با یک سه روز در خانه او بماند من گفتم ای مهربان دوای دلدار ... دانی خجالت

تفهیم

مرا بس است

مرا بس است آن نازنین فرمود سخن مرا گوش به میدانی که مطلب این است که تو هم و
رابطی و در تدارک کرشش نمی خشم پوشی من که برآمدم و گفتم ای جان عزیز من اول عذر
خواستم که این خطایی که از من سرزده بی اختیار بود گفت من از روی طعنه گفتم و دلم
میخواهد که تو [illegible] از آن جوان بپاشی گفتم ای یار مهربان در خانه سبب [illegible]
[illegible] که داریم چهار دیوار زمین و سقف است من کدام اسباب آماده خانه
باشم آن نازنین خندیده گفت از این بابت غم مدار که خدای تعالی [illegible] دیدم
که از قول خود اضطراب دارد گفتم خوب به جهت گفتن دل این بیچاره رفت چون سر صحبت
آن جوان از خانه بیرون آمدم عذر تقصیرات خود را خواستیم گفتم ای نازنین
آنچه گفتید و آنچه فرمودی [illegible] از آنکه مراتب گفت [illegible] والله به دیوانگی و دلی
من انتظار میکشم و در تدارک میکوشم من هر چند فکر کردم راه بدعای او نمیبردم از خانه
بیرون آمدم تعجبه آنکه اگر این بابت الحال برسیم از وی درخواست خانم قبول بکند و آن
نازنین هم قسم داده منع میکردم تا به در دکان آن جوان رسیدم همین که مرا دید از جا
جستن کرد مشتاقانه مرا در آغوش کشید و بالا برده در پهلوی خود نشانیده و از احوال من
پرسید من از وی عذرخواستم از بی ادبی خود باری باکیه به صحبت مشغول شدیم
آن جوان اشاره به غلام نمود که کوزه آبی با سرپوش طلا دسته نقره آورده آن جوان
قدری خورده بمن داد آب نبات گفتم [illegible] کرده نهاده [illegible] کشیدیم
شربتی [illegible] خوش طعم و معطر رسیدم که این چه گونه شربت است [illegible] برده

گفت علیحده

کیف بهجت‌انگیز خمار تربیت دماغ و قوت تقویت قلب‌های دق تجویز نموده اند
این شربت‌ها چون مدتی گذشت بر او قوی دست داد و بار طبیعتم دو نوشیدم بار
دیگر چنان دماغم چاق شد که از دست رفتم در عالم مستی با آن جوان گفتم که از
منعمان و اکابر منعم به تکلیف که این درویش را بر سر قدوم خود بدین لطف بی
اندازه عذرگوئی و بهانه‌جوئی او متکلف برادر همین باشد میان دوستان جدائی
نیست هرگاه دل تو خواهش منت داریم تا درنگ آلبش من چنان مدهوش بودم
که سر از پای نمی‌شناختم و در آن عالم بخانه روان شدیم آن جوان چون مرا مست دید بغل
و به دست بگرفت و من دست بر دوش او داشتم و میرفتم چون نزدیک خانه رسیدم
هشیار گردیدم مرا بخاطر آمد از وضع خانه اهل جهان خنیس با بر دل کیف
در سرم پرواز کرد و پایم از رفتار باز ماند دلم طپیدن آغاز کرد و بر در اقدام
جوانی که بر دلم الکیف در پیچید و من فکر آن میکردم که تا کی این دیار آه و
رشته را دوام گسیخت و گوشه تو ام فرا گرفت از قضا بجائی رسیدم که دوچار گردیده بود
آدم مرا داشت و مکلف بنده امیان راه افتاده ام صحبت دارد من از تقصه اد
چشم نکردم و براه اقدام خیابان خانه خود را بنظر درآوردم که تازه آب دهار
زده اند حلق ابنه در تردد بعضی بوضع الکیف الحکاسیان و پیب دلالان بعضی
بطریق و اشغال و تقاضاها و اسباب بزرگان دیدم بنظرم رسید که با همرا غلط
کرده بجای دیگر اقدام یاری خوب ملاحظه نمودم دیدم همان کوچه است آن

جماعت نامه خانه دانان که رعایت آداب در خدمت مخدوم خود کمر بسته باهمگی از برود
انتظار مرا کرده و ایستاده اند از عقب می‌آمدند چون بدر خانه رسیدیم دو غلام که بهترین لباس خود بر تن
پوشیده بیرون آمدند در دست یکی شمع مرصع پر از عرق و بشکر جامی بود و در دست دیگری سینی طلا
مملو از میوه و تعظیم بتقاضا بجا آوردند و بجای آوردند و پیاله پر کرده بمن دادند من انقدر مست
گذشت بودم که پروای شراب نبود آن جوان گرفته نوشید مرا حلال بدلنموده با خانه داخل شدیم
چه خانه بهشت برین از شعاع شمس و چراغ و فانوس و قندیل چون صبح صادق روشن
و با صفای چمن‌ها مملو از آب در پای هر درختی شیشه‌ای و بطری از شراب ناب گذارده و
شمع کافوری در عقب آن گذارده قفس‌های مرغان مثل طوطی و بلبل و قمری و هزار دود
فاخته از شاخسار درختان آویخته و آن جانوران از شعلهٔ شمع و عطر ریاحین بسخن درآمده
و غلغله در انجمن افکنده چون بعمارت درآمدیم فرش‌های ملوکانه گسترده دسته‌های
زربفت و اطلس گسترده اسباب عشرت و نفیسات الوان مهیا و مشک و صراحی بلور و نقره و طلا
مرصع بجای خود گذارده شمع‌های کافوری با شمعدان طلا و نقره متعدد اسباب دیگر
بدین شکل و مطربان خوش آواز در حاشیه مجلس جا گرفته سازها را کوک کرده همه برپا ایستاده
پیش خدمتان زرین کلاه در اطراف مجلس و یک از همه در برابر ایستاده آن جوان
چون داخل مجلس گردید از وضع ضیافت خودش دیده بود آن وضع را دیده متحیر گردیدم
و حالت سکینه پیش من از او صبرم بیشتر بود چرا که وقتی که من از خانه بیرون رفتم اثری
از این هیچ یک از اینها نبود باری آن جوان در صدر مجلس قرار گرفت من بنا در دل

عمارت رفتم بجهت آنکه هر مقصود بهر طرف شتافتم او را در آنجا ندیدم با خود گفتم البته
این نقش غریب در عالم خواب در نظرم می آید سراسیمه از جانب عمارت نگارخانه
روان گردیدم مضطرب در آمدم دیدم هیچ دسته کار خانه که مکانها را با چاپ [illegible] همه را دیدم
پس مختصر همه چیز را بهمه جا بر قرار دیدم و اثری از آن طرفه نگار ندیدم آخر در کنج
مطبخی پرده بنظرم آمد که شعله جلوه [illegible] شد از آتش رفتم دیدم اتاقم گرفته است و طبیعه
وسیع گشته و کباب میکردند آن گروه چاپار زنده [illegible] را و اندام خود را بدستار [illegible]
دیگر کاری کباب میکنند چون او را بدان حال دیدم دستش را ببوسیدم و از حال او پرسیدم
با تلخی بر زبان گوشمالی بر من داده که ای جوان قاعده دان آدمیت این نیست که مهمان
را تنها گذاری و خود در گوشه و کنار [illegible] صدای [illegible] از دوری تو دیدن این
نقشهای غریب دیوانه شدم گفتم بلی [illegible] حال [illegible] این سخنان نیست رو در [illegible]
گردش اگر میخواهی از تو خوشنود باشم چنانچه لازمه بزرگی و [illegible] آدمی دارد
بخشش ادم و دینار و ضعف [illegible] و بیش و خوردن اهل طرب و [illegible]
رعایت [illegible] که ندیدم [illegible] گفتم چون
متفق آن جوان [illegible] که او را هم حاضر کنی تا آن
جوان خوش باشد از طیب خاطر [illegible] جمع گردیده در مجلس رفتم و خدمت اقدس
را بجای آوردم که اگر چه روزی هفت کشیدم آخر بخیش [illegible] رسیدم شاعر گفته است شعر
[illegible] آن جوان [illegible] بعضی نشستم و [illegible]

مطربان بکرم گردان [illegible] نغمه و طرب مشغول گشتند القصه بی غافل از گردش روزگار چون
گفتم که چه شد که آن یگانه دوران و قبله دل و جان بارگاه تشریف ارزانی دارند
تا در خدمت او صحبت تهی از کدورت ایام بدلخواه بود جوان راضی گردید چند نفر
از غلامان خود را فرستاد تا آن حور لقا را آوردند بعد از آن گرم عیش و نوش شدیم
تا سه روز و سه شب همچنان صحبت میداشتیم و نغمه خوشدلی [illegible] که کسی یاد ندارد
تا شب چهارم بعیش بودیم همین که ساعتی از اول شب گذشت من بر در آمدم و
از [illegible] شعر سرای دیگر باره از دست برد [illegible] بمن باز نمود [illegible] دقتی از
مستی بخود آمدم که دیدم آفتاب بلند شده بود از جا جستم بهر طرف نگاه کردم جز [illegible]
ندیدم [illegible] نگارخانه [illegible] پس [illegible] غیره [illegible] از آن همه چیز و اسباب
هیچ ندیدم سراسیمه گردیدم سراپا برهنه در هر گوشه و کناری نگاه میکردم در کنج اطاق
گلیمی را دیدم بطریق طومار درهم پیچیده بود چون آن گلیم را باز کردم چشمم روشن نه بینه آن
جوان را با [illegible] معشوقه اش سر بریده در مغاک و خون غلطیده دیدم چون آن حالت را
مشاهده کردم از خوف بیهوش گردیدم نمیدانستم خود را چگونه از غرقاب بلا کنار
کشم خداوند اعظم میداند که چون عاشق و شیدا بدم از روز [illegible] گذشتم وارد شدم
تا آنکه چیزی چند دیدم که هر یک در دلم عقده شده بود که حال اگر یکی از آنها پیش
کسی آید هر آینه دیوانه خواهد شد سرگردان و حیران و گریان بهر طرف عمارت
گردیدم و جستجو میکردم یکی را دیدم [illegible] که البته یکی از غلامان آن جوان

خواهم بود گفتم با او را نابود کنم و گفته ام خبر بیرون رود تا آنکه شب شود و کلبه
تو ام خود را از این ورطه نجات بایم خود را بسیار باغچه انداختم از عقب درختان
میرفتم چون نیک نظر کردم یکی از یکه غلامان بود که در آن خیمه روزه خدمت میکرد
گفتم ای کم بها آن نازنین کجاست و تو کجا بودی برای چه آمدی گفت حق است
تو او را نازنین میهمانی داده در گذشت گفتم الحال در کجا پنهان شده و در چه کار است
کرد دلم از دوری او گفتار است گفت بیا تا ترا نزد او ببرم من از استماع مژده
وصل معشوقه مذکور را فراموش کردم و بعقب غلام روانه شدم اما از بی دست خود
خبر نداشتم او مرا از دلداری میداد و مستکف خاطر جمع از که کسی را با تو کاری نیست
باری همچنان رفتم تا بعرصه وسیعی رسیدم در خانه معلوم بود و در برابر خانه مسجدی بود بر در
مسجد نهر آبی جاری بوده مرا آنجا باز داشت خود بدرون رفت لحظه شد خواجه
سرائی بیرون آمد بر در مسجد ایستاد و غلام نزد من آمد و گفت امروز بیا تا این مسجد
بسر بر و شب بیا نزدیک این خانه تا خواجه ترا رهنمونی کند من با دل بریان و چشم
گریان بکنج مسجد خزیدم و از خلق روی پوشیدم تا آنکه روز بسر رسید و جهان لباس
اهل شب بر سر کشید و دو ساعت گذشت تردد خلق کم شد بدر خانه رفتم و خاکش
بجاروب مژه رفتم تا بعد از لحظه خواجه سرا بیرون آمد مرا دید برداشته بدرون
باغی برد باغ وسیعی بود و بیشتر بدرختان میوه دار چمن بترتیب گلهای رنگارنگ
و نهرهای عظیم جاری بود و در کنار نهر تا یکجا ابریشمی گسترده بود و شمع کافوری بر شمعدان

طلا روشن

طلا روشن بود خواجه سرا مرا نشستن باز داشت امر کرد و من نشستم و چشم و دل
بر راه آن نازنین داشتم که آیا آن نازنین ماه آسمان خوبی و برج شرف جهان
و آن یگانه گوهر عصمت و عفت آسمان شرف از کدام طرف طالع گردد که بعد از
ساعتی آن ماه تمام بعد انتظار و اکرام با ناز آمد از دیدنش عشقم یکی هزار شد
با روی چون خورشید جهان تاب گیسوی چون مشک ناب و زلفین پرپیچ و تاب رسید
لطف کرشمی و هزار ناز با او صد گونه کرشمه اش برابر و میخرامید آن بت طناز
با هزاران هزار غمزه و ناز لباس فاخره در بر و تاج مکلل بجواهر بر سر و جقه مرصع
بر گوشه سر نهاده کرده خرامان دامن کشان در رسید و بنظر ملاطفت بجانب من
نگریست و از چگونگی احوالم پرسید بنوعی تکیه اش جا افتم پیشه کرده که من
بیچاره است دیده بیهوش گردیدم یارای دم زدن نداشتم بعد از ملاطفت بسیار
گفت ملازمان عذر تقصیرات چه آنکه تقصیر با ماست بحل کن زیرا که آزار بسیار
کشیدی و مدتی در تحصیل رضای من کوشیدی از آن روز که مرا دیدی بفراقت
کمترانیدی روزی شادی و آب لیش بدیدی امید که خدای احدیت جزای خیری
دهد باری چون مایه از ولایت خود با سیه نفع آورده بودی در معالجه من صرف
کردی قیمت خرجی را بابت خرج کن و گستاخی مرا در گذر و مرا از دعا فراموش مکن
اشاره کرد خواجه دو کیسه زر طلا آورده و پیش من بر زمین گذاشت و گفت
یک اسب هم با و به امید که همین امشب از شهر بیرون رود که دیگر بودن او در شهر شام

دراست

درست نیست این تکلّف در خواست من چون دیدم که کار از دست میرود دست
انداخته دامنش را گرفتم و گفتم شعر ای سرو خوش خرام که خوش میروی بناز
عشّاق را بناز تو هر لحظه صد نیاز اگر دو کلمه از این غمزده وصیت گوش کنی فدای
تو را جزای خیر دهم بسیار ممنون و با بسیار لطف بفرمای گفتم ای مایه ناز بعمر درازی حظ
شریف برسد که کفی الحال غریب مرا بضربتی هلاک کن و در گوشه نهانی کن
و کسی را از این راز مطلع مساز اگر من بی ادبی کردم و سخنی ترا نه شنیدم پس حسب
وصیت من عمل کن و مرا مکافات مغز ما شعر من بد کنم و تو بد مکافات دهی
پس فرق میان من و تو چیست بگو اگر خوب کردم ترا چه بعوض بد کنی گفت چه
بیهوده گوئی گفتم ای سرمایه حیات جاودانی مرا بی تو زندگانی حرام است یکی
از این دو کار را اختیار کن یا مرا در سلک بندگان خاص قرار ده یا بفرمای از ملازمان
مرا بعقوبتی هلاک کنند مرا از دست رنج و غصه برهانند در جائی که گذرگاه تو باشد مرا
دفن سازند که شاید گاهی بخورده تو مرا در لحد آسایش باشد شعر یا کمند دل
هلاک رسید به گرد یا کشتم اختیار رسید به گرد القصه از این غم مردم هوسی
یک کار از این دو کار رسید بر گرد چون آن نازنین صنم این سخنان شنیده تبسم
کرد گفت خداوند خود را بیهوده آزار مکن آنچه ترا در خاطر میرسد زبان بجهالت
صورت ندارد عاقل نمی شنید گفتم پس بیان کن آنچه نقش غریب و صورت عجیب
که شاید من بشر چه بود گفت اینهم صورت ندارد این تکلّف در دوانه شده هر چند

بضربتی

خواستم

درویش اول

خواستم که سخن بگویم خواجه دیگر کان باغ شده و آن نازنین رخت داد من مرا از
خانه بیرون کرده در راسته بزنند من با دل کباب و چشم پر آب گوشه نشستم و در دل
از واقعات گذشتم و خوشحالی از آن مقام صحبت با خواب شدم از دل کردی از هیچ کس نبرد ادام
شب و روز کار هر اشک بود گریه می گفتم و این ابیات مناسب حال خود میگفتم شعر
دیدی که یار جز سر جور و ستم نداشت بشکست عهد و از غم ما هیچ غم نداشت نقش باد
احوالم بدین منوال گذشت تا از عقده بیمار شدم و چنان ضعیف و مبتلا و زار شدم
که هر کس مرا میدید بر حال من گریست تا چهل روز جا ربودم روز بروز حالم بدتر شد تا آنکه
بد حال شدم سه روز بیهوش افتاده بودم عنان اختیار از کف داده بودم مردم که بمسجد
آمدندی تاسف خوردندی از قضا روز چهارم خواجه سرای که از عقده شب خبر بود
بمسجد آمد مردم را دید که افسوس از احوال من میخوردند دانست از گریه می گفتند آن
خواجه بر بالین من آمد و دیده بصیرت بر من شایسته کرد بدان حال مرا شناخت
گریه کنان بحرم رفته خدمت آن پادشاه خوبان عرض کرد آن دلدار بر من رحم آورده
بخواجه سفارش کرد که برو بر بالین او بنشین اگر امروز مُرد او را دفن کن در آن جایگه
کسی باخبر نشود و در کنار باغچه تا وصیت او عمل کرده باشم اگر عمرش باقی باشد او
را بیاور و بیاد عالیه در بارهٔ اش بکنیم که شاید به شود خواجه تعزیه کرده ملکه خود را ببالین
من رسانیده بنشست در حال شربتی حاضر کرده چمچه قرات قطره قطره در گلوی من
میچکانید مرا بباغ حرم برده آن دلدار وفادار چون مرا دید رحم نموده بر بالین من

آمد

آید طبیب خود را طلبیده و سفارش بسیار نمود که معالجه مرض مرا نماید آن حکیم حاذق چون مرا
دید جز ضعف در بدن من دیگر چیزی ندید گفت علاج ضعف تقویت و غذای مقوی و
شربتهای مقوی است حاضر کرده میداد تا آنکه سه روز بتدریج مشغول خورانیدن غذاهای
مقوی من بود در روز چهارم بهوش آمدم که آن زنیکه عصر بر بالین من نشسته و در تنگ
رخسار گلرنگ روان کرده و بدست خود شربت بکام من میریخت گفته اند
شعر درد عاشق را دوا جز یار معشوق نیست شربت بیماری فرهاد را شیرین
کند چون چشم بر آن صنم افتاد بی اختیار خون از دیده بر دیدم ریخت و بعد از گریه
بسیار و رنج دلم درد بیشمار رفته بیماری از من برطرف شده و بار دیگر دل بزندگانی بستم
روز بروز از ضعف بدر می آمدم تا مدت [illegible] روز بخود آمدم و در آن مدت [illegible] شب
و روز آن ماه مهر افروز بدلجوئی من اشتغال داشت و دقیقه از لوازم بنده نوازی فرو
نمی گذاشت تا آنکه شبی در اثنای صحبت گفت فلانی مطلب چیست و چه مدعا داری ولی
همه اضطراب و بیقراری چیست گفتم شعر دردی که دلم نهفته دارد پیوند به [illegible] خفته
دارد ای نازنین قربانت گردم شعر مرا فارغ دمی رست از گریبان دو دستی گر دامان
نه چاک پیراهن بر تن گریبان کفن گردد مقصودم آنست که جان در قدم تو دربازم
و پیوسته خاک پای ترا توتیای چشم تر سازم و از روز که بلا زحمت تو مشرف شدم تا روز
از صحبت محروم ماندم چیزی چند دیده ام که هر یک در دلم عقده گردیده گفت فلانی
ترا چه گویم که حق بسیار بر من داری میترسم از عهده او در روز [illegible] بیرون نتوانم آمد

خوب اگر بچه

خوب اگر بچه روز اوقات خود را صرف کار من کردی مهم بعد از این بر خدای تو
کار میکنم الحال بدانکه من دختر پادشاه شامم چون پدر من غیر از من فرزندی نداشت
مرا دوست میداشت تا من خود را دیده ام پیوسته در عیش و عشرت گذرانیده ام یک روز
بدیار ده و عیش بسر میبردم و همیشه که فضای [illegible] و [illegible] بازرگان شام از [illegible] خوشحال
بوده کنیزان و مغنیان بسیار داشتم اسباب طرب جهت شراب و طعام آماده از بهر
هیچ [illegible] غافل از تفضل ایام و هستم و بچه بود در آن ایام ترک شراب را لازم داشتم
چون بی شراب بودم حالم منقلب میشد دل می طلبید و دست [illegible] حال [illegible] من
[illegible] خواجه سرای پری بدر خانه من بود گفت اگر کودکی [illegible]
هر گز نشنیده بودم کودکی [illegible] گفتم حاضر کن گفت ملکه اگر مقصود شود کودکی را
در کودکی [illegible] بخورد [illegible] از دست کودکی [illegible] خورد نمیدانم خواجه را مقصود چه بود
که یا روز کار [illegible] گفتم این چه نه میشود گفت من [illegible] اگر
رخصت ملکه باشد گفتم آنچه دانی بکن خواجه برابرون رفت بعد از مدتی آمد طفلی
هشت ساله همراه آورد قبای کهنه پوشیده و از [illegible] کودکی [illegible] بود
قماش او معلوم نمی شد کلاه نمدی بر سر [illegible] کوتاه بر پا داشت [illegible]
بر کمر بسته [illegible] کودکی [illegible] از دیده آن [illegible] برآمد بخواجه [illegible]
کردم خواجه تبسم کرد گفت ملکه بنظر حقارت بر بندگان خدا نگاه مکن همه بنده
یک درگاهیم گفته آن [illegible] زبان بریده اثر گرد [illegible] آورده کودکی [illegible] خواجه

شنیده ام که

شبه بهر یک از دختران خرجی داده به تکلیف ایشان نمی‌پرداختم خود رو چون
قدری گذشت گفت که تا رنج خار بود از صداع خدمت شدم گریزان در چه دل
بسر آن گل جمعند آرایش میکردند اوراد رست ایشان بزمان آمده فریاد
میکرد پرسیدم این کیست دختر با دلش از اهل بیت خواجه گفت این سخره است
گفتم چه وقوف از حال او دارد گفت عمرت دراز باد این حرام زاده در کوکنار خانه
همدم یار است گفتم او را طلبیده خواجه او را آورد از شرمی با دست نگریستم در آمدم او را زبان
گرفته در این سخنها گفت پاره از گفتم و وضع او خفته بردم در آخر فرمودم که کوزه
او را پر زر کرده با و دادند و قرار بردم که همه روزه بسیار بهر روز می آورد پاره جواهر
دیگران با و می گاو میدند کوزه او پر زر کرده با و میدادند چون ایام جوانی گذشت
هنگامه وقت ترک کار بینند دلهای طلبیده از چشم و دماغ آب سرازیر بینند مقرر فرمودم
که بدستور سابق کوکنار پادزهر تا مدت شش ماه قاعده برقرار بود گاهی
شراب با و میدادم در مجلس می نشستم اما همان قبای کهنه و کلاه مندرس او بود
تغیر لباس نیافته از وی پرسیدم این همه زری که از ما تو میرسد چه میکنی گریه بر وی
در آمد گفت بله این زری که من همه به اسلام میکرد با علاوه من طفلی یتیم هستم
ستم مرا کارها کرده هزار است که هزار دینار مرا از بی مروتی انبر دل بتر داند
از طفل پرسیدم که میتوانی که کوکنار به عمل آوری گفت میتوانم برخاسته فرمودم که او را پیش
خود نگاه دارد اسباب کوکنار را او را حاضر کن و متکفل احوال او باشد چند دست لباس

فاخر جامه

درویش اول

فاخر جامه او ترتیب کردم و معالجه بسیار او را نمودم او چون از کثرت بد رفت
و شراب و طعام لذیذ نوشیده روز به روز احوالش در ترقی بود و جسمش می‌افزود و شوخ
ندیم و مطبوع گردید رفته رفته کار بجائی رسید که شوق داشتم که به صحبتش برسم و دل
تنگ نمی‌شدم او را می‌طلبیده و هوا از دماغ من می‌پرید و در رنگ خویش بودیم همه وقت
چون بنظر میرسید دست و پا سفید رنگ رویم زرد میگردید به نحوی که خضاب عشق مرا
نقش میکرد. شعر: از زردی رنگ و از طپیدنهای دل / عاشق بیچاره هر جا
هست رسوا میشود. مدت سه سال با او عشق بازی داشتم و تخم محبت با او در سینه
میکاشتم بعد از سه سال دایه و خاصان من بجهت مصلحت دیدند که در حضور مردم بحرم
بتنهائی از مردم ملاقات شود قرار بر آن دادند که کاری با و رجوع شود که
در شهر بلاد زنان و مستعملان ملک باشد و نفع کلی با و رسد فرمودم که دو هزار تومان
متاع خریده دکانی جهت او ترتیب کردم از هر طرف بجهت رضای من رعایتش میکردند
انچه در سرکار مردم ضرور بود با و رجوع میکردند خانه هم در حوالی خانه خود جهت او خریدم
و غلام و اسباب از فرش و ظروف ما یحتاج خریدم و نقبی هم از خانه خود
بخانه او فرمودم زدند چون شب میشد مردم کاسب رفته خواجه و دایه که از آن
راز با هم محرم بودند او را بخدمت می‌آوردند تا صبح با همین دل خوش بودم هرگاه با و
ملاعبه می‌کردم از خجالت غرق عرق میشد تا آنکه شبی او را پریشان دیدم و از سبب
دلگیری پرسیدم گفت باغی در اندرون شهر بعرض بیع در آورده‌اند و در این ولایت

باغ را

باغی بدان خوبی و صفا و کیفیت به از اینست ده هزار تومان قیمت شده اما دو هزار
تومان می ارزد من از جا جسته دانستم که جهت او بخرم با وجود آنکه میدانستم ده پانزده هزار
تومان دارد باز رضا جویش کردم و قبالهاش نمودم خریدم زر از صندوقخانه آوردم
و تسلیم او نمودم روز دیگر باغ را خریده شبی با او به سیر رفتم الحق باغی بود چون بهشت
برین رضای خاطری می جستم دیدم آب بی رضای او نمیخوردم و بدان دل خوش بودم
که او دل خوش است بی رضای معشوق در مذهب عاشق فرض عین است و مدتی دیگر
بر آنهم گذشت شبی اثر ملال از جبههاش ظاهر گردید چون پرسیدم گفت کنیزک
رومیهٔ معروف شنیده بسیار چنگ را خوش می نوازد و در علم موسیقی مهارت تمام دارد
و در آداب خدمتگاری بی نظیر است چنان پندارم که صحبت ملکه را در خور است
اگر بخدمت باشد دلبریهای او در جهت سرکار بخرم چون میدانستم دل او میخواهد رضا شدم
قیمت او را پرسیدم دویست تومان گفت وجه را مهیا کردم و دادم و مقرر کردم که در
خدمت او باشد چون کنیز را بخانه آورد رفته در صحبت او نشستم در همه جهت قابل و تمام
عیار دیدم خلعت و زر بسیار بدو بخشیدم و انعام فرمودم خوشی بر آمد تا آنکه شبی گذرد
هر شب جامه دایه را بطلبش فرستادم پیغام آورد که ملکه را بگو که باید عفو فرمایید که امشب
مرا صداعی بهم رسیده و نمیتوانم نشست چون شنیدم که آزار دارد خود برخاستم و به پیش
رفتم وقتی رسیدم که دیدم سر بدامن کنیز گذارده در روی او محو بود چون عاجزانه
نگاه او را دیدم فهمیدم که میلی بهم رسانیده است اگرچه غیرت بر من مستولی شد و از ره

بر دست و پایم افتاد خودداری نمودم ایشان چون مرا دیدند جستند و هر یک بگوشه
نشستند من بروی ایشان نیاوردم مهربانی و پرستاری کردم او اظهار کسالت نمود
و در اضطراب می افزود بر خود می پیچید القصه آن جوان بکمال اول بود از صحبت
من کناره میگرفت و من دیگر فراغت نمیدیدم و با آتش هجران می سوختم چند روزی گذشت
شبی آن جوان بیامد من بیتاب شدم کس بطلبش فرستادم خبر آوردند که در خانه نیست
آتش غیرت در سینه ام شعله ور شده خود را بخواب انداختم همین که دایه و خواصان
بخواب رفته از جا جستم بخانهٔ او رفتم یکی از کنیزان کوچک را که گمان داشتم راز
ایشان را میداند پرسیدم گفت آن کنیز نیز تمام دارد از ترس شما بباغ رفته اند چون
از کار رشته و عالم در ظلام تیره و تار رسته از ایشان تنها روانه باغ شدم چون نزدیک
باغ رسیدم در را بسته دیدم بزحمت بالا از دیوار باغ داخل شدم آتش شبی بود
در کمال روشنی و بالای عمارت نشسته هم آن دو نفر راست دیدم پرهیز ما کم بطاقتی
شیر و شکر در هم آمیخته دست بازی و بوسه و کنار مشغول بودند در پای نخلی فرو نشستم
و زبانم از گفتار و پایم از رفتار رفته بود چون از بوسه و کنار در گذشت بر روی صفه
نشسته و صراحی و جام بر گرفته از دست کنیز رویش بطرف من بود آن جوان را
گفت رفتن بود بی احتیاط نعره زدم کنیز با آواز مرا دید جام را از دست
بیفکند و رااحت شد دست پاچه گفت الحال فرق نه گفت تو که شوهر داری عشق عفت
برای چیست چرا به عبث خود را دیوانه ساخته ای آزار آن جوان چون مرا دید گفت ملکه

خدمت کردم چه داری ای بی دین بی نجیبه که مرا خریده ای ترک خانه خود را
کردیم تو ترک ما را نمی کنی گفتم آری با جوان مرده بودم که بهم سر صحبت شما را گفتم
گفت من از دست تو خود را میکشتم تا دل تو تسکین گردد گفتند فتنه انگیز نه خنده طعنه
آمیز آتش او را تیز نمیکرد تا آنکه آن جوان خنجر خود را که من به مبلغ خطیری خریده بودم
از میان رخت خود برآورده که بر خود زند من پیش رفتم و بر دستش چسبیدم و رو
بر پایش مالیدم گفتم قربان تو گردم چرا خود را میکشی مرا بکش که مرا باید کشت او دامن
از قهر خنجر خود را از قهر بر پهلو و دست و شانه من زد تا آنکه بیهوش شدم و ندانستم که دیگر
چون شدم تا وقتی که بهوش آمدم خود را در صندوق و ترا در بالین خود دیدم چون بالش
نزدیک دروازه شهر بود مرا قصه دق کرده بودند که بخندق اندازند و راه را از خود
بگیرانند چون عمر من باقی بود صندوق بخاک ریز نه شده بود که تو رسیدی و باعث
حیات ما شدی الحال منهم در تدارک قصاص بودم آن کبوتر بریده را قصاص کردم
کسی را که از آن ما به بدان مرتبه اعلی رسانیدم هم با من آن کرد که شنیدی من سزاوار عوض
آن قصاص کردم که دیدی آفرین بر غیرت او کردم و گفتم در آن نیم روز آنهمه اسباب را
از کجا آوردی و در آن نیم شب کجا بردی گفت از سر کار پدرم بود که آوردم گفتم چون
بخانه رفتی عذر ایام گذشته را چه گفتی و این چه گونه بود در آن مدت پدر در جستجوی تو
بود گفت پدر چنانست که پادشاهان ملک روم در سالی شش ماه در شهر حکومت خود
میباشند و شش ماه دیگر در خانه در آن ایام پدرم شام رفته بود مادرم از دوراندیشی و عقل

آوازه

درویش اول

آوازه بلند نکرده مخفیه در جستجو بود چون تو رفتی الحال را بخانه آوردی من چادر بسر پوشیده
و بخانه پدرم رفتم مادرم چون مرا دید گفتم ای مادر نمیدانی که دزد آتش حفظ منست که باختیار
غایب نبودم اگر غفلتی کرده ام الحمدلله که رخنه در ناموس نشده و بعد از آن بر دست
و پایش افتادم و بوسه دادم و جزع بسیار کردم که تا سه روز دیگر رخصت میخواهم و چیزی
خرج هم مرا ضرور است بفرما که از سر کار پدرم بمن دهند اما چون این سه روز بگذرد بخدمت
می آیم و از گذشته جهت تو نقل خواهم کرد چون مرا در دست دید نشنید انکه مرا بسلامت
دریافته و رسوائی هم شایع نگردیده بود الحال حقیر فرموده که از پس و پشته کارخانه پدرم
آنچه می بایست همان ساعت آوردند بعد از آنکه خرج خود را بخواست کردم و آن تنگ
بکراهان را جزای دادم در همان شب کذشت در رفته و ملازمان را امر فرمودم اسباب را
بجای خود بردند گفتم امروز جواهری که رقعه باو نوشتی و بمهر انچه زر نقد که بود گفت
امروز استاد کرکس رفیقش بود که از بس که من بعوض کوکس زر داده بودم آنچه حشمت نگرفت
بهم رسانیده بود عزیزان آن ما زین نقل میکرد و گریه و زاری مینمود من نیز بر رقت
ادمی گریستم بعد از تمام سر گذشت خود گفت فلانی حال راضی شدی گفتم المهر سپهر
دفا داری حال خاطر جمع شدم که از حال من خبرداری وقتی در دل بر خسته میدانی بعد از تنگ کردن
چون عمر مرا به طول انگرد بادش بهین ترانه ترنم کرده شعر ما که داده ایم دل و دیده بطوفان
بلا گو بیا سیل بلا خانه ز بنیاد ببر هر که از روز ازل سرکشی تند بر نشست نیم بسمل
نیز آنکه گشت باکس نه گذشت دلکش جز این است بار نام خود را بسر

تو که ارم

نگذارم در این شهر بربنی در فضاجوئی و نمودن صورت هزار و چپاده بر کس دیار ره
و صحرا نوردی اختیار کرده دل خوش دار و منتظر وقت باش تا به بینم چه می شود خدا چه میخواهد
چند روزی در کشتیخانه بسر بردم دیدم افسر و سرکرده دفداران که دیده ام پنهان شد
صلاح درین دانسته کرده از در در آمد گفت برخیز که وقت از دست میرود از جا جستم
از عقبش روان شدم در طویله رفت دو اسب رهوار با زین در آورده پیروان
کشیده بر بالا رفته دو خرجین پر از دست سلاح آورده بمن نیز سلاح پوشیدیم و بیرون
آمده سوار شدیم شب و روز در بیابان براه و بیراه است تا هفتم روزی دو دوست از
اسب پیاده می شدیم اسبان را بچرا سر میدادیم خود لقمهٔ نان و لب آبی بکار میبردیم
و لحظه آسایش میگزیدیم باز روانه میشدیم در اثنای راه چند بار آن پرده دار تکرار کرد
که خداوند من نام و ننگ و دیار و مال خود را در سر تو گذاشتم آیا تو نیز بطریق آن ستمکار
پیمان و عهدی شکنی من استغفار مینمودم تا آنکه بعد از یکماه راه رفتیم تا شبی را ابرام کردیم
تا وقت چاشت مرکب می تاختیم هوا گرم بود که ناگاه رودخانهٔ عظیم بر سر راه پید
آمد و گذاری نبود که ~~گذاری نبود~~ که عبور توان نمود از شدت آن از کار مانده ایم و
مرکبان از رفتار مانده بودند و درخت سالخورده سایه افکنده در کنار رودخانه
واقع بود با آن سالک راه وفا گفتم که خدای تو گردم لمحهٔ در سایهٔ این درخت باش
تا من درین بیابان و کنار رودخانه گردش کنم شاید گذاری پیدا کنم آن آرام
جان در آن مکان استاد من پاره مرکب در بیابان تاخته بر بالا و سر از رودخانه

گردیدم گذاری پیدا کردم که میتوان گذشت خوشحال و خرم بر گردیدم چه بینم
که در پای درخت رسیدم دیدم نه غیرت در خانهٔ دلم جز بار بیس فی الفور خبر
ندیدم اثری از آن کز بهر مقصود نیافتم با خود گفتم شاید طراری او را با ما برده
تغییر لباس کرده بشام رفتم در شام نیز خبری از او نیافتم چنین لطیف آن پری چنین
در آن بلاد و صفحات گردیدم از آن طرفه نگار اثری ندیدم و از کس خبری نشنیدم
گفتم ای دل گزیده وفا آنست که بعد از او زندگی بر من حرام است چرا که او عمر گرامی
برای تو باخت اگر زنده می بود خبری از او می شنیدم و عزم را جزم کردم که قصد
هلاک خود نمایم بر دامن کوه بر رسیدم خود را بقله کوه کشیدم به نیت آنکه خود را
از آنجا بینه ازم و از آن زندگی هم رگ راضی شدم که در طریق وفا جان در بازم که ناگاه
مرد عابدی دیدم که از سر کوه نشسته در لب چشمهٔ کسی و عبادت انداخته و
رحل در برابر خود گذارده و تلاوت مصحف آسمانی مینمود مرا در پیش طلبیده از
احوال من پرسیده من بآن خضر راه سرگذشت خود را بیان کردم گفتم الحال اراده
دارم که خود را هلاک گردانم باری اکنون چون احوالم را دانست لب بگفته گشود
و گفت که خاطر جمع دار که گم شدهٔ تو موجود است تو بوصل او خواهی رسید الحال
برو به قسطنطنیه روم در راه به سه نفر درویش دیگر برسی آن سه نفر هم با تو رفیق
خواهند شد و هر یک صاحب مطلبی در دل دارند و پادشاه آن شهر را نیز مطلبی
در دل باشد شما در روز اول بخدمت او مشرف خواهند شد و مطالب شما بعد از

حصول بدین دولت او وصول خواهد شد چون مژده وصل شنیدم با همه تمام روی آ
روانه گردیدم تا امروز که بخدمت شما رسیدم تا حال که نشان آنمرد در دست بوده تا دیگر فردا
روزگار چه نیرنگ کند الحال خوش باشید هر کدام از شما را که دماغ دوا کند و طبع تقاضا
کند از سرگذشت خود بگوئید آزاد بخت را از سرگذشت او دل بسوخت و در دل بدرگاه
قاضی الحاجات بمناجات مشغول گردید بزرگوار خدایا بحق آل رسول و بحق حیدر و شبیر و
شبر و بتول که حاجت همه درمندان روا گردان بعزت حسن و بحرمت حسین مقبول آمین
یا رب العالمین

داستان دوم پادشاه عجم و دختر پادشاه فرنگ که داستان در له نعمان صیاح مشهور است

درویش دوم غنچه دل به شگفتن در آمده و گفت بدانید ای حقیر که بدین خرقه اندرم پادشاه
زاده ام از ولایت عجم و پدرم جهه آنکه مرا قائم مقام خود کرد راه دولت میسر است و مرا ولیعهد
خود گردانیده امور مملکت را بمن سپرد و بعیش و عشرت به باغ رحمت فرمانفرمائی میکردم
و طبع بشکار بسیار مایل بود نوبتی عزم شکار چهل روزه نمودم بساعت سعد از شهر بیرون رفتم
و دیگر شکاران از قبیل یوز و باز و شنقار و چرخ و شاهین و تازی و طوله مهیا کرده تا روزی
بمحل شکارگاه رسیدیم امیرزادگان عالیمقدار بصید افکنی مشغول شده خود سواره بر بلندی
ایستادم و تفرج در میان چرگه میکردم که ناگاه آهوئی بنظر در آوردم که زبان از تعریف آن

طره غزال

طره غزال قاصر بود طوق طلائی در گردن خلخال طلائی در دست و شهابه طلا گرفته و جل
زربفت و بلادف و حشیان از روی اطمینان بهر طرف جولان میکرد و سیرکنان می چرید اسپ
مرا میل گرفتن آن غزال محکم شد و غافل از آنکه دام بلاست بزنده گرفتن او امر کردم
ملازمان کمند بدست در آورده و مرکب بپای او تافتند یکبار چنین کمند به تسخیر او انداختند
قضا همینکه در دست او منقطع آن غزال رم برداشت و بلائی کهن السلام بردم آمد
دمن زیر رکاب از جا برانگیختم کمند انداختم از بس گریزان شد بجانب دشت مانند سیلاب
روان شد گفتم خود گرفتن او میروم و از عقب من کسی نباید بیاید زیرا که اراده ام حق
جست می باید خود کمند در دست گرفته از عقب آن غزال در آمدم آن غزال همینکه
در بیشه بچرا مشغول میکرد چون نزدیک میشدم کمند حواله میکردم جستن نموده بدر میرفت
از وقت چاشت تا غروب آفتاب بهمین طریق از دنبال او دویده تا مرا پهلو درید
تا آنکه مرکب از رفتار مانده شد خودم بیتاب و ناتوان شدم قهر بر من مستولی شد کمند را انداختم
بستم دست زده کمان چاچ بر آورده و تیر عقاب پیشه را برابر و راست کرده گوش تا گوش
کشیده بجانب او انداختم از قضا تیر بر ران آهو آمد خیلی بسیاری لنگ باز روانه شد
که بجانب آن دشت واقع بود خود را بالای کوه کشید همین که چند قدمی بالا رفت
از نظر غایب گردید گفتم البته از پا در آمده پیاده شدم و بجستجوی او مشغول شدم تا آنکه
در آمد شعر شب سیاه چه زلف بتان سیمین تن چه دوده از رخ گردون غضی اهرمن
چنان سیاه که گوئی که تیره گشت بدن تمام چهره شب همچه مشک از فتن تن ز نوک

بوده که جهان

زنگی بود که جهان تاریک شد که در فکر گره گشایی و چه درخت دیدم بدان طرف
رفتم بعزم آنکه شب را بدان محل بروز رسانم و خود را بخشگاه خود برسانم چون
بدان موضع رسیدم چشمه آبی دیدم بر لب چشمه آب نشستم و دست برداشتم ناگاه آواز
شخصی را در گنبد شنیدم که میگفت ای رفیق بیدم و اینجا محل برغم آیا کدام ظالم این ظلم
را بر تو پسندیده و از خدا نترسیده الهی بروز بی نشیند و بهره از رفیقان و مصاحبان
نه بیند مرا از گفته او رقت شده قدم باندرون گنبد گذاشتم مرد محاسن سفیدی دیدم
نشسته و آن آهو را بر دامن گرفته میبوسید و میگریست و لباس اهل طریق رهبانان
در بر و سر تا پا سیاه پوشیده بود با آن مرد سلام کردم خواست که از پی تعظیم برخیزد
عذر قدمش را خواستم و پیش او نشستم گفتم ای مرد صاحب درد این خطا از من سر زده
اما در حالی که از خود خبر نداشتم و امیدوارم که تقصیرات مرا عفو فرمائید اهل دل گفت ای
خداوند تعالی تقصیرات همه بندگان را عفو فرماید بر خاست و دیگر تیر از آهو در آورد و مرهم بر زخمش
بستیم و فرض حق گذارده بصحبت نشستیم اندک طعام در راه داشت حاضر نموده با هم تناول
نمودیم خواب بر من مستولی شده تکیه کردم از رفقا صفه در گنبد بود پرده در پیش آن کشیده
اند بدان طرف پرده رفت بعد از لمحه آواز گریه و زاری و بیقراری اندرون را شنیدم
که بناله حزین میگفت و میگریست شعر روزم از غصه گشت چون شب تار کارم
از دست رفت و دست از کار ناله ام نیست با اثر چکنم زخم سوختم دیگر چکنم
آخر ای سنگدل بکن رحمی ترحم بحال شکسته کن رحمی دل زتیغ تغافلت خون شد

دیده ام همه

دیدم همه روز جیحون شد یک سخنی زبان در دهن هوس دارم
گر هوسی بدست میسر دارم گشته خارم چه گاه چه بیگاه
اضطراب فغان و ناله و آه یک نظر سوی خسته خود کن
تا که این دل شکسته خود کن بهره از لطف خویشتن بنواز نیشتر
و زهی رنج رباب زنیشتر بار الها جهان بمن قفس است
بجلالت که زنده گیم قفس است یا مکن یا بمن بساز یا ازاین زندگیم

فارغ شد مرا از احوال و شنیدن این مقال تعجب آمد برخاستم و عقب آن پرده
رفتم نظر باندرون خانه گماشتم تختی دیدم که بر همه مجلس که آورده اند و رخت خوابی بر روی
او افکنده و نازنین صنمی بر فراز تخت نشسته لباس خوبان فرنگ پوشیده و کلاه پشمینه
فرنگی بر سر و حقه مرصع بر گوشه سر نهاده گیسوها را از دوار کرده و آن پیر بیچاره
روی بر پشت پای او میمالید و از سر عجز میگریست و آن نازنین صنم از غرور حسن بجانب
او التفات نمیکرد و بیت خط هرگز نمیکرد که آن بد بخت چنین بود بازی
چیزی که کم دارد وصال بود در نظر اهل عقل دو دیدم بیتاراج رفت شعر بیل دیدم
سر زده طاقت و هوش بت شکر لب سیمین بنا گوش لب رفتگی ترک دار
حریفی مهوشی ترکی قبادوش نه تاب آتش سودای عشقش به آن دیگ دایم
نه نام جوش اگر چه پیش کرد و استخوانم نگردد مهرش از جانم فراموش بی اختیار
نعره زده بیهوش شدم وقتی که بخود آمدم اندر و آب بر رویم می فشاند و انگشت ریحی

وصف الحال

وصف الحال میخواند و میگریست بیت دلا که گشت چنین مبتلای تو
بیچاره‌تر ز ما است برو رحم کن ای القصه گفتم ای پیر پر مکر و تزویر
این طرفه سرو از کدام جویبار است و این گیسو دام و نفس چیست و این گل
از کدام گلستانست و این سرو از کدام بوستانست و به کدام دودمان
نسبت آورده و این جور و ستم به چه گونه بدست آورده آن مرد پیر گفت
از خود دستی بپرسید بار بنده مگر من سر برهنه کردم و پیش رفتم و گفتم
سر برهنه سر به راه آمدم رسم فرنگ که من گدای فرنگم تو پادشاه فرنگ
سلام کردم جواب نداد گفتم ای ماه رخ زهره جبین وای معذار نازنین
تغافل کردن رسم معشوقانست اما نه قدر که از حد بگذرد جواب سلام را
احوال خود را بمن بگو اگر از درد مردم آزرده که دارد بگو انتقام از او بکشم
باز جواب نداد هرچند جز جز کردم متحمل نگردید پیشتر رفتم به بالینش دست گذاشتم
از قدری سرد داشتم دستم بر او آمد چنین تنک ملاحظه کردم آن نازنین را از سنگ
تراشیده بودند و نقاشان مانند فرنگ رقم نقشین قلم چهره گشا نموده بودند
آه از دل برکشیدم که دیدی تو چنین سنگ دلی دل دادی و ابواب محنت
و شفقت بر روی خود گشادی روی بجانب پیر کردم و گفتم ای پیر دل سیاه
بر بکر و ار شیخ شعبده باز دای تزویر ست فروش فسوف زیر کوک این نقش زیبا را
ساخته و پرداخته این چه دام است که بدست انداخته و بیچاره‌گان را فریفته میکنی

و ضمیر پریشتر

و ضمیر پریشتر را ره منما که آن مرد لب مبتسم شد و در جواب فرمود که
ای جوان کاش تو را هم گذار بدین جا نمی افتاد و من کی راضیم که کسی با من شریک باشد
گفتم بی الحال همه تبه پیر مشفقه شده ام شعر رخ زیبا بنمایی و پرهیز مکنی باز از خویش
دادی آتش با تیز مکنی ایمان دین را بود که در اول شب گردی که الهی بروزش نشیند الحال
فکر دل نگار من کن و چاره حال زار من کن اولا بگو که صاحب این صورت کیست و این صورت
را از کجا دیده مطلب از گذاره جویی حق چیست و در این باب گفت فرزند این حکایت
نه گفتنی و نه شنیدنی است ای جوان از این ماجرا درگذر و صورت نادیده مجسم چنان
بینداز که خواب دیده گفتم صورت ندارد گفت مطلب چیست گفتم دل گرفتار عشق گردیده و نمیدانم
که بدانم که این بت کدام چمن و سرو کدام انجمن است گفت ای کار عشق با سلیمانست
عشق بازی کن که بازی نیست بسیار نصیحت کردند نشنیدم و شرح احوال طلبیدم گفتم
خیال نمی حضرت مرا امید عارضش دست از دامنت نمیدارم شعر دست از طلب
ندارم تا کام من بر آید یا تن رسد بجانان یا جان ز تن برآید گفت ای جوان من بگویم
تو تیره شدی گفتم بگو و بمن بازگذار گفت فرزند مرا نام صیاح و وطن اصل من
از عراق است از پدر مال وافر داشتم که میراث بمن رسیده بود در اول عمر سوداگری
و همیشه در تجارت بودم بهیچ ولایت از خرید و فروخت نمی آسودم و
در هر اقلیم بودم که به صیاح مشهور شدم از قضا روزی اراده فرنگ
نمودم و اکثر بسیار با من رفیق بودند و بزرگ ایشان من بودم چون در

فرنگ جنب

فرنگ چند مدتی گردیدم بشهری رسیدم که اهالیش دنیا می نامیدند و صفتش اینکه
شهری بزرگ در کنار دریا واقع شده رودخانه بزرگی در وسط شهر واقع بود و در شهر
ازان شهرها فرمانفرمائی دیگرانی داشت در آن رود در صد قصر و اشناوری بود
یکی از آن دو شهر که بزرگتر و وسیع تر بود فرود آمدیم چند روزی که گذشت آوازه
سوداگران سلمانی در آن شهر پر شد اتفاقا روزی سر اول صبح در حجره نشسته بودم
که خواجه سرائی با پیرزنی و چند نفر غلام بکاروانسرا در آمد جویای سوداگری
شد گفته اند بمن دلالت کردند ایشان بدر حجره من آمده سلام داد من
از قرینه یافتم که از خدمه بزرگانند اکرام ایشان را بجای آوردم پرسیدم خدمت علیت
خواجه لطف الله صاحب نام شنیده است که سوداگران سلمانی آمده اند امتعه
و قماش و جواهر میخواهد باید بروی از هر جنس متاع نفیس قدری بردارید تا بخدمت
ملکه شرف ببریم پس من متاع بسیار چه از خود و چه از دیگران برگرفتم با ایشان رفتم
چون بخانه پادشاه رسیدم مرا بیشتر با خود درون بردند چون داخل شدم عمارت عالی
دیدم از نازنینان فرنگی همه خورشید طلعت یک نازنین در طلعت نهان گستر و برقرار
تخت نشسته بمجرد دیدن تیر عشق آن صنم بر جگرم آمد و تار و پود رجای گرفت شعر
تیری از آن غمزه دلدوز جهیت بر جگرم آمد و تا پر گذشت باری بر سر طبقها
دیگر نامند اطراف او را در حلقه زده و آن پادشاه صورت معنی در چمن افروده
سر به پیش افکنده و آثار ملال از جبینش ظاهر بود چون نظرم بدان مجمع حور و پری و آن

قطب فلک دلبری اقتدار دل ارادت نزدیک بود که نعره زنم با خود را اگاه
داشتم شعر از محبت چون کنم فارغ دل دیوانه را همچه مرغی کز درون دام چیند دانه را
دل طپد از شوق او در زلف و خالش هر زمان کس نباید کرد منع از شوقش پروانه را
مصرع دل رفت و صبر رفت و توان رفت و عقل رفت دست از کار و چشم
در گردش مهر جمال خورشید مثال آن نیز از ضرب غربت و انتقال شد یارای گفتن و قوت
رفتارم نبود بر جا خشک شدم بعد از لمحه آن سر آمد خوبان فرنگ سر بر آورد و در من
نگریست و تبسم نمود مضمون این اشعار فرمود شعر بدام عشق فرو مانده ام چه بود نجات
از این نهال چه بینی بر این نهال نشین ای سلمانی پیش بیا و متاع خود را بگشا چون
نگاه لطیف امیز غمزه انگیز او را دیدم بی تاب شدم دیدم و همین مضمون ترنم
کردیم شعر دارم امید که بروقت تو خم نشود سایه مرحمت از سر ما کم نشود متاع
را پیش بردم اول جا را پیش کش نمودم بعد از ملاحظه بسیار چند دانه جواهر و چند
متاع دیگر را پیش خود برد و پسندید فرمود ای سلمانی اینها باشد فردا بیا و قیمتش را
بگیر من نیز دانستم که عالم را بمن داده بجهت آنکه یکبار دیگر دیده بجمال فرخنده
فال الفرشته خصال روشن شد باز زبان بدعا گشودم روانه شدم با دل آزرده
و بحال زار چون بحجره آمدم بکنجی نشسته در بروی خود بستم گریه و ناله پیوستم و افغان
نوحه و زاری و بیقراری آغاز کردم ابواب غم و الم بر روی خود بستم گاهی دل را
ملامت میکردم و میگفتم ایدل حزین این چه جای گفتار و گرفتاری بود خطا برات

که وصال چنین معشوقی برایم کی خواهد شد و بسیار خون که در فراق خواهی خورد و بعمر
که بورطه هجران گذاری دفعتاً غالب آنکه جمال شیرین چهار لعل نگین او در بازی
دیدی که چه کردی و چه بلا بر سر خود آوردی متکلم خوش بحالت اگر جان بردی
جدائی و در معرکه وفاداران نشو و نمائی شعر زندگی بهر دیدن یار است   یار چون
نیست زندگی عار است   در هر لحظه عهدی از نو می بستم و انتظار صبح میکشیدم تا آنکه از درد
دلتنگی بالصبر یخ گذرانیدم روز دیگر وقت برآمدن آفتاب از حجره بیرون آمدم
متوجه بدر سرای آن زیبا ملک رنگ گردیدم همین که بدر خانه رسیدم خواجه را دیدم که منتظر
نشسته چون مرا دید گفت زود باش که ملکه سرای طلبیده بتعجیل تمام داخل شدم چون نظرش
بمن افتاد دید که مضطرب حالم مرا همراهی بود در خدمت خود نشستن امر فرموده از قیمت
متاع پرسید عرض کردم حضرت در باز باز اینها قدری ندارد آنکه لطف عنایت شما است
خوشت اشاره بنده کرد کیسه زری آورده در پیش من گذارده بعد گفت میدانی سعی
پیش تو کاری داریم از آن حرف خوشدل شدم و گفتم آن نازنین هر لحظه تاب
من نگاه میکرد و من زیر لب میگفتم شعر قربان چشم کم نگهت شوم حیران آن
نگه گردش شوم کم میکنی نگاه ولی خوب میکنی   قربان طرز وضع نگه گردشت شوم
همین که طرز نشستن چاشت آورده صفره گستردند لاله عذار بی اختیار چون
ابر نو بهار رشک چون در اشک همراه بر رخسار فرو ریخت شعر ژاله از نرگس فرو بارید
گل را آب داد   و ز تگرگ روی گل را مالش عناب داد   بعد از گریه بسیار چند لقمه طعام

تناول نمود چون سفره برچیده شد دستها را از الایش طعام شستند هر یک از ایشان راه بطریق
رفتند خلوت شد آن نازنین بجانب من کرده گفت مسلمان متاع تو چند است گفتم
فدای تو شوم هزار تومان میشود گفت از این سود و فرغت چه قدر نفع منظور داری گفتم اینهم
نصیب باشد احتمال دارد که هزار تومان باشد متاعی چند دارم که اگر فروخته شود هزار
تومان دیگر نفع شود گفت مسلمان ترک تجارت کن خدمت بجمع کن اگر بتقدیم رسانی هزار
تومان ترا بدهم گفتم آن منظور نظر نیست غرض از توقف اشاره است   از عالیه دیدن
هر دفعتی که باشد بقربانیش بجان منت دارم اول بتقدیم برسانم خندید گفت اگر تو را
هر خدمتی نمایم مرا خدمت بفرمائید گفتم صلاح بندگان شما است گفت مسلمان
کاغذی ترا میدهم باید به فلان کس برسانی و جواب گرفته بیاوری اما بکوی که کسی خبر نشود
که رفتن در معرض تلف است گفتم شعر سر که نه در راه عزیزان بود   بار گرانیست کشیدن
بدوش   گفت احتیاط شرط است کیسه زری که پانصد دینار بود بمن داد گفت
این را ببر و امروز در حال و اموال و متاع خود را از آب بگذران فردا صبح رو بدین
خدمت باید انجام رسانی وجه را البته از اموال خود دریابی که اگر بعد هیچ خبر شود اموال
در این طرف نه گذاشته باشی خود را زود بتوان بکنار کشید و همین که بدان طرف روی
کسی را بر تو دستی نخواهد بود مرا از سخنان تعجب آمد که آیا چه قسم مقدر باشد که اینهمه
سفارش در اخفای آن میکند زر را برداشته بکاروان سرا آمدم با رفیقان خود گفتم
که بودن ما در اینطرف ظلم نمود دیگر نیست زیرا که پادشاه این شهر را ظالم میخوانند و حاکم

از ولایت را عمل بیاموزد پس رفتیم با هم از آن طرف بهتر است بود از آن حرف برا
سینه بنده و موافقت کرد و همه اثاث الحال اموال و متاع خود را کنار رود خانه آورد دیدم
بزورقی جای داده از آب گذرانیده در آن طرف بکنار رود آن را از زورق کردیم و
از روز و آن شب را در هوای لقای آن نوش لب بسر بردم هر لحظه رود دل بدو غم
شعله ور میگردید که آیا نغمه مژده از کجا خواهد رسید و حال کار من در فراق آن سیمین تن
بکجا خواهد رسید حقا که اگر فرد آشنه نزدم زندگی جاوید یافته ام خوش حال عاشقی که
جان خود را در راه معشوق در بازد اگر زنده بمانم ندانم چه باید کرد ام در فراق آن
گوهر بی‌بدل چگونه زنده بمانم اما چون روز شد برخاسته بخدمت بنده گان آن قبله جان
شدم رفقا گفتند که کار بیرون کنم همت مطاع که برکارش هزار جان داده ام بجهت
بطلب آن بیرون چون از آب گذشتم قدم ساخته بخدمت آن قبله آفتاب رسیدم
آمده مرا بنوازشات و مهربانی بسیار کرد گفت میمان سر ترا انعام دهم تا توانی چنین کن
که کسی با خبر نشود کاغذی سربمهر در دستار زرتاری پیچیده انگشتری که نام او در او نقش کرده
بود به من داد گفت باید از شهر بیرون بروی بیرون روی ... تا غلبت برود
باغ چمن بهجت مشغول جوانی با ابرش نقره است ... نام دارد این انگشتر را کاغذ
بروی بنما و هر کس که گوید این کاغذ را برسان جواب گرفته بیاور و پانصد تومان
دیگر را بگیر چون بخدمت الخوان برسی زبانی بگو شعر سلامت می رسد هر تا توانی
خبری ... گفته جانی که ای یار عزیز هر ... تمنای دل بیارام جانم مرا جهد دل

بهجرت غرق حولت سیراب نور الاحوال چو لت من زمین ادب
برسیدم و روانه گردیدم بنشانی که داده بود رفتم تا باندرون باغ رسیدم جوانی
سبز صورتی دیدم که از غصه دل نشسته دهلیت نفر میکرد و ... در عرش
صف بسته چون مرا دید پیش طلبید و از احوالم پرسید گفتم راه را گم کرده ام گفت
مسلمانی دیگر تا چه همی گفتم در بیست سفرها گفت متاع چیزی همراه داری بی
فرصت دانسته انگشتری بردم بکنار او السلام پس از آن جوان انگشتر
را بر دید دانسته برافروخته شد بعد از لمحه با ندرون باغ رفت مرا طلبید و
پنهانی از من پرسید که این را از کی آورده گفتم حقایقش بنشانی داده گفت
دیگر چه داری گفتم رو مال زرتاری گفت بردم میان باغ هر کس را بجنی بی
برسان جواب گرفته برد این بگفت و بیرون رفت بدر باغ نشست
من چون بمیان باغ رسیدم در پای درختی تا رد قفس فولادی دیدم جوانی شصت
سالگی خط چون مشک ناب برگرد عارضش دمیده شعر بر دمش که از چمن جان
برآمده شاخ گلی بصورت انسان برآمده بطرز مرغ بال بسته در قفس بسته
و سرزانوی تفکر نهاده مرا دل بر او سوخت پیش رفته سلام کردم آن جوان سر
برآورده مرا دید پرسید که ای مرد تو کیستی که بر من سلام میکنی گفتم قاصدم و نامه از
محبت مشتاقی دارم گفت که ام دوست و کدام نامه و چه پیغام من رومال و کاغذ را
از رخنه قفس بدو دادم و پیغام زبانی ام که رسانیدم مرا رنگ گلنار بر صفحه رخسار گردید بحیث

بعد از مطالعهٔ نامه گفت بابا این را دوست دار بگو که چه اسبی سازد و این فرار از سر راه بردار
و گرنه اینهمه بند پیچ است این راهم بخو خدای تو کردم هرچند میدانم که وصل او مرا میسر
نخواهد بود اما آرزو دارم که یکبار دیگر ترا با بالین به بینم و جان را بسپارم شیم با بگو
که نامه و پیغام را کم کن که مبادا باعث فتنه و فساد گردد و مبیعث و سیر لیست من متحیر حال
او بودم که ناگاه غلغلهٔ عظیمی بلند شد جمعی از غلامان و چیان غضب پادشاه بدرون باغ
در آمدند و هر که ام حربه بدست خواجه زاده سیاه حبشی قوی هیکل با شمشیر گران پیش
پیش ایشان میدوید تا رسید آن شمشیر را برمن زده که دو انگشت بر فرق من جای گرفت
چون زخم خوردم بیهوش شدم وقتی بهوش آمدم چهار تا رنگ دیدم خود را بر روی شخصی
دیدم که با دیگری سخن میگفت و بتعجیل میرفتند دیگری میگفت زود باش که از گشت
این گنبد برگشته امروز سیری از دست ما بدر رفت دیگری میگفت که با ما در آمده اند
اما حیف و به ما تا رفت باز دیگری میگفت میخواهی هر دو را سیاست کنند گفتم
ای یاران چه سیر است که شما را زحمت داده تا تلف میخواهید صد شد که مرا هم با خود همره
گفتند برفته ترا از این چه سیر میشود که عاشق و معشوق را میکشند گفتم یاران نمیدانم که عاشق
و معشوق کیست و جهت کشتن ایشان چیست گفتند معشوق دختر پادشاه و عاشق پسر عربی
آن جوان که نامه بروی برادی این فتنه را بر پا کردی گفتم چرا میکشند گفتند شرح آن
مطول است گفتم مرا هم با خود ببرید تا من بتوجه شما این سیر را کنم ایشان چون
آرزوی سیر داشتند مرا گردانیده داخل خانهٔ پادشاه شدند اگرچه مطلب من آن بود

که چه رنگ دیگر دیده و با بال آن رنگ تماشا نمود برسانم شاید در حضور او جان شیرین
بسپارم همین که داخل باغ شدیم مرا در زیر درختان بر زمین گذاشتند و خود بسیر مشغول
شدند چون خوب نظر کردم در میان باغ در باغچه بود در برکنار او پادشاه بکرسی
نشسته چنانچه شغل میجست که ناگاه خیابان بر یکدیگر خورد آن نازنین با پسری نمودار
گردید همین که خدمت پادشاه رسیدند زمین ادب بوسیدند پادشاه دختر را در پهلوی
خود نشانیده و حرامی بسیار با ما دمید از آن دو نفر که همراه من بودند پرسیدم که در آن
این چه حالت گفتند آن جوان پسر پادشاه بزرگ ما است و برادر خود را با پسر
پسر خود گردانیده و وصیت کرده که چون پسر بزرگ شود تخت و ملک را بوی گذارد
و دختر خود را بوی دهد و خود بگوشه نشیند تا پادشاهی از دودمانش بدر نرود چون
این پادشاه برگشت و لذت فرمانفرمائی چشیده وصیت برادر را فراموش کرده
نقض عهد پیش گرفته و پسر و دختر چون نامزد یکدیگر بودند و با هم بزرگ شده بودند شیفته
محبت یکدیگر شده بودند چون پسر بسن بلوغ رسید داعیه رجالیت از جبینش ظاهر گردید
پادشاه با وزیر خود مصلحت دیدند که او را بدیار کمی معروف دهند و در شهر لطفش
دارند که مبادا حادثه و فتنه برپا کنند پسر را در شهر کردند و حکیمان را آموخته
چون دختر بر قصه وقوع یافت در دفع آن سکوت نمود این خبر به پادشاه رسید از بیم
آنکه مبادا پسر را آزار رسانند پادشاه هر اندازه رسید آمد باز مصلحت در دست حکیمان
آموخته که بودن پسر در این خانه خوب نیست و مناسب حکمت آنست که در باغی باشد

گلهای گل و ریحان و آب روان و ناله مرغان باشند دیدن قفس باشد بدین وسیله شاید
بهتر شود او را در آن باغ بردند و قفس نهادند و صد نفر پاسبان بر وی گماشتند و
مدتی که همه روزه دواهای مناسب برای او میخورانیدند که شاید بهتر و روز بروز
بهتر بشد پادشاه دید که در ظاهر کندی بروی نیست اندرون سینه از خوف اینکه مبادا
سپاه و رعیت از وی برخواهند گشت باز دختر بدفع آن میکوشید که همین نامه که قبل
بردی مضمونش این بود که خوش شدید باشید که ایام فراق پسر رسیده بود وسیله که باشد
بجهت خلاص تو پدر را هلاک میکنم خود و ترا از هجران و فراق میرهانم معاندین
این خبر را بپادشاه بردند پادشاه امر فرمود که بروند و قصه را سر دست گشته
با قفس پسر و سر لحیه دهان که گشتیک باغ میدار دیبا و رنده بعد از آن نفر موده او
عمل کردند ترا آوردند تو زخم مهلکی داشتی و بیهوش بودی تو سپر را چشم بودش
انداخته پادشاه با وزیر دل سیاه در باب دفع پسر مصلحت دیدند وزیر گفت
مرا بخاطر میرسد که دختر را بر آن داریم که پسر را بکشد تا مردم از پادشاه ندانند و بگویند
که دختر از فرط ناموس این کار را کرده پادشاه گفت خوب دیگر آن چگونه میشود راضی
شود وزیر گفت دختر آمده و نصیحت آغاز کرده تا اینکه سخن را به نیکی رسانید
که عیب از شوهر پادشاه زاده که این ننگ را بر خود و مال خود پسندد که مردم بگویند
که دختر فلان پادشاه عاشق جوانی شده دختر بجهت مصلحت وقت منکر بود وزیر گفت
اگر خواهی که زبان بدگویان و غمازان بسته شود و به راز تو رازی نبود باید که پسر را بکشی

دفعه پسر را

دفعه بر پا کرده را فورشانی دختر بالکت شده وزیر جوانزاده بنا از سب گذشت
گذشت پادشاه رفته و عرض نمود همین که شب شد وزیر بدر حرم آمده دختر را با اهل بد گود
تکلیف نمود اما شاهزاده روانه شد بعد گردید بر سر راه ترا اقامه دید گفت
این بیچاره را از سر راه بردارید چون ترا حرکت دادیم ناله کردی دانستیم که حیات
داری فرمود که ترا از آن گذر بلند ساختیم و برفقت برسانیم تا الحال به هنم که چه خواهد شد
که در آن اثنا جوان را از قفس بدر آوردند و بدانسته آن خورشید آسمان وفا از جا
جسته و تیغ برکشید روانه جانب پسر گردید و به تعجیل تمام جوشان و خروشان همین که بر
پسر رسید شمشیر را از کف بینداخت و پیش رفته خود را بپای پسر بینداخت و این
ابیات را خواند بیت ای ساقی بیار شراب تو بوی چشم   با آنکه آتشم ز آب تو
بوی چشم   مام روانه رام بمعبر ره عدم   گویند دور شو که ز تاب تو بوی چشم   ای عزیز
مطلب من همین بود که مرا اندر راه تو در بازم بلا گردانت شوم مقصودم آن بود که تو یکبار
دیگر دیده بکمالت منور سازم این بگفت و مدهوش شد اما پادشاه را بر طبع گران
آمد فرمود تا دختر را بجفا بر کشیدند بوزیر اعتراض کرد که تو در مطلب این بود که معاینه
من خود به چشم الحال بزن کردن این پسر را که بعد از این مرا تاب شنیدن این نمقه ها
نیست وزیر از ترس پادشاه تیغ برکشیده بقتل پسر شتافت همین که خواست تیغ را
فرود آرد از قضا از میان درختان تیری از غیب بر سینه برکینه اش خورد که سیفان
از دستش بدر رفت آه برکشید و در غلطید و دفعه و غوغا بلند شد شاه از خود رسید برخواست

روانه حرم شد

رو به خوب شده اما تیر بند نشده من از وحشت مردم بیهوش شدم وقتی بهوش آمدم در حجره
جراحی خود را دیدم که زخم مرا التیام داد چون مدت عمر بسر نرسیده بود آن زخم بهبودی
یافت اما روز بروز زخم دلم بیشتر شد هنوز از پا خلاص نشده بودم که رفیقان عزم
حرکت کرده مرا از آن شهر بیرون آوردند این خود معلوم بود که وصل آن گوهر یکتا نه
نصیب همچون منی گدا شده اما با خیالش خوشحال بودم تا کار بجائی رسید که از حرف مردم
رنجور شدم و دلم از کار سرد شده بود در اثنای راه بدین مکان رسیدم این چشمه را دیدم
با خود گفتم شعر چون نیست امید وصل دلبر / از خلق جهان کناره خوشتر و در آن وقت را
در این مکان انداخته و سنگ تراشان و نقاشان قابل و ماهر چابک دست مانی
قلم را از هر ولایت آوردم این بقعه و صورت را تمام کرده باقی اموال خود را ببرادرانم
قسمت کردم غیر از هزار تومان و یک قطار شتر که بغلام آزاد کرده خود سپردم که امین
و صاحب اعتبار است که بدان تجارت میکند و سال بسال آذوقه و احتیاج مرا می آورد
از آن روز تا حال در این گوشه کهنه با این تمثال زیبا لک عشق میورزم و عمر میگذرانم
بیت چون دست نمیدهد وصالش / دست من و دامن خیالش چون این خبر وصف
حسن و جمال و خلق و کمال آن آفتاب جلال را بدان منوال شنیدم به تیر در پریشان حال
گردیدم بنوعی که دیگر خود را ندیدم دست و پای آنمرد را بوسیدم گفتم ای خضر راه آشنائی
همت دریغ مدار که دل و دینم بقید فرنگ گرفتار شد از اضطراب من متعجب شده
گفت ای پسر عشق حقیقی است مجازی مگیر / این دم شیر است ببازی مگیر گفتم ای مرد خدا

گواه است که تا جان در بدن دارم آرام نمیگیرم تا بوصال رسم یا جان در طلبش فدا کنم
بیت دست از طلب ندارم تا کام من برآید / یا تن رسد بجانان یا جان ز تن برآید
آنقدر گریه و زاری کردم که آن مرد را بر من رحم و شفقت آورده بعد از نصیحت بسیار آئین
راه درویشی آداب و سلوک عشق بمن آموخت دعای خیری در حق من کرد من او را
وداع کردم مشتی زری بمن داد من نیز تغییر لباس کرده روانه شدم از آن کوه
با دل پر شوق چون سیلاب بیرون آمدم شب و روز بگریه و شیون که از بودم در هیچ محلی
نمی آرمیدم عجائب و غرائب بسیار میدیدم نقلش بشمار نمیگنجد و بجانوران بسیار
میرسیدم بعضی از ایشان را مجروح کرده بعضی را بی کس هلاک میخواه نمیدیدم هر دم
ناله و افغان بفلک میرسانیدم بعد از زحمت بسیار بهر طریقی که بود خود را بآن شهر
رسانیدم در حالتی که موی سر بکمر رسیده و تن از ضعف مانده گردیده بازیچه
طفلان گردیدم بوی نسیم راحتی نشنیدم شب در فراق دود دل بفلک میرسانیدم و میگفتم
شعر آرزوی وصل آن گلعذارم میکشد / با دل پر درد و چشم اشکبارم میکشد
غم بجوم آورده سینه ام که زارم میکشد / وین غم دیگر که دلدار ز دل یارم میکشد
میکشد صد بار هر دم حسرت آن بدر انور را / من همینم که روزی چند بارم میکشد
شب ملالم میکشد اندیشه غمهای روز / روز فکر محنت شبهای تارم میکشد
گریه کن بر حسرتش در دامن ابر بهار / کین چنین فصلی غم آن گلعذارم میکشد القصه
مدت شش ماه در طلب راحت وصال با آن حال من پریشان هدف سنگ آن

بر حق مرا برای که آشفته در رسیدی در میان حضرت راه من نشسته گفت ای یاران
دست از این جوان بدارید و دلش را بنا حق مرنجانید زیرا که گفته اند شعر
دیوانه چه دیوانه ببیند خوشش آید   یاران چون دیدند که من نصیحت قبول نمیکنم
دست از من بداشتند و من از عقب آنجوان شتابان روانه شدم مردم از پیش
او دیر رسیدند من در پیش او میدویدم صدای دیوانه آمد دیوانه آمد بلند شد گفتم مرا امید دیدن
بسیار افزون میشود آن جوان میرفت و در عقب نگاه می کرد تا بدر خانهٔ عالی رسید
داخل گردید من در بیرون متحیر بودم بعد از لمحهٔ غلامی بیرون آمد مرا باندرون برد
چون بدرون رسیدم باغ با صفائی و عمارت عالی دیدم در شاه نشین آن عمارت
آنمرد مردانه نشسته بود و تختی بر بالای سر او بود آن تابوت بر بالای تخت گذارده
و شمعی بر بالینش می سوخت آن همان شمشیر را در دست گرفته اما چون قدم بدرون
گذاشتم زبان بدعا و ثنا گشودم بر جمال آن پادشاه مغنی سلام کردم گفت ای مرد ابله
ترا چه برین داشت که سر در دنبال من گذاری این کفش و شمشیری که داشت
حوالهٔ من کرد من گردن تسلیم را خم نمودم گفتم الجوان مرد بدین آهنی که داری مرا
خلاص کن که زندگی بهر دیدن یار است   یار چون رفت زندگی عار است
الجوان زندگی بر من تلخ شده این سخن را که شنید دست باز داشت و الحال
درشت بسی بر خدا گوش نمی کشید که بر در آمده بیهوش شدم بعد از لمحهٔ بهوش آمدم
سر خود را در کنار آن جوان دیدم رعایت ادب دانستم برخاستم در برابر او نشستم آن

جوان باز چشم بجانب من گردانیده گفت ای بیچاره بعقل چه حرف داری که عقل
از سرت بدر رفته و کارد ترا باستخوان رسیده و از جان خود سیر شده هر کرا کسی
نبوده که از پیش من گریزد مگر تو که در عقب من برگذاشته اینکه راستی است که شعر
راستی آور که شوی رستگار   راستی از تو ظفر از کردگار   گفتم الجوان چه گویم از
حال خود گریه بر من غالب شد چندان گریستم که الجوان نیز گریست اما بعد از گریه بسیار
الجوان گفت ای دل سوخته بس است از احوالت خبر ده شرح کردم هر چه مطلب تو
باشد برآورم آنچه لازمهٔ همراهی باشد بجای آوردم شرط آنکه چیزی از من پوشیده
نداری من نیز آنچه دیده بودم و شنیده بودم از صورت و وصف آن پاکیزه لعبت
دیگر بیان کردم و از نام و لقب خود آنچه در بیابانها دیده گشته بودم شرح نمودم
اما الجوان این سخن شنیده بفکر فرو رفت بعد از آن گفت الله اکبر این کمربریده
چه فتنه‌ها بر پا کرده الحق امرا بدین ستم گشته و چند نفر دیگر بنا حق کشته شده الجوان
زود نگفت اگر دیشب گشته و همان شد و اگر نه او را نیز بخون داران آقازاده خود
بیرون ببینم او را با سلامتی بخشیدم الجوان شخصی که در آن شب وزیر را تیر زده
من بودم این تابوت نعش آقازادهٔ من است این پادشاه زادهٔ مظلوم است
باری آنچه شنیدی روزگار شعبده باز با ما کرده است و من از فراق او که اکنون در ته
اخوان شدم و بدین صورت دیوانه و از عقل خود بیگانه گردیدم مدتی گرد
برهنه در کوچه و بازار دویدم و بغیر از پادشاه هر کس دربارهٔ مظلوم امداد کرده

بود دلبر را بخود رسانیدم و پادشاه چون در نظر هر دو گوارا بود در راحت کمال من نیز نهایت
رسانید و از آن روز تا کمال عیش او را در شهر میگذرانم و تعزیت او را تازه میکنم مردم مرا
دیوانه میگویند و تمامی وحشت دارند من بر در قتل مشرکان و ظالمان کرنا می‌نشینم الحال چون
تو کار از بسیار دور بار آن گلعذار کشیده بر خود لازم دانستم که او را بتو بنمایم چون کسی دیگر
جز من این سر را میسر نیست تحقیق دانستم که تو مستحقی اما شرطی بمیان می آورم در وقتی که
او را ببینی حوصله بهم رسانی و بیقراری نکنی که در آن مصلحتی است اگر خلاف این کنی در
همین جا بدو پاره است میکنم گفتم ای جوان مرد بیت عاشق دلشده کی صبر و تحمل دارد در نیم
هر نازکی بیت تغافل دارد القصه الجوان تحمل نمود و گفت همین شرطی است باری
امروز تا شب را بگذرانیدم روز دیگر وقت طلوع صبح الجوان اشارت کرد تا یک دست
لباس فاخر آورده در من پوشانیدند یک مرتبه تابوت را بمن داد و یکی دیگر را بغلامی
روانه شدیم همه جا پیش پیش الجوان بیرحمت مسافتی قطع شد ناگاه بدر باغ عظیمی رسیدیم
جمعی در باغ بودند فراری شدند الجوان داخل باغ شد همین که در میان باغ رسیدیم
دریاچه عظیمی در چهار گوشه واقع شده بود چهار درخت نارونی در پای دریاچه بود
اشارت کرد تا دو تابوت را در کنار دریاچه گذاشتیم و نشستیم بعد از آن جوان نعره برآورد که
آن باغ بلرزه درآمد و گلبانگ برکشیده این ابیات برخواند بیت چو تو ای سرو روان
با گل و گلشن چکنم زلف سنبل چکنم عارض سوسن چکنم آه کز طعنه بدخواه ندیدم رو دوست
نیست چون آینه ام روی ز آهن چکنم القصه همچون ابر بهار در آن چمن سرشک از دیده کاتن

باریدن گرفت

باریدن گرفت و من از شوق وعدهٔ دیدار مست و منتظر مقدم تشریف آن نگار
بودم که ناگاه گفت باری که در آن زیبا نگار نمودار شد بیت هر دو چشم از برای
آن دلدار نیمه مست و نیمه هشیار نرگس مست او نیامیزد مست تر میره بوقت
بهار ز اشتیاق دیدن او خواهد چون نفس باز پس رود گفتار استیادن میان
رفتارش خوش و مرزدن چه بکه در اشعار اشک همچون گلاب باریده بر گل
عارضش مه رخسار القصه از دیدن آن زیبا نگار طاقت نیاورده سر بر روی دست
گذاشته از هوش رفتم وقتی بهوش آمدم چشم گشادم آن کرد نازرا دیدم با نهایت
دلربائی نهان در حال زر تار رنگی در دست در برابر الجوان نشسته و آن یگانه کوه از
سر دل‌گی نقل میکرد آن نازنین بسمع رضا شنیده در انزنف نقل را بالائی رسانیده
آن گلعذار بهای‌های گریه درآمد چون او را بار دیگر بدیدم لشکر جنون قدم بعرصه وجودم
گذارده رفتم که نعره زنم و در جان جان گسلم که آن تیر بر دوز جنونی در کاری کرده که
از دامنه او باز بیهوش شدم بیت کرم نشاند گفت به پهلوی او مرا کو طاقت
شنیده بود بوی مرا ندارای نسیم که چشم بر اد رفته یک لحظه بی خبر کنی از
بوی وی مرا چون بار دیگر بخود آمدم باز نقل در میان بود دیدم که در اثنای
استماع آن آفتاب شمع انگشت بر دیده نهاد از شوق شنیده آن باز بیهوش
شدم وقتی بهوش آمدم که آن مایه ناز بعمر دراز رفته بود و آن جوان برخاسته روانه
شد بی چاره با دیدگان گریان و دل خون آفت از این ابیات را میخواند بیت نبینید

طیش پاره

هوش دل ره پرواز بین   میروم تا حکمت طالع ناساز بین   آشیانم چه شد ار ایکه بلبه
افتاده است   کاغذ چان شد که تا هی پرواز بین   در راه بزرگ به زلف توجه کنان
واله گشته بودم همین که داخل خانه شدیم بگوشه خزیدم دست حسرت بدندان میگزیدم
و میگفتم شعر زدیده قطرهٔ اشکی روان نمی آید   که یک دو لخت جگر در میان نمی آید
ز لکنه شکوه من نا امید از اثر است   ز صد هزار یکی بر زبان نمی آید   بعد از آنکه جوان
ساعتی استراحت نمود مرا طلبیده از چگونگی احوالم پرسید گفتم شعر سرت گردم چه میپرسی ز حالم
رنج دیدم بیش دانسته ام   گفت فرزند اظهر ده که طالعت بر آمده مدت هجران
بسر آمد بخت یار شده و نخل امید پر بار شده گفتم شعر کی انقدر گمان بود از بخت بد مرا
کز نخل آرزو ثمر دل بود مرا   گفت خاطر جمعدار کار بدعا رسیده هیچ دانستی که من دربارهٔ
تو چها میکنم گفتم خدا داناست که از بیهوشی بخود نبودم هر مرتبه بخود آمدم نوبت اول در
همین آن نازنین گریه میکرد نوبت دیگر وقتی که انگشت بر دیده گذاشت گفت بلی
اشهدو بیسی راست من از هر طرف سخن گفتم تا آنکه بوسیلهٔ احوال ترا پرسید مفصلاً بجهت
او بیان کردم همین که نقل رابعدها امشب رسانیدم که بقتل پسر عموی خطا کرده بود
در آخر التماس کردم گفتم ای نازنین این جوان از خانه واده بزرگیست و زحمت بسیار
کشیده و بیابانها بریده و از وطن دور افتاده بامید وصل تو خود را بدین ولایت رسانیده
ای نازنین شعر روا مدار جوانی بمیرد از غم تو   تو هم جوانی و در دل امید ها داری
چون سرت گردم بسیار رنجیده گمان من آنست که اگر دلجوئی این دل از دست داده را

کمی تلافی انها نشود

کمی تلافی انها نمود مبهم از تو خواهش خواهم شد گفت چون کم از دست پدر خلاص بوم
گفتم تعهد آن با من او نکوتر است اختیار کرده گفتم من شب او را خواهم فرستاد همراه او دو سه بیا وفا طرح
دارد است قبول کرده و بهمان حال تو بیا بپا بید تو شب رسمی بر در باغ و او را همراه خود بیا و در این
دو شبها را ما فقط خواهم گردید دستش را بوسیدم و دعایش کردم از زندان آنطریق بود بر بردم
همین که شب شد غلامی از غلامان خود همراه من کرده گفت این غلام پسر را ببر بر در باغ و خود
در کنار سر باش که کسی بحال او اطلاع نیابد مبادا غفلت کنی فردا بجبس رسیده این مرد
غریب است و راه بلد نمیرود چون روانه شدیم اندک راه طی کردیم دانستم که غلام هم جهت
کوچه را بلد نمیرود گفت فلانی این راه راست بدر باغ میرود انشاء الله در وقت بر آمدن محبت
در همین مکان انتظار میکشم این گفت و براه افتاد من خود را بدر باغ رسانیدم دفعتاً گیسو
آن آستان را تو تماشا چشم کردم مضمون این ابیات را مناسب حال خود میخواندم شعر
خویش را بار لباس گذرش دوخته ام   حلقهٔ دیده خود را بدرش دوخته ام   چون لمحه
بر آمد صدای در آمد ناگاه عمرم بر آمد چون جمال آن تنگ لب را دیدم گفتانه آن نخل
رابا کردم شعر منم که دیده بدیدار دوست کردم باز   چه شکر گویمت ای کار ساز بنده
نواز این قصه و در ساعت افتادم بر روی قدمش را بوسیدم آن صنم گفت ای جاهل
وقت التماس نیست پیش برو پس من براه افتادم آن قبلهٔ آفتاب پرستان
از دنبال من روان شد از اضطراب ذوق و شادی راه خانه را گم کردم تا صبح مضطرب
حالان شهر میگردیدم هیچ در پیدا نکردم آن خورشید روی هر لحظه اعتراض میکرد میگفت

ابر گرسنه تنگ

اگر سنگ جفا زند که خانه تو کجا است همین دم روز خود بدست دشمنان گرفتار خواهیم
شد مرا یارای گفتار نبود بهر طرف سراسیمه میدویدم در دل بدرگاه قاضی الحاجات
مینالیدم شعر بزرگوار خدایا بحق ذات قدیمت   بعزت و شرف مصطفی رسول
کریمت   که برکش گره از کار این ضعیف بلاکش   بکبریای جلال و وجود و فضل
عظیمت   خداوند میشد که این بیچاره در شهر بعد از این همه مشقت که دامن
وصل بدستم افتاد بدین وسیله از دستم رها شد که از قضای الهی در نزدیک صبح داخل
کوچه شدم که کوچه بوم بست بود از اضطراب بیچاره بیزار شدم خواستم از شرمندگی خود را
هلاک نمایم در آن حال در یک کوچه خانه عالی دیدم که از بیرون قفل بود دست بی
دست زدم و پشت دست بدندان گزیدم از خجالت سر بزیر افکندم آن یگانه آفاق
گفت ای بیخبر در چه فکری گفتم فدای تو گردم نمیدانم روزگار در چه فکر است و میخواهد
با من چه عملی دارم که بیرون رفته در را قفل کرده است آن نازنین رنگین [illegible] گفت
گفت کریم ملاقات زایل شده [illegible] پیاده [illegible] خود سنگی برداشته چند
دفعه بر پشت و پهلوی آن قفل زده تا شکست در دل خود میگفتم دیگر چه شد
همین دم صاحب خانه می آید چه گویم زهی رسوائی که در بار شد آن نازنین بدرون
رفت من ناعلاج از دنبال او رفتم از ترس خاطر در را بستم همینکه داخل شدم
خانه چون [illegible] مثنوی [illegible] در دسترس [illegible] زمرد در دو سه دسته
عرعر و شمشاد و سرو و صنوبر اقسام درختان باردار زینت استوار کرده [illegible] قمر سینه
گلهای رنگارنگ

گلهای رنگارنگ برکنار جدول آب بطریق گلاب بر روی سبزه فرش سبزه مرغان
خوش الحان در شاخسار درختان سرود بذکر ملک منان مشغول بودند عمارت ملوکانه
در یک سمت واقع شده بود فرشهای ملوکانه در او گسترانیده بودند اسباب مجلس
تمام از طلا و نقره آماده آن نازنین بی‌ارت آمده من نیز از عقب او رفتم اما متفکر
بودم که آیا صاحب خانه کیست و کی خواهد آمد [illegible] در وسط مجلس گسترانیده
شیشه‌های پر از لعل رنگ و میوه چند در دستارخوان بر گستره آن نازنین مرا در گوشه
چند مرغ بریان و نان لطیف بود گفته بود و گفت ای یار عزیز از علامت در را
بسته در رفته است اما آنچه لازمه تهیه بوده حاضر کرده خود دست در گردن صراحی
آورده جامی پر کرده نوشید و مرا نیز تکلیف نمود من کمال گرسنه بودم و از گذشته دانسته
وا رسیدم همین گوارا [illegible] رنگ [illegible] جامی نوشیده دماغش چاق شد گفت مرا هوای
این عمارت خوش است بیرون آمده در گوشه عمارت نشست من بر در قدم
او نهادم پاهایش را بوسه دادم بعد از ساعتی دستارخوان را طلبیده دیدم پس کشیدیم
آن یار عزیز گاه مرغ بریان میخورد و گاه مینالید من چه جان آن مهرسپهر جمال و بیخبر از
نیرنگ روزگار القصه همین که پرستاران آن صنم از غایب شدن او مطلع شدند
بخدمت پادشاه رفته از ترس جان خود عرض کردند در حال خلق بیشمار به تفحص آن
دلدار بهر گوشه دکان بر روان گشته و جمعها براه داران نوشته روانه میشدند و چهل نفر
مکاره جادو سیرت را مقرر کرده که بهر خانه بهر بهانه که توانند در آینه دختری از آن
گلعذری سنگین

کمانی مشکین موی سیاه و سفید از قضا پیرزال مکاره با قد خمیده و دندان دریده عصائی
و تسبیحی در دست نهارش افتد بدان خانه قدم را بدرون خانه میگذارد و حقی
خبردار شدم که آن مکاره از برای بشکر گریان دعا گریان پیه آمد همین که بپای
ایوان رسید زبان را بدعا و ثنا گشوده گفت الهی این جوانان را با یکدیگر سرکردا
الهی بدی بوجودشان مرساد دشمنان فنا شوند بدخواهان ببلای بد گرفتار شوند
بحالی جزع کرد که دل بارها بروی بسوخت دختر گفت ای مادر از کجائی و پیش من چرائی
گفت بلاگردانت شوم در همین همسایگی شما کلبه دارم دختری دارم که بار حمل آورده
درد میکشد و وضع حمل او نمی شود قابله میگوید که اگر لقمه کبابی بوی برسد شاید حقتعالی
بهم رساند و سبک بار شود چون دست رس خریدن نداشتم بدر سرای شما آمدم که
شاید به تصدق سر خود ترحمی در باره این پیر عاجز نمائید آن نازنین او را پیش طلبید
دو مرغ بریان و چند نان بوی داده و مقداری بخشید و گفت ای مادر گاه گاهی در این
خانه بیا که ترا چیزی بهم المال رسد برو که حضرت دادار است عمر ترا دعا و ثنا
در باره آن کلفه را کرده روانه شد دختر به کلبه آن پیرزال سر بزانوی غم نهاده و دو
رفت من در فکر حال و احوال او بودم در کار خود متفکر بودم ناگاه صدای لبیکی در آمد
و صدای شیپور ترکی بگوشم آمد چشم بدان طرف گشتم دیدم کسی از طرف عمارت بیامد
بعد از لحظه آواز جزع آن پیرزال را شنیدم مضطرب شده از عمارت بزیر آمدم در میان
باغ رفتم از پشت درختی ایستادم دیدم جوانی چون شیر ژیان قد بلند چون سرو آزاد با ندیم

بالنده شاخ شمشاد

بالنده شاخ شمشاد رعنا رخش چون قرص قمر کلاه فرنگی بر سر و در کمر خنجر آبدار دانه قزاقانه بر سینه
تعبیه و دامنی را به آتش نه بهوائی بر برنهاده کمر زری بسته و کمند تعقه چرم ابریشم را
بفتراک در آورده و گرز و شمشیر و تیر و کمان و سپر فراخ دامن بر مهره پشت دامن
بی بر کمر و قبای مرصعی آویخته مقتهای چشم مردانگی بر گردانیده و تیغ در یک دست و در دست
دیگر گریبان آن پیرزال را گرفته بمانند طفلی که کبوتر را بر داشته فی الحال از مرکب بزیر آمد
آن پیرزال را بر زمین زد که نقش بست و تیغ را بر زمین زد که پایش گرفت سر مرکب را
بدان بست و پیرزال را از زیر بر درختی آویخت و بدست دیگر پای او را گرفته او را
شقه کرد و شکم پای آورده آهوئی صید کرده بود از فتراک باز کرده بکباب مشغول شد
من چون برهمی او را دیدم طمع از جان بریدم و یقین را حاصل کردم که بدست آن
جوان کشته خواهم شد رعشه بر من افتاد چنانکه محافظت خود را نتوانستم نمود آن جوان مرا دید
نعره بر آورد که ای جوان الله پیش بیا من لاعلاج پیش رفتم گفت ای بی دولت مردم کار کی
چنین را ای میکنند اگر مهمان نبودی حلقه در گوش تو میکردم که تمام جهانیان به تماشای تو
تو آیند که نه تماشا شود چون این حرف را شنیدم پیش دویدم خواستم که بر پایش
افتم بغل باز کرد و مرا در کنار گرفته چشم مرا بوسید و بخندید گفت ای جوان کسی چنین کار
بزرگ ما پیش گرفته چنین لایقه در جانی رود و در راهم می بنده من تا طعم رسید که در
نشسته بودم دیدم حق با آن جوان است زبان بعذرخواهی گشودم و دستش را بوسیده بادم
او روی مرا بوسید گفت این شخص کشته شده را می شناسی گفتم نی لحظه پیش از این

آمده بود

آمده بود گفت سید ابی چاودار البقیه رسانیدم گفتم خبر گفت خدایا تو بوده که من
در این وقت رسیدم اگر نه مردم الحال در اینجا نه ریخته بودند و شما را بر سر میدان کشته
بودند این زن یکی از جاسوسان پادشاه بوده که بطلب شما در کوچه و محلها میگردید
من در گرفتار بودم چون داخل شهر شدم و این خبر را شنیدم و داخل کوچه شدم این پیرزن را
دیدم که ترا خبرها را بدوری انداخته و با خود میگفت که همین جامه جهت فلانی است
من با خود گفتم که در این کوچه غیر از خانه من خانه دیگری نیست البته از خانه من بیرون
آمده است پرسیدم گفت دختری دارم که وضع حملش نزدیک شده و آزار میکشد پیش
خانه رفتم آن وقت گفتم که خدا عمرت زیاد کند مرغ بریان بمن دادند که با وجود آنکه
شاید وضع حملش آسان بود گفتم بیا که من گوشت گرفتار تو شدم تا کباب بکنی که
تبرکات گفت خدا عمرت دهد وقت حلیه میگذرد خواست که بگریزد او را گرفته
بخانه آوردم و به قتلش رسانیدم ای برادر خوشدل باش و بخاطر جمع بنشین صد سال
اگر در این خانه باشی کسی را تبود دستی نیست ای جوان مرا بهزاده ای چرا هیچگونه پادشاه
فرنگ از بیم شمشیر من خواب راحت نمیشنید و من اول ملازم عموی این دختر بودم و سپهسالار
لشکر بودم بعد از او چون برادرش بر تخت نشست با من در صدمت ادبودم تا آنکه
پادشاهزاده شطور مراکشت من از وی گریختم و تاخت و تاراج مملکت را پیش گرفتم خود
را نعمه و شما بر حق میدانم این خبر بشاه رسیده بار باشد بجنگ من فرستاد و شکستش داد
و خود هم بمعاونت بر بنیاد آخر قرار بر صلح داده که شبی در عالم خواب جمال با کمال

حضرت امیرالمؤمنین

حضرت امیرالمؤمنین اسدالله الغالب علی ابن ابی طالب علیه السلام را دیدم بدست
آن حضرت مسلمان شدم آن جناب مرا تو به فرمود و فرمود که یک سال دیگر یک نفر
شیعه با در این ولایت پناه بتو خواهد آورد با دختر پادشاه تو باید این را محافظت کنی
من از آن روز تا حال در انتظار بودم در این خانه شب و روز بعبادت مشغول بودم
هر گاه که دلم تنگ میشد بگلزار میرفتم هرگز با کسی الفت نداریم الحال تو احوال خود را
بگو که چگونه بدین مکان آمدی من آنچه بر سرم گذشته بود بیان کردم از اول تا آخر
تا بدر خانه رسیدن دولت تا لب بام زدن و آمدن غلامان و قتل و آن ضمیر در را
گشتن و بخانه داخل شدن تمام را بیان کردم آن جوان از شنیدن این مقال گفت اگر
میخواهی که از تو خوشنود باشم و خدمت را بجای آورم باید آنچه آداب نزاکت بجای آوری
و مرا بغلامی خود قبول کنی من سر را پیش افکندم و گرنش بجای آوردم گفت الحال برو
بر جای خود بنشین و غم مدار که بتوفیق الهی تا آنچه مقصود در نتیجه لطف خدایگانی
شامل حال تست از بیان مهربانی آن جوان خجلت زده و شرمنده شدم و بعد از
رفتم آن جوان آهو را از پوست بدر آورده و منقل و سیخ کبابی مدیای تالار
حاضر نموده آهو را بدستی کباب کرد و در مقابل نهاد خجالت برده گفتم بنشین
دست ادب بر سینه گرفته بر پای ایستاده ام آن دختر از خواب بیدار شد او را
در بر ایوده شروع بدرستی و اغراض کرد آن جوان بطریق غلامان در مقابل ایستاده
سر به پیش افکنده بود و میگفت تقصیر این حقیر ریاضه را این است که باعث تنبه و تهدید
باشد بکرم عمیم خدا آگهی امید عفو دارم زیرا که قبله گاهی دیگر لذت شما ترک آورده

۲ خوایی

این حقیر را

این فقیر را بخاطر رسید که تحفه جهت کسی حاضر نمایم چون بخزاین دسترسی نداشتم
همت بر آن گماشتم که شکاری کرده بخدمت بیاورم که شما را خوش آید دیگر
اختیار با شماست آن جوانمرد خوشی نموده که از خجالت نزدیک بود هلاک
شوم فی الحال بفنای دیگر حاضر کرد و طبقها از نقره و مس بزه گسترده تا داب
تمام جاهای بدان رعنا حاضر داده دو دم کباب از گوشت شکار رسانیده آن
نازنین از خدمت و قابلیت او مهر شده او را پیش طلبیده و جای بدو بخشیده
او زمین ادب بوسیده و لاجرعه بر کشیده و بخدمت مشغول شد تا مدت سه
ماه در آن خانه بعیش مشغول بودیم آن جوان خدمت ما را بجان میکرد و دقیقه فرو
نمی گذاشت بعد از سه ماه در خلوت بمن گفت برادر اگر صد سال در خانه
بنده باشی و بزرگ امانم ده بندگی میکنم مبادا چیزی بخاطر رسانی اگر خواهی بولایت
خود روی در خدمت می آیم و بتوفیق الله تعالی ترا بولایت در منزل خود میرسانم
گفتم از جوانمردی تو بعید نیست الحال میدانم که بدیده را از این فقیر خبری نیست
آن جوان با آن سیمبر مصلحت نموده او نیز رضا بود بعد از دو روز دیگر آن شیرمرد
سه اسب راهوار و سه دست یراق از کمان و کمند و سپر و شمشیر و نیزه و زره و جوشن
آنچه لازمه سپاهیست و سه خورجین پر از زر و جواهر و اطعمه حاضر نمود و شب مرکبان را
بزیر زین در آورده هر سه نفر مسلح و مستعد گردیدیم و خورجینها را بر پشت مرکبان
انداخته سوار گردیدیم رو بدروازه نهادیم که از راه خشکی روانه یمن شویم از قضا را
که دختر گم شده

درویش ۲

که دختر گم شده بود پادشاه مقرر فرموده بود که پاسبانان نگذارند روز و شب کشیک بدارند
و در دروازه ها را در شب ببندند کسی را نگذارند که شب بیرون رود ما را مانع نشوند که از بد
ما از این مقدمه خبر نداشتیم همینکه بدروازه رسیدیم آن جوان بانگ برآورد دروازه بان
را بیدار کرد گفت دروازه را بگشا دروازه بان گفت شما چه کسانید و در این شب
عازم کجا هستید آن جوان بخندید و گفت ای قلتبان مگر کوری که من بهزاد خان جوانی هستم
و این جوان داماد پادشاه است و این دختر پادشاه است و اراده عجم داریم آن
مرد گفت امر پادشاه است که دروازه را در شب نگشائیم بهزاد خان از رگ غیرت
جست و قفل دروازه را در هم شکست و به دروازه بان گفت ای سگ چه دیده
که میخواهم آفتابت بدانند که ما میرویم بگو بهزاد خان دختر را برد و لاجبل شمشیر را
بر فرقت میزدم که تا حکم پادشاهت شکافته شد البته بدان ظالم خبر ده که اگر خواهد
کسی را در عقب ما بفرستد و خود را آزمایش کند از سخن او دل من بطپش در آمد
و بخاطرم میرسید که اینمرد چه قدر لاف میزند ما را از دروازه بیرون کرد خود از عقب
ما بیرون آمد و نهیب بر مرکبان داده تا صبح راه سپردیم همینکه آفتاب طالع شد
رودخانه عظیمی بنظر رسید و پلی بر روی او بسته بودند جاهی بر سر پل نشسته بودند
چون ما را دیدند از جا جسته و سر راه بر ما بستند آن شیردل دست بر قبضه تیغ
نموده و سپر بر سر کشیده و غرش کنان بر ایشان حمله آورد مانند زنان آن
را برهم زد و چند نفر را مجروح گردانید در راه اکثر را دست برد کرد که بگذریم چون
از امکان

از آن مکان گذشتیم و ربع فرسنگی راه رفتیم گرد عظیم برخاست آسمان را تیره و تار
گردانید بهزاد خان چون گرد را دید گفت عزیزان ظاهرا که این ابنه بر فتن ما
لشکر فرستاده شما بالای پلی که در نزدیکی است قرار گیرید و تماشا کنید من جواب
ایشان را داده هم و بخدمت آیم این گفته و خود عنان خود را جا داده از مرکب بزیر
آمده بجهة احتیاط تنگ مرکب را کشیده و جستی نمود بر مرکب سوار شد و مهمیز بر مرکب
زده برگردید و در پل باستید و لشکر نمودار گردید بهزاد خان بطریق شیر ژیان و
عربده جویان حمله بر کافران آورد بهر طرف که رو میشد دار گشته پشتها میساخت
و تیغ خون فشان بکفار میپرد از چپ و راست چه که را بر هم شکافت و نعره می‌کشید
و شمشیر بر لشکر فرنگ میزد تا آنکه خود را بپای علم رسانید علمدار را با علم دار بدو نیمه کرد
و خود سردار سپاه رسانید که او هم از دلاوران فرنگ بوده و مردم ولایت فرنگ
در روز جنگ او را مقابل صد سوار میدانستند او نیز به بهزاد خان حمله آورده و چنین
طعنی بزد که در میان ایشان رد و بدل گردید که بهزاد خان نعره از جگر کشید و خدا
را بعظمت و بزرگی طلبیده و شمشیر را از فرق آن کافر فرود آورده او را سر بریده بر را
شکافت و از خود گذشته بزیر زین آمد تا کمرگاهش را شکافت چون لشکر سردار را
کشته دیدند روی بهزیمت نهادند آن شیردل تقریب نیم فرسنگ از عقب ایشان
رفت و بعد از آن برگردید در میان کنار رودخانه دست و رو را از خون شسته
بپای پل آمد و عذرخواهی بسیار کرد که عزیزان امروز تعب بسیار کشیدید بکرم خود

ببخشید

ببخشید بهر حالیکه او آفرین کردیم و آن شب بسر در آن مکان بسر بردیم و چون صبح طالع شد
سوار شده بمرغزاری رسیدیم فرود آمدیم و اسبان را بچرا سر دادیم و خود اطعمه خوردیم لمحه
استراحت نمودیم و بعد بدین منوال راه پیمودیم تا نه ماه بوطن رسیدیم و عریضه خدمت
پدر نوشتم کسی بخدمت او فرستادم چون از آمدن من خبر یافت باستقبال از شهر
برون آمد تا نیم فرسنگی با کل امیران از قضا رودخانه عظیمی در آن مکان واقع بود و جلو
مرکب را کشیده منتظر وصل بود تا آنکه ما رسیدیم من چون پدر را دیدم بخاطر گذرانیدم که
از ادب دور است که من ایستاده باشم و ببینم که پدر با این سن بر آب براند لهذا مرکب
را در آب راندم چه مرکب تاله روز کار مرا از انبعه (?) تعب مرکب را اکتفا (?) تا آب رسانیدیم
نزدیک بود که غرق شوم باری چون بخدمت پدر رسیدم پیاده شدم و رکابش را بوسیدم
ناگاه از هر جانب غوغا بلند شد چون بعقب نگاه کردم آن شیردل و مروت را
در میان رودخانه با صطراب دیدم و از قضا اسبی که من سوار بودم با اسب آن صنم
چون در یک اصطبل بودند الفت داشتند لهذا چون من اسب بر آب راندم اسب او
هم از دنبال آمد همین که بمیان رودخانه آمد آب او را می‌پیچاند بهزاد خان که
چنان می‌بیند از مردی و مروت تاب نیاورده اسب را در آب می‌تازد بجهة خلاصی
آن نازنین که شاید او را از غرق شدن نجات دهد او را نیز آب می‌برد من
وقتی خبردار شدم که هر دو از دست از کار رفته و بتازیانه موج خسته و مجروح که آب
بازان و شناوران در آب انداختند در عقب ایشان تافتند هرچه جستجو کردند

از ایشان اثر

و از ایشان اثری نیافته درویشان بر گشته و مدتی زحمت روزگار کشیده معشوق چنانچه
بدست آورده بودم ناگاه بدان قضیه مبتلا گردیدم جگر سوزتر از همه هلاک شدن آن جوان
پاک طینت که از همه مردانگی در راه ما کرده و سر و پای برهنه رو در بیابان نهادم مدتی
میخوردم و خوراک با دل خراب و جگر کباب و دیده پر آب در دشت و بیابان بسر کردم
در آخر با دل خود چنین نقش بستم که خود را هلاک سازم چه نه جان در راه آن یار عزیز فدا
سازم از قضا منهم در سر آن کوه رسیدم آن پیر روشن ضمیر را دیدم و احوال خود را بالطریق
این برادر از وی شنیدم و روانه شدم الحمدلله که بخدمت ایشان رسیدم درویشان
اول که درست بر در ما نه بیم که بعد کار یکی خواهد رسید همین که درویش دوم سرگذشت
خود را تمام کرد سفیده صبح رسیده دمیدن بانگ الله اکبر برکشید آزادبخت با دل پر ذوق
روانه منزل گردید و بمنزل همایون رسید فریضه صبح ادا نموده تغییر لباس نموده بارگاه
را بطلعت شرف نموده الحال یک نفر بطلب درویشان فرستاد خود با امراء
دولت و خواص خود بصحبت نشسته از آن شب چون درویشان از فریضه فارغ
شدند متفکر بودند که آیا در شهر روند یا در همان مکان باشند که یک ملازم شاهی رسید
و فرموده استحضار پادشاه را رسانید بعد از رخصت درویشان به تفاک رو کشتی
مقرر گردیدند که به و جلال آزادبخت را دیدند زبان به دعا و ثنا گشودند بعد از دعا
و ثنا در مقام فرمان ایستادند پادشاه از روی ملاطفت ایشان را پیش طلبیده از
حال ایشان پرسید و گفت باز کوشه از کجا می آئید و چنین غمگین چرائید درویشان بعرض

رسانیدند

رسانیدند و گفتند ای پادشاه درویشی و غربت بسته ایم با چهار یکانیم از وطن جدا
افتاده و سرگشته و از این جهان گذشته و گرد جهان گردیده و جور هجران بی پایان
کشیده و زهر هجران چشیده و بجز بیهوده‌ای راحت نابوده آزادبخت گفت
درویشان از این واضح‌تر چه بیان کنید گفته شعر درد ما را نیست درمان الغیاث
هجر ما را نیست پایان الغیاث دین و دل بردند و قصد جان کنند
الغیاث از جور خوبان الغیاث عمرت دراز باد ای پادشاه برای گفتن و سرگذشت
با رای شنیدن آزادبخت تبسم نموده و گفت ای درویشان بدانید که دیشب و دو شب
که دو نفر از شما سرگذشت خود را نقل کردید من مستمع بودم و تمام شنیدم و میخواهم
سرگذشت دو نفر دیگر را هم بشنوم درویشان ترسان شدند و پا برجای خشک
شدند چون دید که درویشان را لرزه و قوت منقطع است خود در روح محبت بار کرد
تنگ زر راه نیستی با شوق بسیار هستی آمدم از بهر دیدار ندانستم که هجران در کمین است
دریغ از راه دور و دریغ بسیار بجهت تلطف درویشان سرگذشتی آغاز کرد و گفت
درویشان الحال که شما از اظهار سرگذشت خود دریغ نمایید و حیا مانع می شود
مرا هم نیز سرگذشتی روی داده و چنین قبل از این دیده و شنیده و بتحقیق آن
رسیده شما هم نیز بشنوید درویشان زمین بوسیده و گفتند شفقت شاهانه در حال کدام

داستان آزادبخت که مشهور بداستان

خواجه سگ پرست است

پادشاه گفت درویشان بتوفیق حضرت سبحانی بر فراز تخت سلطانی
و مسند کامرانی بر آمدم و ملک عالم را [illegible] بزیر نگین در آوردم بعد از چندی روزی
تاجری از ملک بدخشان وارد ملک روم گردیده و مال بی نهایت و جواهر بحد
و اندازه او در ملک روم منتشر گردید چون بسمع من رسید باحضار او امر فرمودم
و مقصودم آن بود که از حالات سلاطین ذوالاقتدار دیگر و بعد روزگار مطلع شوم چون
امر مرا بدرگاه حاضر گردید دانه لعلی برسم ارمغان پیشکش کرد چون لعل را مشاهده کردم
بوزن سه مثقال بود بسیار خوش آب و رنگ که من لعلی بدان خوبی ندیده بودم و از هیچ
کس نشنیده بسیار خوشدل شدم و بفال نیکو گرفتم و او را محترم داشته انعام و اکرام در باره
او شفقت فرمودم رقمی بعد از آن دادم که در قلمرو روم بجهت خارج دیناری از وی
نستانند مدتی در خدمت بوده الحق مردی جهاندیده بود و عمده دانی بود هر روز یکمرتبه
آن لعل را از خزانه بمجلس میطلبیدم و تماشا میکردم و حضار مجلس تماشا میکردند تا آنکه مدتی
براین برآمد روزی ایلچی فرنگ در آن حاضر بود مجلس بر رسمی آراسته بزم شاهانه
ترتیب داده او را فرستاده بجای قرار گرفته برسم عادت لعل را طلبیدم و بعد از تماشای
بسیار و تعریف زیاد با ایلچی [illegible] چون دیدم بتحقیق کنایه تعریف آن نشد
مرا وزیری بود که وزارت پدرم کرده بود مردی صاحب رای و کامل عیار بود از جا
برخاست بعد از وظایف ثنا گستری گفت ای پادشاه عظیم الشان بسیار بدانست

که مشغول سگرا

که مشغول سگرا اینهمه تعریف کنید هر چند بمثل شنیده نه آخر قطعه
سنگیست خصوصاً در روزی که چند ایلچی در بارگاه حاضرند والا که این
سنگ را اینقدر قدر نیست که یک مرد تاجری در ملک شما بوده دوازده
دانه از این دارد که هر یک بوزن هفت مثقال است و در قلاده سگ کهنه
درویشان از جهت وضع او را بسیار بد آمد و آن حکایت را دروغ
دانستم بر او زیر سر خشم گرفتم و بقتلش امر فرمودم ایلچی پادشاه فرنگ شفاعت
برخاست و در محل عرض جسارت نموده گفت التماس دارم که پادشاه
تفرمایند که تقصیر این پیرمرد را عفو نمایند گفتم دروغ گفت عرض کرد ای شهریار
ایلچی دروغ گفتن او ظاهر نشد گفتم که عقل باور نمیکند که تاجری که از بهر دیناری
سود جان در معرض تلف و سر در کف گذارد و به ملک هندوستان و دشت
و کوه بیابان رنج کشیده در عمارت بسر برده گشته میشنوید که دوازده دانه لعل هفت
مثقالی را در قلاده سگ کند ایلچی زمین ادب بوسه داد و گفت پادشاها
دولت مستدام باد دروغ و قصه بسیار است در روزگار و فراز نشیب لیل و نهار
بجهد و بسیط است هر حکایت احتمال صدق و کذب هر دو دارد که شنیده گویند
حکایت راست شنیده اکرام الحق بجهت صلاح دولت دروغ گفته بشنید
وزیر از عقل پادشاه شنید   در جواب او حرمت اثبات شنید
بعد از این ما از پادشاهان عظیم الشان بر ما است که کلمه صدق و کذب آن

ظاهر نیست بنده پروریست که هم قتل کند حق خدمت را فراموش کند و دیگر پادشاهان
زندان را از برای چه احداث نموده اند که هرگاه به بنده خشم گیرند بزندان فرستند
که خشم پادشاه فرو نشیند که شاید بیگناهی آن شخص هم وزیر دارد و مشخص گردد پادشاه را خون
ناحق دامن گیر نشود الحق از هر بند که من درآمدم سراپا را گرفت و مرا نرم ساخت گفتم
خوب الحال قتل او را چند به تو موقوف داشتم بزندانش برند تا یکسال او را مهلت دادم
که اگر صدق قول او بر ما ظاهر شود نجات یابد والا بعد با نم چه باید کرد وزیر را بزندان
بردند چون این خبر بخانهٔ وزیر رسید تمول و متعلقان وزیر بسته شده از قضا وزیر را دختری
بود بسیار جمیله با عقل و فهم درس خوانده سالکی و صاحب خط و سواد وزیر از فرط دوستی
خانهٔ علیحده در جنب حرم خود بجهه او ترتیب داده بود و اسباب عیش و عشرت آماده
کنیزان صاحب جمال و مطربان صاحب کمال در خدمت و اکثر امرا و آزادگان و دختران
در خدمتش ملازم و همیشه بعشرت بسر میبرد آن یگانهٔ خوبان بقاعدهٔ مذکور در آن روز
با مهوشان بزمی گسترده و مرکز عیش دوش بود که ناگاه دیدش با موی پریشان و روی خراشیده
و سر و پای برهنه و سینه کوبان وزیرزاده دختر میرود و هر دو دست را بر فرق دختری زند و میگوید
الهی دختر کاش از مادر نزادی چه پیشه که بجای تو پسر کور و شل میبود که شاید رنگ از دل
ما میبرد و این عقدهٔ مشکل را بسر پنجه تدبیر میگشود دختر بعطوف دلداری مادر پرسید که آیا چه واقع
شده باعث این اضطراب حالیت از پسر کور و شل چه بر می آید که از دست من بر نمی آید
در جواب گفت خاک بر سر پدرت گستاخانه حرفی گفته نزد پادشاه گفته است ز زبان آور

خوراسان مروارید جوی است که دوازده دانه جواهر هفت منقال را در گردن بیکی کرده و قلاده
ساخته پادشاه او را دروغ دانسته حکم قتل فرمود بعد از ساعتی ایلچی فرنگ التماس کرده
بزندانش فرستاد تا یکسال مهلت داد که اگر صدق قول او ظاهر شود نجات یابد والا
او را سیاست فرماید اگر پسری داشتم می توانست بهر طریق باشد تحقیق این مراتب نموده
بنزد پادشاه آمده آن پیر بیچاره را از بند نجات دهد دختر گفت مادر قول تو حق است
قضا را تبدیل نتوان کرد این گریه و زاری خوب نیست بهر حال بدین قسمی که خاطر جمع
ایشان باشد بخدمت پادشاه عرض کنند که بیشتر باعث خشم آن حضرت گردد تقدیر بلا
را جز صبر چاره نیست و نجات آن پیر درمانده را از جناب اقدس الهی باید خواست و
پادشاه هر را دعا باید کرد زیرا که همه بنده و بنده زاده ایم هر چه فرماید مرحمت است آن
عاقله مادر را تسلی نموده و خود بساط عشرت را نوردیده در شب خواجه که بکفیل مهمات
و حل اعتبار او بود در خلوت طلبیده و گفت میخواهم بجهة استخلاص پدر و دفع طعنه مادر
بزه قت بهمراهی تو بعجم رفته در خراسان در باره منقاطه که پدرم بخدمت پادشاه
عرض کرده اند در را پیدا کنم و رفع کذب قول پدر نمایم خواجه چون ابرام دختر را بیحد
رضا گردیده اسباب را آن میکرد که پنهان از خلق متاع مناسب عجم و جواهر بسیار جهت
مهیا ساید و خود هم بقیه زر خرد در گرفته و مایحتاج سفر تهیه کرده بعد از آن اتمام سرانجام آن
دختر لباس مردانه پوشیده و جواهر و متاع نفیس که در مدت عمر پدرش ذخیره نموده بود برداشته
چنانچه کسی باخبر نشود از خانه بیرون آمد و در همان شب استران رهوار بزیر بار در آورده

روانه بدیار عجم شده از آن جانب مادر دختر و اهل حرم خبر از بیم به نامی گم شدن دختر را مخفی میدارند اما خواجه زاده عجمی مانند آفتاب درخشان بچهره سالکی در عین وجاهت بصحت و سلامت بعد از قطع مسافت بشهرستان ورقه و اموال را بکاروانسرا میبرد و دو روز را استراحت نموده از رنج راه پرداخته و بحمام رفته نشست و در منقیه تغییر لباس کرده روز دیگر با دل پر امید بسیر بازار مشغول شد همه جا تماشا کنان بر سر چهار سوق میرسد به یک رکن چهار سوق دکان جواهری بنظر در می آید که جواهر بسیار دارد و از هر جنس پر دنیز شده در روی بلند کرسی مردی بسن چهل و پنج سالگی برسم کدخدایان معتبر لباس فاخر پوشیده بر بالش دیبا تکیه کرده و غلامان و چاکران زرین کمر در برابر متعدد صف زده چند نفر از اکابران و اعیان در پیش دکان بر بالای صندلی نشسته و بصحبت مشغولند خواجه زاده از وضع انها تعجب کرد با خود گفت اینست آنکه که پدرم گفته البته همین مرد است از خدا توفیق جسته مقدمه خواست و کار دیگر توجه شد دکانی در برابر دکان جواهری دید که تخته گشوده اند و چیزی از قطعات دکان نبود مگر قفسی فولادی بزرگ در آن قفس [illegible] آویخته اند و از غذا و راحت [illegible] مرد [illegible] بکمر رسیده ناخنها چون چنگال سباع گردیده باز دمی زند و نفس سرد و دل پر درد و پوستی بر استخوانش کشیده و در کنار قفس دو غلام زنگی بر آنها [illegible] خواجه زاده متحیر شد لاحول گویان از طرف دیگر روانه شد دکان دیگر دید قالیچه از ابریشم گسترده اند و صندلی خاتم بندی گذارده اند و صندلی پوشش دیبائی بر روی آن گسترده و سگی با قلاده مرصع و حلقه زر [illegible] و زنجیر طلا بر آن صندلی خوابیده و لگنی از طلا در پای صندلی پر آب گذارده و دو نفر غلام که چهره طلعت

حکایت السیاحه هر یک پر طاووسی در دست گرفته و سگ را باد میزنند و گرد از پای او با دستمال زرتاری پاک میکنند بعد از ملاحظه خواجه زاده تعجب داشته در کنار دل سنگ دید سگ را زیر پای آورده اما در فکر آن بود که آیا چگونه تواند سندی و نشانه همراه برد که تا بعد خلاصی پدر شود راوی گوید که در سر چهار سوق از شعله حسن چشم خواجه زاده آتش در جان شتر دیدن اما هر کس میرسد نظرش بر آفتاب جمال دختر زیبای او افتاد از حرکت باز ماند خواجه زاده وقتی خبر شد که عشق رو داد مانند انگشتر در میان گرفته اند جام سگ پرست یک نفر از غلامان خود را انداخت او فرستاده تا خواجه حضور گرد آن ماه بسیمی بدو دکان خواجه رفت از قضا همینکه چشم خواجه به جمال او درخشید تیری از کمان خانه ابروی آن نازنین جستن کرد با کمال بر سینه خواجه بیچاره جا کرده بی اختیار آهی کشیده بر زمین افتاد

شعر
روز عالم بر وفقش نیرنگ عشق است
شهادت ابتدای جنگ عشق است
هر آن در دو بلا گرد هر خیزد
دلیل چو کشتی نیرنگ عشق است

خواجه زاده پریشان حال خواجه را بجز در دست

فرد
از پریده نمای رنگ و از طپیدنهای دل
عاشق بیچاره هر جا هست رسوا میشود

ای خوش آن عاشق که یارش را حجاب بی تعلق او باشد اما خواجه زاده از روی شوق بعزم دست بوسی پیش رفت خواجه نبض بار کرد چون جان شیرین در بر کشید صورتش را بوسه داد و در پهلوی خود جای داد بعد از مهربانی زیاد پرسید فرزند از کجا آمده و عازم کدام دیاری پسر در جواب گفت تولدم در روم شده و پدرم عمر را به تجارت گذرانیده و الحال که سن او بهفتاد رسیده آزار چشمی بر او عارض گردیده در خانه نشسته

و دور گردن دشمنان بر خود بسته بجهة امتحان مرا تکلیف سفر کرده و بنده چون از اول پیش دریا
تنها هم بوده ام ارادهٔ ولایت عجم نموده در اکثر ولایت و بلاد آوارهٔ محض دیریست
شما را شنیده ام هوس ملاقات عازم خراسان گردیدم الحمد لله که حسب الخواهش
بدست بوس رسیدیم شعر، خود بگیر دامن مردی بدر رسیم شاید که گرد دامن مردی
با رسد بتوجهی دریابید و از آف نه، خواجه دریافتم که در شورش بر خواجه آمد گفت
فرزند خوش آمدی شعر گذر فتاد بر وقت خستگان نعمت هزار جان گرامی فدای
هر قدمت فرزند ملازمان و خدمتکاران را منزل بجایست بفرمایید که بخانه
نقل کنند زیرا که بودن شما در منزل غریب خوب نیست الحمد لله که اعتباری دارم
که مردمان این شهر بدل و جان رعایت کمینه میکنند و در این شهر دوستان من فارغ
از خوف سلطنت هر گاه قدم بر سر چشم و دهان من گذاری خوش باشد خواجه زاده بعد از
عذر خواهی بسیار غلامان خود را امر فرمود تا همراهی ملازمان خواجه زاده بروند اسباب او را
از کاروانسرا بخانهٔ خواجه نقل کنند خود تا آخر روز در دکان خواجه بدلربائی مشغول بود
چون دکان را بسته روانه خانه گردیدند خواجه زاده دید که دو غلام بچه یکی سگ را زنجیر و
دیگری صندلی سگ را بر گرفته بر دوش و دو غلام زنگی حبشی هر یک قفسی بار داشته
از عقب ایشان روانه شدند همین که داخل خانه شدند در خانه ایوان عالی را دیدند خواجه
را بالا نشست و در لب دریاچه جاجیم ابریشمی گسترده صندلی سگ را گذاشتند و بار بدستور
اسبابی بجا مشغول شدند و قفس ها را نیز در برابر سگ گذاشتند القصه بعد از صرف قدم خواجه

زادهٔ مهمان پیش مجلس در آوردند بتکلیف تمام خواجه زاده پهلوی خود هم سخن و صحبت
می نشستند بعد از آنکه دمی چند بگذشت طعام مجلس در آوردند بیاشته خواجه قاب طعامی را
جهت سگ بیرون و شوره زر تاری در پای صندلی گذاردند سگ از صندلی بر آمده هر قدر
که خواست خورد و از لگن طلا آب خورده بر صندلی رفت و غلامی که با رومال حریر رفت
و دهن او را پاک کرد و آن دو غلام سیاه آن قسمت که از پیش سگ زیاد آمده بود نزد
قفس ها بردند و کلید از خواجه گرفته و در قفسها را باز کردند آن دو کلپ زده را بیرون
آوردند بطرف بامی نا برده آن طعام را بدیشان خورانیده و باز در قفس کرده قفل بر آن
زدند و کلید را بخواجه تسلیم کردند بعد از آن خواجه میل طعام کرد و خواجه زاده از دیدن
این شکل را از مروت دور دیده بر طبعش گران آمد و سیر نا کرده دست کشید خواجه از علاقه
دانست دست از طعام بسا زنکرد خواجه سبب اکراه پرسید خواجه زاده گفت مرا
طعام تو در کار نیست ای مرد این چه حالت است که تو داری او له سگ در همه ملت نجس
است مرده ند مذهب کفار فرنگ که خود از سگ نجس ترند هر گز این بهم القدر سگ
را پرستاری نمی کنند و دو بندهٔ خدا را که بدست او باز داشته و دو بندهٔ خدا را چنین ظلم میکنی
بس نیست که پس مانده سگ را بدیشان بخورانی خود انصاف بده که در کدام مذهب
است اگر چه سر برهنه و پا خدا است اما این افعال را از مسلمان نمی خم بلکه پرستاری
سگ میکنی دور طریق اسلام است آیا نیستی خواجه در جواب گفت فرزند قول صدق است
منهم میدانم اما چاره از انسیانم زیرا که قضای زمانه بر من لازم کرده که تمام خلق که

بر احوال من شده اند مرا سگ پرستی میخوانند اما لعنت خدای بر جمیع کافران و مشرکان
و کلمهٔ طیبه بر زبان راند خاطر خواجه زاده را از اسلام خود تسلی داد خواجه زاده بعد از آن
باعث این غضب را پرسید خواجه گفت فرزند من سگ پرستی را بر خود پسندیده بودم که سبب
آن بر کسی ابراز ننمایم الحال مدت مدیدی است که بدین کار مشغولم دارد و اینک آن
جز غصه خوردن چیز دیگری نیست تو هم از این بگذر که من را یارای گفتن و نه تو را
یارای شنیدن است خواجه زاده بعد از استماع این کلمات بخوردن طعام مشغول
شد تا مدت دو ماه تمام آن حقیقه نشنود سرانجام بنوعی با خواجه فرزندانه سلوک کرد
که خواجه فریفتهٔ او گردید که اگر ساعتی او را نمیدید چراغ حیاتش گردی نشست اما شبی
خواجه زاده گریه بسیار کرد خواجه از سبب آن پرسید گفت ای پدر چگونم و چگونم گاهی
بخدمت تو مشرف نشده بودم تا امروز بمفارقت می کشیدم و نمیدانم حال پدر و برادرم چه
میرود اگر عمری باشد بار دیگر بدست می نمایم که بشرف ملاقات دریابم خواجهٔ عاشق
بیچاره دلسوخته که این سخنان می شنود بعد از گریه و زاری این ابیات مناسب حال بخواند
شعر آنروز که از شمع رخت دور شوم مانند چراغ سحری کور شوم روزی که توام ز صحبت
نامحروم در فرقت تو چه زنده در گور شوم ای یار عزیز دلبری نور چشم چه باعث است
که بدین روزی از من سیر شده و نخواهی جدا شوی بیت لعل رخ خود بما بنهایت
نمود دل گشت بیچاره بنهایت ربود چون ردی نمودی و ربودی دل را ناچار
بکام دل ما باید بود ای فرزند این چه خیال باطل است از سر بدر کن که صورت نبندد

تا این

تا این بر غلامم زنده باشم کی می توانم یکدم از تو جدا باشم و آنچه هم بدیهه گفت اگر رضا
شوی که خنجر از معتمدان خود را نفرستم تا اندک روزی ایشان را بیاورد زیرا که
من در روزگار رنج بسیار کشیده ام و بسیار در جهان بی اختیار گردیده بودم تا آنکه عمر را به پیری
رسانیده ام و مال بیحد و بیشمار دارم و فرزندی ندارم میخواهم که تو بجای فرزندم باشی
تا زنده ام نور چشم و پیوند من باشی بعد از آنکه امر حق در رسد همه املاک خود با کسی هم
نی بعد اختیار با تو باشد خواجه زاده در جواب گفت پدر نیست من آن نیست که
بخواهم از ملازمت دوری کنم اما رضای والدین رضای خداست و الان دو سال
یک سال بیشتر مرا از خدمت پدر و مادر جدا شده اند چشم انتظار در راه من دارند
تو هم روا مدار و از مرحمت داری بنده خود را از فراق بیم پدر بکای آوردی چند روزی
سیر ولایت مالکی دیگر هم در خدمت شما بسر برم تا زنده باشم فرمایشات را بنده باشم
بعد از گفتگوی بسیار خواجهٔ بیچاره جز رضای معشوق چاره ندید شعر هر که را طاووس
باید جور هندوستان کشد هر که را دلدار باید کینه و زندان کشد خواجه چون سفر روم
را عازم شد بعد از کارسازی سفر چون تجاران شنیدند که خواجه بکسب تجارت عزم
سفر روم دارد جمع کثیری از اراده بهمسفری او میکنند و خواجه کنج دیگر هم بسیار و خرجه
بیرون از شمار بموجب حکم در ساعت بعد از شب بیرون می آیند در بیرون شهر
سراپرده و بارگاه و اسباب راه و دیگر تجاران هر یک فراخور حال خود بمقطع و اموال
بر وقت او بیرون آمدند و ملازمان خواجه صد شتر زیر قماش و صد استر زیر جواهر

دراد و دنر

درآورده مرصع نفر جوان قوی هیکل صاحب شمشیر از غلامان ماه روی زرین کمر بر اسبان
تازی نژاد سوار و آن ماه خورشید طلعت دلبری در میان در و گوهر غوطه ور و خواجه را پیش
بدرقش روانه و بخت روانی بر چهار شتر بسته و آن سگ بر آن نشسته و آن قفس را
بر شتری بار کرده و در منزلی پیش خانه جهت خواجه میزدند و همه روزه بعیش و عشرت
مشغول میشدند تا اینکه بیک منزلی آن دیار رسیدند خواجه زاده از خواجه رخصت طلبیده پیشتر
بشهر روان شد بجهت آنکه جا و خانه جهت خواجه ترتیب دهد و بازگردد خواجه بعد از ابرام
راضی میشود بشرطی که از یک شب بیشتر نماند خواجه زاده چون بشهر آمد بخانه رفت اهل
حرم وزیر از دیدن مرد غریب از آنجا دیدن آئینه و تعجب از گستاخی او دیدند او را ملامت ها در
میزدند بعد از اظهار احوال خود بر پای پدر افتاد وزیر بعد عذرخواهی گفت و از صورت حال او
پرسید دختر گفت در قضا داماد است که با تو زحمت کشیده برضای خداوند بود با خواجه برابر الکلاجی بود
رفته بودم الحمدلله که شام غم بر آمد و خواجه با تاجران و سگ و قلاده سگ و غیره آورده ام
و میخواهم که دو روز نزد شما مهمان باشم تا کار را تمام کنیم و بعد از جنس پرون آرم که آن
پدر بشنو از این باب زبان نداری وزیر از دیدن دختر و شنیدن این خبر خوشحال شده
شکر خدای تعالی بجای آورده سر و روی او را بوسید و رخصت داد در همان شب از شهر بیرون
آمده متوجه سمت خواجه میشود اما در آن ساعت که خواجه زاده روانه شهر میشود خواجه تاب
نیاورده بدنبال او میفرستد هر کوچ کنند از عقب خواجه زاده می آیند همین که نزدیک
شهر رسیده اند وزیر نیز خود درکنار شهر بجهة تعیین ساعت بعد مکان خوش آب و هوا اسباب

کرده خیمه

کرده خیمه و سراپرده برپا کرده و با استراحت مشغول شدند از قضا یکی از سرکردگان زن را
عبورش بدان افتاد و خیمه و سراپرده بر پا دید تعجب نموده صبر نمود تا عصر که یاران از خواب
چاشت برخاستند و در کنار جوی با تاجران برقرار رضا نشسته و بصحبت مشغول شدند آن شخص
وارد از نحو ادراک طلبیدند و بجای نشاندند و برضای وارد گرفت خواجه بعد از
ادای وظایف چند بار بعضی از نظرهای قفس بود و تفحص کردند بعد از دانستن حال خواجه
بمقام خود میآید روز دیگر بدرگاه حاضر شود بجهت امر حکایت میکند و همه شنیدند از این
حکایت تعجب کردند من بر آن مطلع گردیدم و از آن پسر پرسیدم ایشان بعرض رسانیدند
و آن شخص را بحضور ما آوردند آنچه دیده بود نقل کرد ما از نقل سگ و قفس ها بسیار
بدر آمد گفتم این مرد مسلمان نیست و کشتن او موجب دین اسلامست فرمودم که فراشان غضب
بکار فرمایش سر و مال او روانه شدند از قضا همان ایلچی فرنگ حاضر بود خندید و شعبه
فهمیدن متوسل شد از او پرسیدم سبب خنده چیست گفت شهریارا می آنکه صدق گوئی
وزیر ظاهر گردید و از جنس نجات باشد ام آنکه یار شده تا بحث خون ناحق شد که ایم
تاجر بیچاره را از حالش مطلع نشده حکم قتل فرمودید مرا گفته وزیر بیا طریقه دانستم که حق
با اوست بعد فرمودیم که بروند و خواجه را با پسرش بیاورند و آن قفس و سگ را هم بیاورند در زیر بغل
رفتند و در دم همه را حاضر ساختند رخصت دخول یافته اول خواجه پسرش را در آوردند
هر دو لباس فاخر پوشیده بودند و از شعاع حسن خواجه زاده بارگاه مزین شد و سینی مملو از طلا و
جواهر الوان که هر یک خراج مملکتی بود از اراده یک کشتی نثار کردند و زمین ادب بوسیدند

وارکان دولت

و برای زبان بیدار شده خواجه زبان به دعا و ثنا گشود و بعبارتی تکلم نمود که مرا خوش آمد از فصاحت
و بلاغت او بعد از ثناگستری در گوشه ایستاد من باب او خطاب کردم که ای مرد
مرد از راه خدا این چه داهیست که گستردهٔ و چه رایست که در پیش گرفتهٔ و تراچه حاجت
و ترا از این کفر چه کامست گفت شهریارا عمر و دولت پاینده باد این سگ بمن نعمت خداست
و بعد پیغمبرم محمد مصطفی است دانها که در نظر شما بد نمایست سبب بقاء نعمت در دست برادرم
که در از پیش آن چشم برادرم آگهی نبود تا بدانم وجهت درد دل تا عیب
شنفتم سگ پرستی بر خود لازم دیده ام الحال اسرار پادشاه است عطف بر سر سوال شد
که این چه قول و چه حالتست من دانسته از گفتهای مرد از صدق تو فرا گرفته ام تا استماع
سبب این ابهام کن بنوعی که پیشه رفته با آنچه ز حکیم تا عبرت دیگران شود خواجه گفت
شهریارا چه شود که از خون این بیچاره بگذری و اموال مرا که جایست بربع مسکون از جای
آن بردن شوانه آمد ضبط فرمایند همین مراد مبرا جهت بیده من گفتم خیال خام از سر بیرون
کن چون آنکه گفتم دیگر تراجرات سخن نیست که بناگاه سیل سرشک از دیده روان کرد
و زار زار بگریست و بجانب آن کنج دار کریست و گفت تو در نیز گریم که دست از جان بر گرم
تو در آنکه بسیار رحم گفتم ای مرد زنده باش و باده بنوش و بهانه مجو اگر داخل دزد جواسیس چاره بندیم
قدم پیش نهاد دعا به گفت مرا بوسید و گفت پادشاها اگر این معامله با جان و فرقت
جانان نبودی هرگز کسی این قصه را از من نمی شنودی اما چون کار بدین رسید تغیر این است که
آن زد و بغز که در قفس اند در ظاهر ظلم برایشان جاری شود نزدیک آورند و ملاحظه کنید

برقول گرنش

برقول من گریستند که از آن زمین در دروغ ظاهر نشود ایشان خلاف از آنچه گریستند این سخن مرا
خوش آمد فرمودم تا ایشان را از قفس بیرون آوردند در پیش وی رسیدند خواجه
لب بسخن در آمد و گفت شهریارا این مرد که در جانب راست من است برادر بزرگ
من است و این یک که بنده ام من از هر دو کوچکترم و از اهل فارسیم پدر ما مردی تاجر
بود و مال بسیار داشت قریب چهل هزار تومان بیشتر بیش که من بسن چهارده سالگی
رسیدم پدر را مدت حیات منقضی شد بعد از آنکه از تعزیت فارغ شدیم ده روزی
بر این گذشت شبی برادران من گفتند که فردا هر کدام از این خود بنیه الطبیب تا اجزای
نموده مال پدر را قسمت نمائیم هر چه خواهیم بخشیم من از آن الفاظ در کردم در جواب گفتم
برادران این چه سخن است که میگوئید من بنده شمایم البته بسیار کار و بار خدمت میخواهم
چه شود که من یکی از آنها باشم گرچه شده بپدر جهت ایزدی بپوست شما زنده باشم مرا بدین
ولقمه نانی از زمین دریغ نخواهید داشت من بنور جاهلم و چون بد صورت ندارم سایه شما
در سر من باید باشد ایشان گفتند برادر بد فکری کرده در اندک روزی بتوانی با رجوع
بلقمه نانی من جواب نگفتم و گفت رفتم بسیار گریستم و با خود گفتم شاید برادران تو را آزمایش
میکنند چون روز دیگر شد برادران از خانه بیرون رفتند بعد از ساعتی ملازم حاکم شرع
بحضور من آمد چون بمجلس حاضر شدم برادران را دیدم که در حاشیه مجلس نشسته اند حاکم خطاب
بمن کرد گفت چرا از حکم شرع سر پیچیدهٔ من آنچه در شب گفته بودم در آن مجلس تکرار کردم
برادران گفتند هر گاه در قول او کذبی هست شبهی در این باب نیست که من بعد ادعای

میراث پدر

میراث پدر بنده مرا بخاطر رسید که برادران میخواهند مرا که داری کنند بنده بی تزئین بهر
اهالی شرع نوشته بردم و بخانه آمدم و دو روزی که بر آن گذشت گفتند فلانی اهالی
شرع را بجهة خود با هم رسانیده که بودن تو در ملک ما خلاف شرع است از وقت دانستم که
برادران با من سر نزاع دارند و راضی نیستند که از مال پدر چیزی بمن رسد من ترک مال پدر خدا
کرده و ایشان را دعا کردم و از ایشان جهت خواستم و در ایام پدرم هرگاه از سفر
می آمد چیزی چند برسم سوغات بمن میداد و من آنها را فروخته قیمت آنها را مایه کرده
داد و ستد میکردم در آن وقت هزار تومان شده بود و کنیزی داشتم که پدرم بمن
بخشیده بود از آن زرخانه خریدم و کنیز را بر داشته بدان خانه نقل کردم و این سگ
که احترام او را بر خود لازم دانسته ام جهت اینست که پدرم از سفر آمد سگی همراه آورده
بعد از چندی آن سگ بچه آورد و این سگ از بچه های اوست که من طفل بودم او را اینت
سپرده بودم و همه وقت طعمه اش میدادم چون از خانه بیرون آمدم این سگ هم همراه
من آمد و اسباب خانه هرچه ضرور بود خریدم و دو غلام هم خریدم و هرچه مانده بود مایه کرده
دکانی ترتیب دادم دل بر خدا بستم اگر برادران بیمروتی کردند خدا مرا عوض مرحمت کرد
چنانچه بعد از سه سال مایه ام بچهار هزار تومان رسید و محل اعتبار شدم و اهالی و اعیان
را توجهی با من بهم رسید که هر مطلبی که میخواستند از من طلب میکردند القصه در روز جمعه
سال چهارم در خانه نشسته بودم و یکی از غلامان را ببازار فرستاده بودم باز آمد گریه کنان
سبب پرسیدم گفت تو چه کار داری بعیش خود مشغول باش گفتم ای سیاه مگر آنچه داری گفت

بلای من است

سگ پرست

بلای من است که تو خوشحال نشسته و برادرانت را جهودی بر چهار سوق
شهر آویخته اند و تازیانه میزنند و مرد یهودی میگوید هرچه میدانم دهید من شما را مقرور
شمارم ولی زیر تازیانه شما را خواهم کشت و همچنین ایشان را جایت نمیکند از استماع
این سخنان جوشم بر آمد بیرون دویدم و غلامان را فرمودم دو کیسه زر بیاوردند و بر چهار
سوق رسیدم و این دو جوان را بدان حال دیدم بی اختیار اشک از دیده ام جاری
شد از ملازمان حاکم پرسیدم و به یهودی گفتم چرا ایشان را بدین سان میزنی گفت
تا زر عاریت بخاطر رسیده کار رسانی طلب میکنم والا وجه بهود دزدان گفتم چند
خود را ازین حرکت گفت در زد و ملازم حاکمست غلامان رسیده بهمه صد تومان را تسلیم
دسته را کردم و هر دو برادر را تجویز ایشان در دکان آوردم ماقد جهای مجروح بدنش غلامان
بهلام بخانه بردند و معالجه جراحت ایشان نمودم و بحمام فرستادم رخت فاخر جهة
ایشان ترتیب دادم و کمر خدمت بمیان جان بستم بطریق بندگان بملازمت
ایشان میپردازم زیرا که بعد ایشان شرمنده نشوند از ایشان پرسیدم که بر مال پدر چه کرده
ایشان جواب نگفتند بشر در اثنای صحبت گفتم برادران اگر چه روزی سفر در
بدبخت زیرا که اعتبار تجارت در سفر کردست ایشان سکوت اختیار کردند در جواب
نگفتند لهذا ابتدا در کار اسباب ایشان پرداختم بجهة هر یک غلامی و کنیزی دادم
تجارت مهیا کردم و قافله بطرف ترکستان میرفت ایشان را همراه کردم و خرجی
که هر دو در راه کفاف باشد بدیشان دادم بعد از رفتن ایشان بفکر دیش

منتظر بودم

منتظر بودم که بلکه متی باز آیند بعد از یک سال قافله که رفته بودند باز آمدند برادرانم را ندیدم
از هر کس پرسیدم خبری نمی‌شنیدم تا آنکه شخصی که طریق راستی بود گفت برادرانت در شهر
بی‌رایی اموال خود را بقمار رفته باخته و دیگری بعشق پریکری گرفتار شده اموال را
صرف او کرده الحال در خدمت او میباشد اهل قافله هر یک حکایتی نقل میکردند حکایت
بر من تلخ شده با خاطر گذرانیدم که با برادران در یک جا بخواب و خور آرام بر خود حرام کردم
و بهانه از هم چنان دیدم کاروان زاد راهی بر داشتم و توکل بر خدا کردم عازم شدم
بعد از وصول بآن شهر گردش بسیار کردم ایشان را یافتم و بحجره آوردم بحمام برده
لباس فاخری بدیشان پوشانیدم و زبان ایشان را آزار نکردم که مبادا شرمنده
شوند بجهت هر یک صد تومان متاع خریده و اسباب تهیه کردم و روانه ولایت خود
شدیم چون بدو منزلی شهر رسیدم ایشان را بدانجا گذاشتم و خود بشهر آمدم بعد از دو روز
خبر کردم که برادرانم می‌آیند مردم بجهت استقبال بیرون آمدند وقتی که بیرون رفت
صبحی بود که مرد روشنی بعد خانه‌ها سینه کوبان و ناله کنان نفرین برادرانم میکردند تعجب
از ایشان پرسیدم گفت کاش قسمت برادرانت نمیشد که ... آمدند گفتم چه شده گفت
جمعی از دزدان بطمع مال ایشان بوده آمدند و اموال ایشان را با خانه‌ها غارت
کردند گفتم سبحان الله شوخی بیچاره اگر مسجد آدینه بسر رود یا طاق فرود آید یا قبه
کج آید گفتم الحال در کجا میباشند گفت در بیرون شهر عریان و گریان در گشته‌اند در حال
لباسی جهت ایشان برده پوشانیدم و دوستان چون خبر یافتند بدیدن آمدند تا چند روز گذر

خدمت برسیان

خدمت بر میان بستم الحمد لله که ... بوده بجای آوردم بعد از آن از خجالت از خانه بیرون
نمی‌آمدند روزی ... ای برادران بگذشت با خود گفتم برادرانم تا چند در خانه نشسته و غصه خورند
صلاح آنست که همراهی ایشان سفر کنم شبی بایشان گفتم ای نور چشمان از معصیت دامنه
خیال دارم در قدم شما سفر کنم ایشان سر بزیر افکندند بعد از آن تهیه اسباب سفر
نمودم متاعی که مناسب بود خریدم و ... بعد روانه شدیم در کنار دریا اسباب خود
را بکشتی در آوردم و بادبان کشتی را بلند کردند کشتی براه افتاد همین سگ وفادار
در کشتی بود چون مدتی کشتی برفت من از خوشنودی برادران و ملاقات
ایشان خرم و خندان غافل از مکر شیطان از قضا برادر بزرگ با کنیز من تعشق بهم رسانیده
در خلوت با برادر دیگر مشورت در باب بیرون آمدن از خجالت من میکنند و میگویند
برادر ... با برادر از میانه بر داشت و خود بر آورده کی نشست از قضا شبی من
در حجره با کنیز خود خوابیده بودم که برادر میانی مرا بیرون طلبید من از جا جستم بیرون
رفتم و هر جا که من میخواستم این سگ وفادار نزد من ... من میخوابید همین سگ
همراه من بیرون آمد دیدم که برادر بزرگ بکنار کشتی ... و لقمه در ...
گفتم برادر چه خبر است گفت برادر بیا که خوب تماشای آدمی آبی ...
هر جا در دست دارد و در میان دریا در رقص است اگر دیدن ... مکشف در نمیکردم
چون برادرم گفت قبول کردم برادرم بکنار کشتی رفتم هر چه نظر کردم چیزی ندیدم برادر
منکشف برادری بخش که ناگاه برادر میانه از عقب دست بر کمر من زده بمیان دریا

انداخت

وکشتی رفت اما موج مرا بطرف دیگر میبرد چند مرتبه بقعر دریا رفته و بالا
آمدم نزدیک شد که قوت از دست برود که در آن حالت بدرگاه احدیت
نالیدم و نجات از رحمت او مسئلت میکردم که ناگاه در اثنای دست
و پا زدن چیزی بدستم آمد که بر روی آب روان بوده من نیز بقوت
او از غوطه خوردن خلاص شدم چون چشم گشودم و ملاحظه نمودم آن سگ
بوده مرا چون برادران در آب انداختند او خود را از عقب من بدریا می‌اندازد
و شنا کنان بطرف من می‌آید و خدای تعالی او را وسیلهٔ نجات من داده و مرا
از غرقاب هلاک خلاص گردانید و هفت شبانه روز بدستیاری
سگ و بال موج طی مراحل میرفتیم تا روز هشتم بکنار دریا رسیدیم بمشقت تمام
خود را بخشکی کشیدیم و مدهوش گردیدیم دو روز دیگر بصدای سگ بخود
آمدم شکر خدا را بجا آوردم اما بعلت جوع و رنج دریا قوت نداشتم
ولاعلاج بودم از دور سواد شهری نمود لنگ لنگان و افتان
و خیزان بدان طرف شهر روانه شدم شب راه پیمودم و سحر که
رسیدم شهر عظیمی بود در بسیط آن کره ملک شکوهی بود چون قوت پا رفتن
نداشتم باز در آن شب بصد رنج و تعب در بیرون شهر در گوشه‌ای ساکن
شدم و صباح بشهر داخل شدم سر بازار رسیدم در دوکان خبازان
نان دیدم دست و پایم سست شد و دلم بطپیدن آمد نانی بدیوار

دادم خنک

دادم و خنک شدم زیرا پولی در کیسه نداشتم و نه راه سئوال داشتم بچشم حسرت در آن نگاه
میکردم نفس بر آتش حرص و القیم بکدام لقمه مشکل بهر حال از آنجا گذشتم و آتش جوع شعله ور گردیده خون جگر
و طاقتم از همه جهت نزدیک بود که از پای درآیم که از برابر دو نفر عجمی دیدم میآیند
دست یکدیگر را گرفته خندان خندان می‌آیند با خود گفتم منت خدا را که در این شهر عجمی را دیدم
چون نزدیک آمدند نیک ملاحظه کردم برادرانم بودند پیش رفته و سلام کردم دست برادر
بزرگ را بوسیدم چون مرا دیدند متحیر شدند و فریاد برکشیدند برادر بزرگ سیلی بر بناگوش
من کشید که ای یاغی در اینجا هم خواستم بر جرم برادر میانی لگدی بر پشتم زد و هر دو مرا ابتدا بزبانه
گرفتند هر چند ایشان را قسم دادم گفتم برادران تقصیر من چیست گفتند از ما چه میخواهی مردم
از چهار طرف جمع شدند و پرسیدند ایشان گریبان تا بدامن چاک کرده فریاد برآوردند
که این بدبخت بد اصل نوکر برادر ما بود برادر ما را بدریا غرق کرده اموال او را برده
مدتی که در جستجو و تفحص طالب او بودیم در این اثنا چند نفر از ملازمان حاکم رسیدند و مرا
گرفته بردند ایشان از عقب فریاد کنان می‌آمدند بحاکم عرض کردند بعد از عجز و زاری
صد تومان بحاکم دادند که مرا قصاص کند حاکم مرا طلبید از کیفیت حال پرسید من خود از شدت
بدحالی که بی‌ربطی بسرم آمده بود و از ضعف و بی‌دستگی حالت سخن گفتن نداشتم سر بزیر
انداخته جواب نگفتم حاکم را از سکوت من یقین حاصل شد که گفته ایشان راست
است فرمود تا بمیدان برند و از حق بیاویزند بعوض آنکه صد تومان دادم پای ایشان را
از ریسمان باز کردم ایشان صد تومان دادند و ریسمان بگردن من کردند بازاری چون خود را

برادر دیدم بهر طرف نظر کردم یاری ندیدم مگر این سگ که در آن حال نوحه میکرد
و بدست و پای یک یک ایشان افتاد از هر جانب چوب و سنگ میخورد و لکن از پی رفت
چون از همه مأیوس شدم روی نیاز بدرگاه بی نیاز بلند کردم اشک از چشمانم برابر
گردید که دریای بخشایش خدا بجوش آمده فوری پادشاه عارضه رنج نمود هر چند
طبیبان کوشیدند چاره ندیدند یکی از وزرای پادشاه میفرماید که بهتر است که قربانی
کنید و صدقه دهید و زندانیان را خلاص کنند شاید بدعای ایشان وجود پادشاه
صحت یابد در حال حکم را بخلاصی زندانیان منتشر شد در اثنای راه که از پیش میرفت
افتاد برادرم اسب تاخته ریسمان بشمشیر قطع نموده من بیهوش بزیر افتادم و ملازمان
حاکم استفسار ساخته بخانه حاکم رفته او را از منع بسیار رسانیده و بعضی از زندانیان را آزاد
میکنند باز برادرانم در نزد حاکم رفته التماس قتل مرا میکنند حاکم جهت رشوه که گرفته بود
گفت در این وقت او را نمیتوان قصاص کرد اما بجهت خاطر شما او را در زندان
سلیمانی محبوس خواهم کرد که از گرسنگی و تشنگی بمیرد بچند نفر از ملازمان خود فرمود که مرا در
آن باب زندان حضرت سلیمان ع بردند و زندان در فراز کوهی بود در حوالی شهر
واقع بود از آنجا تا شهر نیم فرسنگ بود و آن چاهی بود که دیوان در زمان حضرت سلیمان ع
کنده بودند چون بی کس برگشته را بدانجا بردند برادران از حال من می پرداختند
و دل خود را از همه جهت فارغ میسازند دیگر و نه این سگ وفادار در سر چاه بیچاره
من نمیدانم که در زندانم نیم شب بهوش آمدم خود را در چاهی تاریک دیدم بخاطرم گذشت

که این سگ کور نمک است

که این سگ آن کور نمک است کلمه ایمان بر زبان راندم و حرکت کردم بسیار جای
فراخی بود متحیر شدم با خود گفتم جای تعجب نیست چون برادران ظلم و غیر حق کرده اند خلاق
عذاب آخرت را از تو بر داشته که ناگاه صدای آواز دو نفر بگوشم رسید با خود گفتم
نکیرین خواهد بود هر چه صبر کردم که بیایند نیامدند ناچار بانگ برآوردم که کیستید
و شما چه کسید آن دو نفر بخندیدند و گفتند معلوم نیست گفتم یاران اگر طعام دارید قدری
بمن عنایت کنید باز خندیدند و طعام خوردند و بخواب رفتند من از ضعف ناتوانی
که هفت شبانه روز بدریا از ضرب تازیانه موج بهر طرف رو دیده بعد از آنکه بکناری
رسیدم هفت شبانه روز گرسنه و تشنه خود را بآبادانی رسانیده و از برادران چنان ضربتی خورده
و خود را بسر دار سیاست دیده و مژده مرگ شنیده گاه بیهوش میشدم و گاه بخود می آمدم
و بدرگاه حضرت قاضی الحاجات می نالیدم که ناگاه صدای ریسمانی که گاه او بخنده
شد شنیدم و آوازی بگوشم رسید که الغریب وای مسکین ریسمان را بر کمر خود محکم کن
که وقت شد که از چاه غمت بیرون آرم شکر خدا را گفتم بخاطرم رسید که اگر برادران
تو را بچاه محبوس کردند الحمد لله که باز کمال تو پرداختند القصه ریسمان را بر کمر محکم
کردم و از شب می عروج کردم بیرون آورد من چه بینم و آن شب چنان ابر و هوا تیره و تار بود
که قوت باصره ام بیکار شده بود من ندانستم که آن شخص که بود هر گاه که او هم مرا التماس میکند
ریسمان از کمر من گشود و خود پیش افتاد و بمن گفت زود بیا که جای ایستادن نیست
من بدان حال بهر منوال که بود از کوه پایین آمدم تا بکناری رسیدم که دو اسب یراق

بسته بود

نسیم بود مرا اسبی سوار کرد و خود به دیگری سوار شده و این سگ با شفقت همراه
می آمد هرچه کردم که سگ برگردد نشد آخر با خود گفتم که باید ضرری ندارد
و بر کنار شهر رسیده داخل جزیره شدیم تا طلوع فجر در آن جزیره مرکب تاختیم چون
هوا روشن شد آن شخص را جوانی دیدم در کمال زیبائی سراپای مکمل و مسلح که ناگاه
آن جوان جلو مرکب را کشیده و ایستاد چون نزدیک رسیدم نظرش بر من افتاد
شد بر جانب من نگاه کرد و پشت دست به دندان گزیده و تیغ برکشیده مرکب پیش
تاخت و تیغ را بر جانب من انداخت من از بیم جان خود را بر زمین افکندم
گفتم ای پادشاه غیرت اول لطف و احسان و حال جور و ستم گفت آری ای شوم
روی تو کیستی و از کجا پیدا شده گفتم ای جوان شرح مفصل حکایت که گفتنی [illegible]
مفصل تر از این بود که بنهفتن بتوان گفت کیستی گفتم از عجم ملک آمده ام به عرض حالی
[illegible] آمده ام القصه رجوع کردم که آن جوان را به گریه آوردم و از کشتن من درگذشت
و گفت ای ملک زاده اطوار تو که مثل سخن گفتن نیست سوار شدم و در همه راه افسوس می خورد
تا هنگام زوال بسر چشمه رسیدیم آن جوان فرود آمده مرا امر فرمود که خورجین را بیاور پس دو خورجین
بالای مرکب [illegible] بود برگرفته آوردم و اسبان را آن جوان را داد [illegible] و سلاح از خود دور کرده نشست
گفت ای جوان احوال خود را بگو گفتم ای جوان هرچه بود که شفقت را با شهزاده نمی [illegible] قدری طعام
بی زحمت خورده که از شدت تشنگی به جان آمده ام خورجین را باز کرده یک مرغ کباب
و دو قرص نان بیرون آورده خوردیم شکر حضرت باری تعالی به جای آوردم و شروع به نقل حکایت خود کردم

آنچه پرسیدم [illegible]

آنچه بر سرم گذشته بود از اول تا آخر بیان کردم و آن جوان چون از حالم مطلع شد سرشک از دیده
باریده و گفت ای بی دل احوال از حالات من بشنو من دختر رای پادشاه اعظم که برادر اعظم [illegible] زیربار
است هستم و آن جوان که در زندان سیماب محبوس بود بهروز نام داشت پسر وزیر پدرم بود وقتی از
از اوقات پدرم فرمان داده که امرا و ارکان در میدان بگوی بازی گوی [illegible] رفته و رشادت
از هم بر بایند و اهل حرم به جهت تفرج بر بام قصر در عقب پرده نشسته بودند چون او در آن روز [illegible]
دل آرا و کار طرفه باخت او را دیدم صاحب جمال و سرآمد جوانان دلم به محبت او میل کرد تا چند
او در نظر محبت با خود [illegible] و با خیالش ساختم تا آنکه کارم بجائی رسید که صبر نتوانستم کرد به دایه خود متوسل شدم
قصه را به او نقل کردم به هر طریقی که بود [illegible] او را به دام آورده داد چون مرا دید شیفته [illegible] گردید
و همچنین بود ابواب آشنائی مفتوح بود تا آنکه شبی جمعی از اجزای وزیر او را گرفته پیش پدرم عرض کرد
پدرم حکم قتل فرمود خواص دولت توسط کرده او را حبس کردند الحال سه سال است که من [illegible]
آنکه گفته شده و [illegible] الحال [illegible] اطلاع [illegible] به خود لازم ساختم که نان و آب او را آماده
سازم در این مدت هفته یکبار در شب آذوقه او را خود می بردم و چه شب [illegible] در خواب
دیدم شخصی به بالین من آمده گفت برخیز مرکب و خورجین و قوت چند روزه بردار و کمند همراه
بردار و بکوه قدم بگذار که آن کس که ترا باید از چاه بیرون می آید از خواب جستم و کمر [illegible]
و آنچه فرموده بود مهیا کردم چنان میدانم که گفت او خفته و دولت تو بیدار بود الحال [illegible]
و مرغ بریان از خورجین بیرون آورده خود تناول فرمود و [illegible] از عرق [illegible] و [illegible] در جام [illegible]
و به من داد و گفت نان خوردی شربت هم بنوش و قدری به این سگ داد و در کنار چشمه بر روی [illegible]

و لباس [illegible]

لباس زرین پوشانید چون لباس پوشید بقیهٔ عریه السلام و آن نازنین را عجب آمد
پرسید این چه کاریست از تو بظهور رسید گفتم عبادت معبودی که سزاوار پرستش است
آن خالقی که هجده هزار عالم در یک زمان کن آفریده و آن خدائی که لطف عمیم خود
چون جویبار الجهت بتمام فرستاد و بفضل و مهربانی تو زنگ غم از آئینهٔ خاطر بیچاره
زدود شکر آن خالقی که قدرتش ازلی شکر گشته و در چوب خشک غنچه و صد برگ تر گشته
مرغ بیچاره فرید از آن برج بیضه دانگه به ید قدرت خود بال برگشته و فصلی از بدایع
تقریر نمودم و زنگ از آئینهٔ دل آن نازنین زدوده آن نازنین صنم را خداپرست نمودم
بعد از آن فارغ از غم گشتیم و صبح براه افتادیم شب و روز راه پیمودیم تا بعد از دو ماه بشهری رسیدیم
که در میان زیر بار فرنگ بود خوش آب و هوا و پادشاه عادل رعیت پرور بود در آن شهر
عزم اقامت نمودیم منزلی بجهة سکنا گرفتیم و ما یحتاج بقدر ضرور در گرفته روز سه ۳ نفر از اهل عجم در آن
شهر بودند که هر یک از معتبران آن ولایت شده بودند با ایشان آشنا شدم بعد از چند
اسباب از رنگ آفتاب را بموجب شرع بنکاح در آوردم و در آن شهر بجواهر فروشی عمر
میگذرانیدم و در خدمت بزرگان و اعیان رابطهٔ بهم رسانیدم و همکاران و تجاران مطیع
من شدند روز بروز کارم در ترقی بود و با آن که هر بهر شهر پاسی عیش داشتم تا آنکه روزی بسلام
وزیر اعظم رفتیم در گوشه حبس از دو کام کرده بودند سبب پرسیدم گفتند دو نفر عجم را گرفته اند که
زندی و خون ناحق کرده اند شهریار چون بر سر این معامله گذشته بود با خود گفتم آیا کدام اهلی
است که بتهمت گرفتار شده اند پیش رفتم برادرانم را دیدم که بکاری وزارتی سر و پای برهنه در بست

مسکینه و کمل

مسکینه و کمل قصاص میزند از دیدن این واقعه بدرد دردلم پیچیده اجرای حکم را بتعویق طلبیده مهلت
رونی دادم التماس کردم که ساعتی صبر نمایند مرکب تاختم بخانه حاکم رفتم و یک دانه یاقوت
داشتم که بارها حاکم در دیت تومان میخرید بخشیدم آن یاقوت را پیشکش نمودم التماس خون
ایشان کردم حاکم گفت جماعتی بدیشان ادعا دارند و خون چند نفر را بدیشان ثابت کرده
اند پادشاه حکم قتل فرموده این نحو که مدعیان را راضی کنی پس مدعیان را طلبیدم بانصد تومان
دادم و صلح نامه گرفتم و ایشان را بحمام فرستادم و لباس فاخر در ایشان پوشانیدم اما زن خود را از
ایشان پنهان داشتم که مبادا شیطان بدل ایشان وسوسه افکند هر شب و روز با ایشان بودم در
آخر شب بحرم رفته میخوابیدم مدت یکسال بدین منوال گذشت و ایشان اکثر روزها در میان خانه
سر میبردند بعد از یکسال روزی آن یگانه که در مسیح شهریار بحمام رفته از حمام بیرون آمد چون پایه
رسید کسی را ندید غافل از آنکه این دو جوانمرد در خانه خوابیده اند چادر از سر در رسید از قضا برادر میانه
پیراهنیه ترغش از او افروخته باز در خلوت با برادر شورت کرد در باب کشتن من برادر بزرگ
میگوید در شهر کشتن او صلاح نیست طرح مسافرت باید انداخت و در بین راه خاطر از دغدغه
او پرداخت ایشان در تهیه قتل من روز و شب در فکر هدا اشتغال که برادرانم از یک جهه
ثروتی و زبون بودند الحال المعهود له خوشنود تا آنکه شبی در اثنای صحبت برادر بزرگ یاد وطن
و خوبیهای ولایت عجم یاد کرد برادر میانی از شنیدن آن بگریه در آمد گفتم برادران هرگاه شما را
آرزوی وطن باشد رفتن ولایت عجم آسانست گریه نکنید انشاء الله بزودی میرویم و آن نازنین
صنم آرزوی برادرانم گفت صلاح ترا است القصه بجهه رضای ایشان در اندک روزی

تهیه خوراک دهد کم

بنه خود را آماده کردم خیمه را از بیرون شهر برپا کرده جماعت تجاران جمع شده بودند مرا چون
ریش سفید گردانیده بودند در ساعت سعد با دل خوش کوچ کردیم در راه لحظه برادران را از خود
جدا نمیکردم تا یک ماه راه پیمودیم شبی در اثنای صحبت برادر میانی گفت دریغ که فردا مفقود
می شود در این منزل بسیار گریستم گفتم چگونه برایت گفت در یک فرسنگی رودخانه است
و جنگلی واقع است که از خطر کمین دزدان دم از هشت میزنند گفتم برادران خوب است فردا از این
بمانیم در قافله گفتم صلاح ندیدند که در این مکان فرود آئیم فرمودم جهت فردا طعامی مهیا کردند
چون صبح شد برادران برخواسته مرا از خواب لطیف بیدار نمودند خواستم سوار شوم گفتند سواره خوب نیست
بهتر آنست که پیاده برویم در وقت با رفیقش سواری شویم دو غلام همراه داشتم قلیان و قهوه جام
آب خوری و منقل بر داشتند با برادران کمان و هر یک چند تیری برداشتیم روانه شدیم
در بین راه تیراندازی میکردیم و میرفتیم و باز به شتر رسیدیم این سگ همراه بود قدری راه که رفتیم
غلامی را از پی کاری فرستادند و قدری دیگر که رفتیم آن یکی را نیز از عقب آورده نمودند
و مرا از بار گرفته می بردند هر چه پیشتر رفتیم چشمه آبی ندیدیم یک فرسنگ پیشتر فاصله هم رسید از قضا
مرا بول گرفت کمان از دست گذاشته بقضای حاجت نشستم برادران نزدیک من رسیده تیغ کشیده بعد
در آن وقت فرصت غنیمت دانسته دست بر تیغ برده بر سر من آمدند که من از عقب سر به تیغی
دیدم تعجب کردم که ببینم چه خبر است که برادر بزرگ تیغ را فرود آورده به بناگوش لطیف
سرم را شکافت در حال برادر دیگر ضربتی زد که برو در افتادم همین بود حالت و بیهوش شدم
و تمام بدن مرا پاره پاره کردند سگ چون این واقعه را دید بر ایشان حمله کرد ایشان سگ را هم

چند زخم شمشیر

چند زخم شمشیری زدند بعد از آن هر یک عضوی از اعضای خود را مجروح کرده و سراپای برهنه
برگردیدند ببین که نزدیک قافله رسیده بودند ایستادند که ای یاران زود باشید کوچ کنید و خود را
از غرقاب هلاک نجات دهید که چند نفر از حرامیان بر ما زدند و برادر ما را کشتند و ما را مجروح
ساختند و اسباب بردند چون اهل قافله نام حرامی شنیدند کوچ کرده در حال از پی کار خود رفتند
و آن با زمین منم که سگ صباح من بود چون از احوال سابق برادرانم باخبر بود در دم خود را به خنجر
هلاک کرد چون برادرانم نیم جان مرا به آنجا افکندند و رفتند این سگ چون با زهر بان بر بالین
من با ترانه نوحه سر در بسیاری خون که از جراحتهای من رفته بود غش کردم چون رفقای حق
کمش بی بند راز ز رمق بدین خسته دررسید و آن موضع که من افتاده بودم لب سرحد ولایت فرنگ
که برادر اعظم متکده بود شاهان فرنگ همه باج گذار و فرمان بردار پادشاه این دیار بودند
آن پادشاه دختری بود بغایت صاحب جمال و آوازه حسن او در کل ممالک پیچیده و
پادشاهان و شهریاران مفتون روی چون ماه و موی چون مشک سیاه او بودند و آن دختر همه روزه
با نازنینان به سیر گلزار و گشت و گلزار بودند از قضا پادشاه هر ساله آن جا باغی بود دختر در آن
ایام بسیر در آن باغ آمده بود و از پدر رخصت چهل روزه گرفته با ملکان و کنیزان در آن
باغ بعیش و عشرت مشغول بودند در آن روز به شکار رفته بود رخش دو اسپ کسان در آن دشت
متفرق بودند چند نفری بدان طرف آمده بودند من افتاده بودم ناله سگ بگوش ایشان
رسید با فریاد صدای سگ بر سر من آمدند احوال مرا دیدند از خوف گریخته بدر رفتند چون به خدمت
ملکه رسیدند از اضطراب ایشان پرسید ایشان تفصیل را عرض کردند ملکه با تمام همراهان بعزم دیدن

من بیده المقال

نی بدانگمان آمده در ابد الکمال دیده تأسف بسیار خوردند و جراح خود را آن نازنین طلب کرد
و گفت میتوانی این بنده بت بزرگ را از این بیماری برهانی چون جراح مرا دید گفت بنام بت
بزرگ او را بهبود دهیم پس نفرهای آن صنم پرستان مرا در تخته خواب نهاده بباغ بردند
با آن حال این جوان نادان از دنبال ما کشان کشان بباغ آمد در گوشه خوابید پس جراح
دواها بخورد آن زخم بمعالجه من مشغول شد تن مرا از خاک و خون پاک کرد زخمهای مرا بخیه زد
و مرهم بر روی زخم گذاشت خود جراح ملازم من گردید با کمال سعی مشغول من بود همه روزه
آن گوهر از بر روزی سه مرتبه بر بالین من می آمد و بجراح وعده و وعید میفرمود و غذا و شراب
بحلق من میریخت و تأسف میخورد که کدام ظالم این ستم بدین بنده بت بزرگ کرده و
ترسیده تا آنکه بعد از ده روز بقوت غذاهای موافق بهوش آمدم چشمی دیدم پر از خورشید ان
و آن خورشید فلک زده پروری سایه لطف بر سرم کشیده و بر بالینم نشسته آهی کشیدم و خواستم
حرکت نمایم آن مهر سپهر دلبری نفرمود از رسیدن مهربانه دستم را گرفت از چگونگی احوالم پرسیده
و دلداری نموده فرمود غم مخور دل خوش دار که اگر ظالمی این ظلم را بر تو کرده آه بت بزرگ تا
بر تو گماشته از مردن رستی و از بیم جستی شفاعت بسیاری کرده در خواست چون مدت روزی
گذشت آن حکیم حاذق بمرهم زخمهای مرا بهم کرد آن شاهزاده گل لب هر شب همگی پرستاران
می رفتند خود بتنهائی بر بالین من می آمد و مرا پرستاری میکرد عرق و شراب بمن میخورانید مهربانی
بیش از پیش میکرد و چون ماهی گذشت زخمهای من بهبود رسید آن نازنین انعام و خلعت بحکیم
شفقت فرمود و بدان سرور بودم که بی اعتنا جان بدر بردم و دفع غازی هم در دل داشت همینکه

من از ضعف بدر آمدم بر دوش نشسته آن نازنین عشق تحصن مهیا کرد بر بسترم چه روزی
که گذشت از شب روز حال آن ماه خوبتر شدم تا آنکه شبی از کیفیت احوالم پرسید آنچه بر من
گذشته بود از جور برادران و تعب زندان و از مهربانی آن ملک رحمانی تمام را بیان
کردم آن نازنین بر حال من زار گریست و گفت اگر قضائی در راه نباشد چنان کنم که
آنها را فراموش کنی گفتم فدای تو شوم تو به نیم غمزه توانی که قتل عالمی کنی نعوذ بالله
اگر غمزه را تمام کنی قربان تو شوم من حال خود را فراموش کردم تا آنها چه رسد الهی
سایه لطف تو از سرم کم نشود آنچه بایست گفتم آن نوگل مهربانی زیاده از حد بمن نموده
هر شب بهمان طریق با آن نگار فارغ از اغیار بسر میبردم چون شهر بزرگ مراسم مهر دلداری
ملازمان خود قرار داده هر روز چند شیشه شراب و چند مرغ و غیره بقدر ضرورت میداشت
همین که شب میشد و اغیار بخواب میرفتند آن عزیز بر بالین من می آمد و تا سحر آن رنگ قمر
روشنی بخش دیده ام بود بعد از چندی دایه او با خبر شد و همه شب با خبری بود و من چون
خدمت میکند جامه خود را بزیارت میدادم و بگوشه رفته بعبادت می ایستادم از قضا
شبی دانستم که ملکه در خدمت پدر رفته فاطر جمع بتیغ با آنچه رفتم و تفقدی که گذشته
پرداختم از قضا دختر از خدمت پدر مرخص شده بخوابگاه آمد بدایه گفت بگو ببینم
که مجسم در چه کار است حواس ده یا به پرداخت برو اطاق آمده مرا ندید گفت آیا
کجا رفته است مبادا با یکی از کنیزان من در ساخته باشد دایه را مایل فرصت یافته
باشد بهر گوشه به جستجوی من پرداخته که ارسال بدانجا افتاد که من مشغول عبادت بودم

دختر هرگز ندیده بود از آن عمل تعجب نمود و در گوشه ایستاد تا من از نماز فارغ شدم دختر پیش
آمده پرسید عجب چه میکنی من پاسخ نتوانستم گفت بزبانم یارای گفتن نداشت دایه پیش آمده
گفت این مسلمانست و دشمن لات و منات است و خدای نادیده را پرستش میکند دختر
چون این شنید دست تعجب بر هم سائیده انگشت بدندان گرفت که چرا این تعقب
بت بزرگ کم قدر شده من این همه پرستش درباره او کردیم این گفت و دست بطرف
دامن زد و برخاست از رفتن او جگر را زنگار رفتم از پای در آمدم تا صبح گریستم در منزل رفته
در بروی خود بستم این رباعی مناسب حال میخواندم رباعی دیشب وصل با چنان زیبا بتی
امشب هجر با چنین تاب و تبی افسوس که مستوفی دیوان قضا آن را بشبی نوشته
این را بشبی دو شب و سه روز در فراق آن مهربان گذرانیدم سیم شب بود که ناگاه آن قبله
آفتاب پرستان با دایه زبان بریده تماشا کنان بر در حجره من آمدند آن شوخ عفت
او در غنچه دهن گفته گمانا در دست درهای رحمت گل شکفته از دایه شراب طلبیده دایه
بانند لعل دو مینا و جامی بر داشت و بدست آن دلبر رسید آن حور لقا دو سه جامی نوشیده
از دایه پرسید که این تعقب بت بزرگ ما آمده هنوز زنده است دایه گفت فدای تو شوم
هنوز زنده است نازنین گفت اگرچه از نظرم مهجور شده اما بکمند سر دل آید را به آواز
وارسرایمه پر دل دویدم رخساره آن نازنین را چنان برافروخته دیدم که نزدیک بود
آب شوم زمین بوسیدم و بکناری ایستادم ساعتی خوب نگاه بابت من کرد بعد از آن بدایه
گفت اگر این دشمن لات را بکشم تمام تقصیرات من خواهد شد دایه گفت فدای تو شوم

شما را چه تقصیر

شما را چه تقصیر دانسته که نگه دارید همان بهتر که او را به بت بزرگ گذارید دختر گفت دایه گوش
بشنید دایه است ره گرفتنم بعد از لمحه آن ماه چینی پیمانه نوشیده گفت دایه اگر جانم میخواهید تنگ
تا در وقت کشتن آزار نشود دایه جامی بمن داد نوشیدم زمین ادب بوسیدم اما آن نازنین گفت
بابت من بنگر و بنشین دماغم اندکی چاق شد بر سر سخن آمدم گفتم شکر قربان چشم کم نمه رفت
شدم حیران آهوان نه گردنت شوم کم مکنی نگاه دلخوب میکنی حیران طرز وضع نه گردنت
شوم چون آنها را از زبن شنید بر لب تبسم نمود رو بدایه کرد گفت دایه مرا خواب نمی آید
دایه دانست که دختر میخواهد او بکناری رود گفت بلا گردانت شوم اگر رخصت فرمائید میروم
دختر گفت در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست دایه برخاست و در رفت بعد از لمحه بیمانه
از آن طیبه سینه آتش ارجا جستم و مینا و جام بر گرفتم و این ابیات برخواندم شعر تا لعل لب چشم
بدندان گرفته خونش دلبرانه ماه اسیران گرفته چون آفتاب تار رخت زلف مشکبوی
یا کنی ماه رخم چوگان گرفته کینه کمینه کرده و ابروی کیش نشان آئین سروری بکمال
گرفته داری تو مهر برای خرابی دلاگه باز در دیده تهیه طوفان گرفته از دوسراو از جام را
نصیبه عشوه و ناز گرفت و نوشیده در اثنای جام گرفتن دستش را بوسیدم و بر پایش افتادم آن نازنین
دستی بابت من افکند گفت ای جاهل گمراه از بت بزرگ چه بدی دیده که خدای نادیده را
پرستش میکنی گفتم ای نازنین پرستش آن خداوندی را سزاست که چون تو روح روانی را از
قطره آب گندیده آفریده که یک نظر دل صد چون من شیدا از ایمان و دل اسیر دام بلا میکنی
کسی را نه در کبریا و منی که ملکش قدیمست و ذاتش غنی از این لطف بهتماشی حضرت اقدس

الغرض

سگ پرست

الهی رنگ کوزار آئینه دل آن سیمین عذار زرد و ده گردیده در انعام مستی برنگ حسرت
از زردی و باریده وصال نشد من نیز بر بالش اضطرام و خاک قدمش را بوسیدم تا صبح آن
نازنین مستور است و آخر گفت خدا نه الحال بگو هیچم با پدر و با در و یاران که کافر بند و
پرستند گفتم در باب این تبرج چی نیست گفت با مادرم که پسر عمو من است چه کنم
زیرا که او کافر است چون مرا بدو سپارند کدام دست در دامن وصل من زند که باشد
که لطفه کافر و رسم من پرورش یابد اندیشه میکنم تا روز است چاره باید کرد که نگهداشت شاید
از آن عهده برآمد گفتم هر چه باید کرد بفرما گفت بیا بگریز گفتم چگونه توان شد
گفت تدارک این کار باید کرد گفتم که امشب گفت چند روزی مفارقت اختیار کن در میان
سوداگران عجم مسرتها مردم نقل تو تنها شنیده ام گاهی با ایشان و سفر تیم یار بودی از روز دیگر بر
جهت تو خواهم فرستاد و هرگاه که اهل عجم اراده سفر دریا کنند تو نیز تهیه سفر کن و مرا خبر ده
تا پنهانی از حرم بیرون آیم و خود را بکشتی رسانم شاید بدان وسیله از این محنه برهیم گفتم قبول
نمودم با دایه خود چه خواهی کرد گفت کار او سهل است شکر دهم جایی که جانش را نگیرد
که تا صبح قیامت برخیزد بدین وعده مقرر شد همین که روز شد سرایدار بر تباران من از خدمت
ولی نعمت مرخص شدم دیگر روان سرای اهل عجم رفتیم و حجره گرفتم شب و روز بگریه بسر می بردم
در فراق لعل لبش خون جگر میخوردم تا مدت ده ماه بر آن گذشت از قضا سوداگران بسیار
از اهل عراق و خراسان و غیره که در آنجا بودند اراده رفتن ولایت نمودند از شهر امرال
خود را به بندر لعل مورند از بندر تا شهر یک فرسنگ بود بعد از رفتن شاه بندر جو مطلع خود را

بکشتی در آوردم

سگ ستیر

بکشتی در آوردند متوحش شدم که فردا کشتی در آینه بعضی از بار ازان مرا تکلیف کرده بر رفتن ولایت
گفتم من بکدام ناحیه چه نام من چیزی که دارم کنیزی و صندوقی و یکی است شما جهت من در کشتی
جایی بگذارید و پول گرفته تا من خاطر جمع شده ببرم و اسباب خود را بیاورم سوداگران
بهر طریقی که بود صاحب کشتی را راضی کردند و جایی جهت من در اول کشتی گرفتند من پول دادم
خاطر جمع شدم و روانه گردیدم صندوق و یراقی که داشتم بکشتی در آوردم و از روز بعصر رسیده بود
که از بازار رفته بشهر رفتم و بعد خانه دایه رفتم گفتم ایما در جهان رفتن شتاب
غم وطن دارم و التماس دارم که یک روز دیگر بیا بوس قلعه مشرف شوم که فردا صبح کشتی روانه
می شود گفتم اگر خواهی بدانی در خدمت صبح می ایستم چون شب شد بهمان موضع که دایه گفته بودم
منتظر بودم تا چه شود چون دایه بخدمت قلعه عرض کرد پس آن نازنین در اول شب کنیزان
را خفت خواب بسپرد و کارسازی دایه بجام شراب سکینه ای از شب گذشته بود که
۲ کنیزان ناگاه در لباس ۲ بوعده گاه آمده و صندوقچه جواهری داشت بمن داده گفت برو که
جای ایستادن نیست همراه آمدیم بکنار دریا رسیدیم و بکشتی داخل شدیم چون روز شد بادبان
کشتی کشیده روانه شدیم تمامی خوش حال و خرم و غافل از مکر روزگار تا مهل چالشت کشتی
سیر رفت که ناگاه از کنار دریا صدای شلیک بلند شد کشتی را لنگر انداختند و همه مضطرب
شدند که آیا چه واقع شده دیدیم شاه بندر را با زحمت بلطف رسیده از قضا چند نفر از سوداگران
کنیزان خوش رو داشتند بجهت کمرک از شاه بندر گرفته بودند چون صدای شلیک را
شنیدند جهت احتیاط اسباب را در صندوقها کرده منکر آنها بودند ی آوردم و آن نازنین صنم را

در صندوق کردم

در صندوق کردم در این اثنا از کنار دریا کشتی کوچکی در رسید که شاهزاده با جمعی از اهل حال
در او بودند بکشتی داخل شدند سبب آمدن ایشان آن بود که چون روز شد پادشاه
از گم شدن دایه و غایب شدن دختر با خبر شده سفارش کرد که این راز را پنهان دارند و در
کسی شاهزاده فرستاد که شنیده‌ام که جماعتی از تجاران کنیزان خوشرو خریده‌اند چون جهت
عروسی تو چند کنیز ضرور است هرگاه سوداگران بروند کنیزان ایشان را بیاور تا هر چه
قابل خدمت تو باشد زر بایشان بدهیم والا پس دهیم و در شهر بسوداگران مراتب سفارش
کردند چون این خبر بشاهزاده رسید بهر حال مسیر باید شتلیک کردند و در کشتی کوچکی نشسته
از پی ایشان می‌آید مرد مازندرانی کنیز خوشگلی داشت در صندوق کرده بود شاهزاده
بر بالای صندوق نشسته بود و بدعا را پیمان سگ دیگران کنیزانی که داشتند نزد شاهزاده
آوردند ایشان را در کشتی جای داد مرد مازندرانی در خدمت شاهزاده السلطنه بود و سر
بزیر افکنده از قضا شاهزاده گفت خواجه کنیز تو کو آن بالانصاف مازندرانی سر آورده
که قربانت شوم همین یک تنها در صندوق کرده‌ام همه اسیف کرده‌اند شاهزاده چون این
سخن را شنید همه صندوقها را باز کردند تمامی را کشتی جای دادند و دولت تومان
ترجمان از سوداگران گرفته بعد از آن گفت همین امشب کنیزان را پس آورده شما را
رخصت میدهیم که بروید آنها کشتی را نیمه کرده رفت همه سوداگران آزرده خاطر و
پریشان حال بسر بردند غم خوردیم و از همه بدتر حال من خراب با دل کباب تیر حسد
سیاست بودم بدتر آنکه هیچ نمی‌توانستم حرفی اظهار کرده چه برسدم آنده همین که روز برآمد

رسید کشتی و کنیزان

رسید کشتی کنیزان را آوردند سوداگران خوشحال شدند چون کشتی نزدیک رسید همه کنیزان
بود مگر مال من ورق حقیقت چهره ناخدا آوردند چون احوال کنیز خود پرسیدم گفتند شاید
پادشاه او را نگاه داشته باشد افسوس خوردم و بناخدای کشتی التماس کردم که چه بود
که مرا در آن کشتی جای دهید و بکنار دریا ببرید ایشان راضی شدند مرا در کشتی نشانده بردند
و این سگ هم همراه من آمد و اموال خود را که تعبیر بی‌پر لشکریان بود بر دریا سپردم و در کردیدم
و به درگاه آمدم مجنون‌وار بدر می‌رفتم و حاصل آن نیمی عشق پاره بهر گوشه و کنار می‌دویدم و کوشش
بهم کرده بودم که از کجا آوازه او را بشنوم و لذا تا شهر رفته چند روزی بدان طریق از پی او
گردیدم از هیچ طرف نسیم نشانی بشامم نرسید تا شبی بهر طریق که بود خود را به نه پادشاه
رسانیدم در آنجا نیز ندیدم خبرش را پرسیدم خبری نگفتند باز از آن خانه بیرون آمدم و از روی
ازروی نیافتم هر چند بهر طرف شتافتم تا یک ماه شهر و کوچه و بازارها دیدم و سراغ از
دیده جدا بودم و بزبان حال میگفتم شعر جدا از آن عارض و لب چون نشینم   بدر آتش بودم
و در خون نشینم   جهان را بهر ماتم تازه کردم   اگر بر تربت مجنون نشینم   تا آنکه شبی
با خود خیال کردم که شاید در خانه شاهزاده باشد بحوالی خانه شاهزاده رفتم هر چند
بجا رسمت او رقم رخنه ندیدم و از آن گذشتم در راه آبی که از آن به پنجره فولادی نصب
کرده بودند لاعلاج شدم رخت از خود دور کردم قدم در آن گذاشتم و بصد مشقت در آن
پنجره رخنه کردم از آن گذشتم از نهر باغچه خانه سر بدر کردم و تفحص میکردم که ناگاه آوازی
شنیدم که شخصی از میان درختان بناله حزین بدرگاه ملک منان مناجات میکند چنانم

گذاردم الحمد رادیدم

که از دم الحمد و شش را دیدم که بسوز دل خیال لبید و روی چون خنده بخاک عجز میمالید
و میگفت خداوندا بحق آن سگ که بدرگاه تو مقرب اند مرا از این ورطه نجات بده پس
رفتم در پایش افتادم چون مرا دید گفت حقا که فدای میهمانان گریمت هر دو از شوق
گریستیم و از ذوق بیهوش شدیم چون بهوش آمدیم از کیفیت احوال او پرسیدم گفت چون
ما را با کشتی آوردند چون بکنار رسیدیم شاه بنهر یک یک کنیزان را بجهت خریداری میدید
تا من رسید مرا پسندید و بهای از نیز دم مرا بخانه خود رسانید و باقی را بقیمت پدرم فرستاد
چون پدرم مرا در میان ندید همه را از حضور بخشید و شاه بنهر بعشق مرا خرید که تکلیف کند
کرد هرچند بهانه آوردم وضع کردم چون مرا دست میسر است برضای من سلوک میکند گفتم
قربانت شوم آخر کار بجای انجامید گفت تا حال فکرم انجود که اگر خواهد با من کاری بکند قصه
حیات خود کنم الحال فکر دیگر بخاطرم رسیده است که بدین وسیله کار برآورد گفتم ای نازنین
آن کدام است گفت چاره که فردا روی به بتکده بزرگ و پلاس سیاهی در آنجاست بردار
و بر سر کش و بنشین تا سه روز آن پلاس است که هرگاه کسی را احتیاج بهر سد پلاس در وی داشته
باشد در آنجا نشسته و آن پلاس را بر سر کشیده خلق فرنگ چون بزیارت بتکده بزرگ
می آیند هرکس بقدر مقدور از نقد و جنس در باره او همت میکنند و میروند تا روز چهارم
اول صبح کشیشان صنعت بزرگی از بتکده با دو سه همراه او را اغذیه میخوانند و تو بعد از سه
روز همه که نشستی روز چهارم که آیند تو را روانه کنند برخیز و بگو که مال دنیا نمیخواهم مرا امر در مهمت
ملکه بدر خواهی آمده ام که مادر بر همن بعدا و بر سد اگر بسیه حیله بانی می آیم که بت بزرگ

داد مرا از ظلم تنها چون احوالات که تو پرسیدی بعوض از دل تو تنها بالاداره عیدا است
تو بزیارت بت بزرگ آمده ام ترک وطن نموده نیز داشتم نوزی که از دریا بدر آمدیم
کنیزی داشتم شاه بنهر چون او را دید عاشق شده او را بجبر از من گرفته و قاعده آن است
که اگر محبوبی زن ما را بخیه بر ما واجب است که او را قصاص کنیم تا از زن ما را حلال نگرداند
کشیشان و بزرگان فرنگ در این اهتمال تمام دارند این را فعل در دین میدانند بعد از آن
تا چه شود خدا چه خواهد آن نازنین را همانجا گم کرده یکدیگر را وداع نموده بیدل آمدم
راه بتخانه را در پیش گرفتم تا نزدیک صبح بدانجا رسیدم در همان موضع که آن نازنین گفته
بود بهمان طریق نشستم تا روز چهارم آنقدر زر و قماش جمع شده بود که شرح نتوان کرد
در آن اثنا بقدر که در نشسته صنعت فاخری آورده مرا تکلیف بجای پیش کردند
گفتم من بخیه آمده ام بلکه بدادخواهی آمدم که بت بزرگ داد مرا از ظلم بگیرد با مادر
برهمن حرف نهانی دارم ایشان مرا از زیر دال بر بند مرا طلبیده با پلاس بکنار ایشان بردند
بتکده رفتم در پایه تخت بزرگ نیم مخنی بود از مرصع پیرزنی مرا با سیاه پوشیده بر تختی تکیه
کرده و دو طفل در پیش سیزده ساله در دست راست و چپش نشسته من دامنش را گرفتم
الحمد لله مرا تعلیم کرده بود گفتم چون ایمقه بسر رسیده گفت شما هر جا میروید زن
خود را تنها میگذارید گفتم بی این عادت بدر داریم گفت همین دم مقرر میفرمایم
شاه بنهر را با زن تو حاضر کنند و شاه بنهر را برای خود برسانند تا عبرت دیگران
شود و آن دو طفل را گفت بروید در شهر پایش مرا بگویید که مادر فرمایند که حکم بت بزرگ

شده که به تدارک لشکر شاه بهره تعیین کنی و امرای شاه بهره را بطرف امیر در آوردی
که ظلم در باره او شده اگر چنان کنی همین است که اسلحه سپاه خواهم کرد آن دو طفل از تکیه
بیرون آمده بدر رفتند جمعی از لشکریان در جلو ایشان ناقوس زنان و گرفتن شهر آمدیم
اهل فرنگ خاک قدم ایشان را به تبرک بر سینه گذاشته چون به تکیه داخل شدیم ایشان را
در پهلوی خود نشانده ایشان پیغام امیر را رسانیده پادشاه فرمود بروید شاه بهره را
با زن امیر بیاورید تا حقیقت بپرسیم من مضطرب شدم چون آن دو طفل اضطراب مرا دیدند
در باره گفتند که خاطر جمع باشید دولت بطرف داری بنده است حیله و بهانه شاه گفته
بهم نادیده اند شده که قول بت بزرگ را خلاف سخن با گفته ما در خلاف میان این
باطل بشد آواز آتش بت بزرگ اندیشه کن خواسته که بیرون روند پادشاه مضطرب شده
بالتماس بسیار ایشان را بر گردانید چون خدایان را بودند اهل فرنگ متفق شدند به بدکنند شاه
بهره که البته قول بت بزرگ صحیح است پادشاه از گفته خود پشیمان شد حکم قتل شاه
بهره را با ملک من نوشت مرکبی با زین مرصع بمن عطا نمود امرای شاه بهره را بمن دادند
و رقم شاه بهره را بنام من نوشته تعلیقه بدست ما در همان نوشت که حسب الفرمان
شاه بهره را گم کرد امرایش را بانعام بیش بر و پشیمان دادم و عمل شاه بهره را با و سپردیم که
بدانند چون ما در همان خانه خوشحال زیر نقاره خانه تکیه را نموده ایشان را آورده
در عقب با نقیب مرصع بر در تکیه حاضر شدند ما در همان بدیشان حکم کرد که با من برود
به شهر بروی شاه بهره را گرفته بدست امیر دلبرانه که هر چیزیست که خواهند بنهند و امرا

اورا طلب

سکت پر

او را مواظبت کنند که مبادا کسی چیزی بدو بدهد و نهان کسی بجانب شاه بهره داخل نشود من زمین
بوسیده سوار شدیم به شهر رفتیم چون رسیدیم حوالی از بزرگان سپاه را فرستادم که تدارک حرکت
کنند از عقب رسیدم و شمشیر زنان تفنگ زدم که ترس بدو راه افتاد دندان او را گرفته نزال
بیرون حرم رفتم و بپا بوس امیر و آزاد مشرف شدم چون اسلحه بدو فعل را ملاحظه از خبر
بیرون بار شهر روز دیگر اجلاس نمودم مقدار مال شاه بهره را هر یک خانوادگان ضعفت دادم
و غلامان را نوازش نمودم هر یکی با الفه خود خرسند خشم و جماعتی که همراه آمده بودند
زر و خلعت دادم و تحفه بسیار بادشاه فرستادم و از برای خدمه تکیه و کشیشان
و ما در بر همان فرستادم از آنجا بخدمت پادشاه رفته پادشاه مهربانی بسیار نموده خلعت
مجدد مرحمت شد برگشتم در کمال آسوده کی با آن بیج شرف و اقبال رسیده در کردول
در آورده و لطف و عنایت ایزدی مشغول شدیم همه روزه خدمات کلیسیه و لایق جهد شاه
و امرای مرا در شاه را نسبت بمن مرحمت زیاد شد چنان شد که پادشاه هیچ امری بدون
مشورت من نمیکرد بدین منوال میگذشت تا بعد از دو سال قافله بود و اکرانان از زیر بار
بهمه آمده بودند براه دریا اراده عجم داشتند قاعده چنان بود که هر قافله که بشهر میرسید
کدخدایان قافله پیشکش می آوردند و مرا ضیافت میکردند روز دیگر من بمهمانی ایشان
میرفتم و امرای ایشان را بار دیده میکردم در خصت رفتن بدیشان میدادم چون روز
دیگر بمهمانی ایشان رفتم و امرای ایشان را بار دیده میکردم برادرانم را دیدم که در سلک
چاووشان خدمت میکنند و بارها را بدوش میکشند و نظر می آوردند و می لشتند چون

برادران را دیدم

برادران را دیدم حمیت و غیرت دامن گیرم شد که برادرانم چاکری مردم کنند در وقت
مراجعت ایشان را همراه بردم هر یک را عملی از اعمال شاه بندری سپردم هر روز مبلغی
عاید ایشان میشد چه آنکه آزاری نکشند باز این دو نامرد اراده قتل من کردند غافل
از آنکه من از ایشان احتیاط میکنم شبی بمانند دزدان با خنجر و تیغ برهنه نهفته ببالین من آمدند
من خود هر شب چند نفر را از ترس ایشان در حوالی خوابگاه خود کشیک میفرمودم داشتم چون
در پی کشت من خواسته بودند چون برادرانم ببالین من آمدند اول کشیک بدیشان حمله کرد
این سگ بود بعد از آن کشیکچیان در آمدند من نیز بیدار شدم چون این حرکت را دیدم طاقتم
طاق گشت ایشان را مروت ننمودم خاطر بحبس ایشان قرار گرفت چون از ایشان
ایمن نبودم ایشان را در قفس کردم تا همیشه در نظر باشند و از دوری ایشان مشوش نباشم
و آنکه عزت سگ را دارم سبب این است و حال امیر این شهر بار جهانست ای سید این
بر پاک طینتی و مروت او آفرین کردم و سبب دوازده دانه لعل گران بها که در قلاده سگ
بود پرسیدم گفت شهریارا عمرت دراز باد در ایام شاه بندری روزی بر فراز قصر نشسته
بودم بهر طرف نظاره میکردم سیاهی دو نفر را دیدم که براه میرفتند از وضع حالت و رفتار ایشان
دیدم غریب ... بودند قراولان بطلب ایشان فرستادم ایشان را آوردند و گفتند ...
با طفلی و یک نفر مرد است گفتم زن را بحرم برند مرد را بالا آوردند چون در آمد جوانی بود بیست
بیست و دو ساله خط مشک فامش نو دمیده آفتاب رخش را تیره کرده بوی بر از اطرافش
فرو ریخته جامه پاره بسیاری در بر در سر پیچیده مرا حیرت آمد پرسیدم ای مرد از کدام شهری که این وضع

هرگز ندیده بودم آن جوان بگریه درآمد و گفت اول آن کیسه‌ها را از بر بدر آورده بزمین گذاشت
و گفت سرگذشتی مرا که تاب کرده اول تا شما بمن دهید از کیسه یکی را خود دوم رنج در من نمانده است
فرمودم شربت و طعام آوردند و بدریش گذاشتند در این اثنا خواجه از حرم بیرون آمد و گفت ...
اینها از کجا آمده اند و چه کیسه پر کرده بر عمارت آوردند چون سر کیسه‌ها را گشودم هر یک مملو از هر قسم
جواهر که هر یک خراج مملکتی بود عجب تر آنکه هر یک از معدنی بود گفتم ای مرد اینها را از کجا آورده
همراه این ... راه ... شده گفت حکایت من بسیار است اصل من از
ولایت ... است در اول جوانی از پدر و مادر ... بسیار گذشته چند
بار دل بزرگ داده و دست از جان شسته اموال از جهان گرفته ایم گفتم مفصلا باز گوی گفت
پدرم تاجری بود و همیشه عمر در سفر بسر برده ... وطن گذرانیده بود فرزندی از من
بزرگتر نداشت چون بشانزده سالگی رسیدم پدرم اراده سفر هند کرد در آن سفر مرا
همراه برد تا بهند و هندوستان رسیدیم مدتی در آن جا بودیم از قضا مطاع چند داشتیم که شایسته ...
قدری مطاع دیگر خریدیم از آنجا ... رخت کرده بدریا نشستیم از راه
... خود رویم بعد از آنکه ... بودیم کشتی به تلاطم درآمد و طوفان شد
اضطراب کشتی از زیادت ... شبانه روز بر روی آب میرفت تا آنکه کشتی بکوهی خورده
درهم شکست و غرق شد همگی در آب غرق شدیم و از احوال پدر و رفقا خبری ندارم اما خود بتخته
پاره سوار شده بعد از زحمت بسیار تا سه شبانه روز در آن تخته ... رسیده ... در حالتی
که ... نداشتم بعد ... خود را بجنگلی کشیده بیهوش شدم روز دیگر بهوش آمدم از ... را دیدم

بدانجا روانه شدم جماعتی دیدم چون خطرال سیاه برهنه و عریان آن گوشت را بخورد بود چون
مرا به آن حال دیدند دانستی از وحشت خود بریان میکردند و میخوردند مرا هم بدانگونه تعلیم کردند
من نیز قدری بخورد خوردم مشتی آب خوردم در گوشه ساکن شدم چون بیدار شدم آن جماعت
هرچه از من پرسیدند چون زبان ایشان را نمی فهمیدم ندانستم جواب گفت امشب را در آن
مکان بسر بردم روز دیگر قدری گوشت بخود برداشتم روانه شدم که شاید بجائی برسم از رنگ
آفتاب مانند روی مجمر سوزان و چون ریگ در آن بیابان نبود بهر مشقت که بود تا چهار روز
مدارا کردم تا به حصاری رسیدم قلعه را دیدم که سر بفلک برکشیده و تمامی حصار از سنگ تراشیده بود
بچهار جانب آن گشتم دری دیدم از یک تخته سنگ و آن در نیز قفل بود چهار روز گشتم در آن حصار
بود تعجب نمودم که آیا این چه بناست و در حال شدم که در برابر بیابان بود چون از دیگر سو رسیدم
مانند بیشه سیاه بالا رفتم چون به بالا رسیدم سواد شهری دیدم که ایوان او با قصر کیوان برابری میکرد
برج و باره آراسته و پیراسته معموره مزین و یک طرف آن به دریا پیوسته بشوق تمام بطرف
شهر روان شدم چون قدم به دروازه نهادم مردی را دیدم بر دروازه نشسته مرا چون بلباس عجم
دید تبسم کرده و من گفتم بسم الله الرحمن الرحیم و روانه شدم مرا پیش طلبید پیش رفتم سلام کردم جواب
سلام باز داد و از احوالم پرسید گفتم ای مرد وقت احوال پرسیدن نیست که قوت تقریر ندارم
گفت گرسنه گفتم بلی گفت بنشین فی الحال سفره نان و مرغ بریان حاضر کردند گفت بخور
تا سیر شوی چون سیر شدم مانند دوستان مشفق از احوالم پرسید سرگذشت خود را از زحمت دریا
و مشقت صحرا تمام بیان کردم گفت حال اراده کجا داری گفتم چند روزی بدین شهر بسر برم

تا ببینم چه میشود آن شب را در خدمت او بسر بردم چون صبح شد از جا برخواستم که بشهر روم گفت
فرزند این شهرهای تو نیست از من بشنو و از همین جا برگرد و داخل شهر مشو اگر جهت تحصیل مال بیرون
برو در برابر ایشان غربال و تیشه بردار و توبره است بیرون آر تا بگویم گفتم ای والی بدام طرفه
کسی افتادم که پول های شب گذشته را العرور میخواهد تلافی کند رفتم انبان را بیرون آوردم گفت
آن تپه که از دور نمایانست ببین گفتم دیدم دیدم گفت بدانجا برو خاک از آنجا بردار
و در کن بعد از آن هرچه که ممکن غربال کن آنچه در غربال ماند در توبره کن و بیاور تا بگویمت
من بیخبر از اصل مدعا چون بدانجا رسیدم بگفته او عمل کردم جواهر بسیار در آن خاک ظاهر شد
در چشم از دیدنش خیره میشد در اندک زمانی توبره را پر کرده بدوش کشیدم و به دروازه آمدم
آنمرد با زبانی پیش راد گفت فرزند آنچه آورده از تو دارست حال از این شهر بگذر وانگه
توانائی خود ببر تا کسی ندیده بازگرد گفتم ای پدر خیال کن من چه چنین جواهر دارم بگجا کنم
من آمده در بیابان گرسنه و تشنه از این بدوش کشم شعر در بیابان خشک و ریگ روان
تشنه را بخته به زلفره خام انمرد گفت الجوان آنچه دانستم گفتم پس از این جهت ندارم
گفتم هرچه باد باد میروم انمرد گفت حال که چه در دل داری این انگشتر را بگیر و چون
بجهار رسیدی بسی پیرمرد عاشق سفیدی که در صورت شبیه من است او برادر من است
انگشتر را بده و نشان انگشتر را گرفته او را دعا گفتم و بشهر رفتم عجب شهری مانند حجله عروسان
آراسته و پیراسته مردان و زنان در بازارها و دکانها نشسته یک طرف بازار مردان نشسته
و یک طرف زنان زنان با زنان بیع و شرا میکنند و مردان با مردان و همه با لباس فرنگ و رخسار

لعل رنگ همه مرا به نیکی می بودند چون بمیان چهارسوق رسیدم گوشه ایستادم چون روز
به نصف رسید مردی را دیدم که در بازه بان این گفته بود پیرمردی بر بالای کرسی نشسته
و بر عصائی تکیه کرده بود پیش رفتم و سلام کردم شد بر من تحیت گفت چون به من نگاه
رسید پسر برادر من ترا دیده گفتم دیده مرا شمع کردانید رخصت گیریم از دست او خلاص
شدم آخر انگشتر خود را بمن داد جهت تحفه بخدمت تو فرستاده الحال مرکب طلبیده
و سوار شده مرا بخانه برد خانه چون بهشت برین آراسته دکانها خدمه بسیار ترتیب در خدمت
او بودم از کیفیت احوال پرسید تمامی را بیان کردم تاسف بسیار بر حال من خورد گفت
ای جاهل چرا خود را بدین طلسم افکندی گفتم ای مرد تو از غربت جدا از بندی این شهر مرا خبر ده
که بدانم سبب انهدم منع شده برادرت چیست گفت تمام مردم این شهر کافر و شیطان
پرست پادشاه ایشان مرد عمل عمر است بسیار غیور دستور ایشان آنست که غریبی
چون داخل این شهر شود او را هیچ کس در منزل خود جای نمیدهد بخدمت شاه عرض میکنند
بی دارند که شیطان در جوف او است گفتم شنیده ام و نصف مرگ را میگویند هر کس را
خالش میگفته و پادشاه امرد غریب را به سجده بت میفرماید اگر ابا کرد او را سیاست میکنند
هر کس سجده بت نمیکند راه بیرون شدن ندارد و مرد در جفت بت بزرگ نیز الحال اگر
خواهد بیرد الت مرد او بزرگ شود و بر زمین میشنید که تمی تواند برود و غریب
هم بیرون نمی باشد گفتم ای پدر من بدام افتاده ام الحال یاری از تو میطلبم هر چه گوئی کار ان
فرمان بردارم گفت چاره رضای خداست گفت الغرض فکری از برای تو خواهم کرد

که روانی

روانی چند وقت دیگر که حیات داری الغرض گفت بگذران دست او را بوسیدم بعد از تسلی
بسیار کرده و گفت رنج از برای تو هم رسانیدم گفتم چیست گفت دختر وزیر اعظم که بسیار جمیله
است در سن چهارده سالگی است از برای تو خواهم گرفت گفتم وزیر اعظم دختر خود را بمن
چرا میدهد گفت رسم ایشان چنانست هر گاه همسایه از پادشاه دختر طلبد بشرط آنکه بت
را سجده کند پادشاه دختر را میدهد و صواب میدانم من هم فی الجمله اعتباری دارم و فردا روزی
است که پادشاه در عبادت بت بزرگ میرود ترا با خود میبرم ان شاء الله کار رسیده
خواهد شد بشرط آنکه ایشان گویند چنان کنی من دعایش گفتم و خدا را شکر کردم چون صبح شد
مرا بحمام فرستاد لباس فاخری بمن پوشانید و اسبان حاضر کردند امرد سوار شده من نیز سوار شدم
دل نا سبت روان شدیم دیدم در کنار دریا بود چنان زینت داده بودند که زبان از وصف
آن عاجز بود خلق شهر از هفت ساله تا هشتاد ساله حاضر شدند بستان و همه پای کوبان دختران
زلیخا سیمای پسران یوسف لقا بهر طرف روان مرا آورده بجائی که پادشاه و امرا و اشراف
بخدمت بت زانو ادب نشسته سرها برهنه کرده بر آواز بت من در خدمت بت آمده نظاره میکنم
بوسیدم و پای شاه را بوسیدم دامن وزیر گرفتم و طلب دختر کردم پادشاه از امرد پرسید که از کجا
آمده دختر وزیر را از کجا دیده که مایل آن شده امرد گفت چون تازه بدین دیار آمده است
التماس آن دارد که وزیر با مر پادشاه او را بغلامی خود قبول کند پادشاه فرمود که امر بت
بزرگ است فی الحال امرد رشته بیاهی که بر دل من افکنده نزدیک بت آورده سجده
فرمود حرفی چند گفت آوازی از جوف بت برآمد که خواجه زاده خوش آمدی از رحمت

امیدوار باش

امیر دارد پس تمام خلق بر خاک افتادند و نقاره خانه را نواختن درآمدند که عجمی را بت
بزرگ نظر کرده دختر وزیر را بوی داده امروز تا شام در بتکده بودیم چون شام با وزیر
و پادشاه و بزرگان سوار شده بخانه وزیر رفتیم دختر وزیر را زینت کرده خدمت پادشاه
حاضر کردند چه خوبروئی دیدیم که در تمام عالم مثلش نبود گفتند این برسم خودشان دختر را عقد بسته
و پادشاه سوار شده و رفت من با آن پری‌پیکر در خلوت رفته بوصال رسیدم روز دیگر
بسلام پادشاه رفتم خلعت داد و در کارخانه مقرر شد هر روز بمجلس رفتم و پادشاه و امنا و ارکان
درباره من مهربانی داشتند اگرچه مرا احتیاجی نبود زیرا که دختر گنج بی‌رنج و گوهر عالمی را داشت مدت
دو سال باین طریق عمر گذرانیدیم دختر حامله شد در وضع حمل بیمار شده وداع زندگانی کرده
دین کرده مرا و سه روز و سه شب درد کشیده آخر بچه در شکم ضایع شد خودش هم فوت
شد من گریبان پاره کردم و ببالین او نشستم و میگریستم که ناگاه از هر طرف شور بلند شد
زنان و مردان می‌آمدند چون بمن میرسیدند توی خود بر سر من میزدند و نوحه میکردند تا
نزدیک بود بمیرم که این زنان کشته شوم نمیدانستم سبب آن چیست ناگاه از پشت سر
شخصی گریبان مرا گرفته پس کشید چون نظر کردم شخصی بود که مرا کدخدا کرده بود گفت گریه
بهرچه سنگی گفتم ای ظالم تو چه میدانی که چه یگانه گوهری از دستم بدر رفت تبسم کرده گفت
حال بر سر خود گریه کن روزی که گفتم بدین شهر چرا آمدی نشنیدی حال چاره نیست
مرا به ایوان خانه کعبه دیدم که خلق شهر جمعیت کرده اموال مرا بمیان آورده و دلالی قیمت
میکردند و میخریدند و زر میدادند تمام را فروخته زرها را گرفته جواهر خریدند و در صندوق کردند

و بمن دادند

سنگ پرست

بمن دادند صندوق را آذوقه مرغ بریان و سبزی آجیل پر کرده و نعش دختر را برداشته
با صندوق جواهر و صندوق آذوقه بر اسب و اشتر بار کرده استری آوردند مرا سوار کردند
تمام خلق با کوس زنان از شهر بیرون رفته از همان دروازه که اول داخل شهر شده بودم برآمده
چون دو سه دانه بالا رفتیم آهی از دل برکشیده و سرانگشت بر رخسارش دویده پیش آمده گفت
ای بدبخت اگر آن روز پند مرا شنیدی باین درد مبتلا نمیشدی من نمیدانستم که مرا کجا خواهند برد
از دروازه بیرون رفتیم بدان حصار رسیدیم که روز اول دیده بودم کلید آورده قفلها را گشادند چند نفر
جوان زور بسته بعضی تمام در را باز کردند نعش و صندوق اطعمه و مرا بدرون بردند شخصی پیش آمد
گفت ای جوان هر روز خدای آید روزی میرسد لیکن زن و فرزندت را آذوقه چهل روزه است باش
تا بت بزرگ بفریادت برسد مرا در آنجا گذاشته و بیرون رفتند و در را بستند من از بیم جان سر برانو
غم گذاشته گریه بسیاری کردم لمحه که گذشت اندکی بخود آمدم که نزدیک بود بمیرم مرا از جا
برداشته بهر طرف نظر کردم استخوان پوسیده و صندوق جواهر بسیار دیدم از قهر برجسته چند لگدی
بنعش دختر زدم و گفتم ای آتش بجگر افتاده تو که نمیتوانستی زائید چرا حامله شدی بهر طریق بود از جا
که برخاستم شاید از کرامات بت نجاتی بشود از روز بدین منوال گذشت شب از بیم دود و دام
آرام نداشتم بعد دیگر قرار بر آن نهادم که صندوقهای پوسیده را جمع نموده در پای حصار در جائی
که استخوان کمتر بود در بالای هم گذاشته و اندک سایه‌ای هم رسانیده که روز طرف شمال سایه
آن می‌نشستم و شب در بالای آن میخوابیدم و قدری آب که از یک طرف حصار جاری بود
چون منبع او را جستم بقدر دهن آفتابه از سقف جوش بر دیوار لطف کرده بودند زنگ

و سایه بان بسازم

من بران آب و آذوقه که ذکر کردم آن کنج حصار چند روزی بسر بردم قریب چهل روز آذوقه ام تمام
شد مضطرب گشته بدرگاه خداوند نالیدم و عرض کردم گفتم خداوندا توقه دری اگر از غیب بابی
بگشایی بسی گریه بسیار کردم خوابم برده بود وقتی بیدار شدم آواز بردم را شنیدم که مرده آورده
بودند دم بچه دویدم تا در را باز کردند مرده را انداختند در را بستند آهسته آهسته پیش رفتم از جنس مردی
مرده بود پیر زنی همراه او بود صندوق اطعمه همراه داشت گفتم ای دل مصلحت آنست که این
عجوزه را بکشم و آذوقه اش را متصرف شوم که خدا به من رسانیده با آن صندوق بر دوش
گشته به بیابانش رفتم سری بخود فرو برده نشسته بود فریادی زدم سر برآورد از گریه و نالش آفتاب
زنهم دیگر کنی شده بود خواست که زنجیر دهد بر سرش زدم که در همان بلا فراغت جان سپرد صندوق
آذوقه اش را متصرف شدم هنوز آذوقه تمام نشده بود که زن لق شوهر جوانی را رسانیده اند
رنج های نبود که بیمارکی نبر سانیده چون چندی گذشت غرقابی شده در را باز کردند کسی را
گذاشتند در را بستند و رفتند من بقصاص رفتم نازنین دختری دیدم در تن همچو ساکی در لباس
آزادگان و امرا اللهٔ که قسمت رسیده بود تیغی او کشیدم او چون مرا دید نعره کشید
و بیهوش گردید گفتم الظالم دیدی چکردی این حب نجات را آب کردی پیش دویدم و در رگ
کشیدم و بکنج حصارش بردم چون بهوش آمد از ما همه بحزالت دیدار رفت او را با خود ساز
گذاشتم هر روز میرفتم در برابر وی نشستم طعام میخوردم چون چند روزی شد بدان آزاری بوی همرسانم
اند که رام شد نفهیم نرم نرم او را بخود رام کردم طعام بوی خورانیدم بزبان خوشش او را فریفته
کردم بجای خود آوردم از احوالش پرسیدم گفت من دختر فلان کلیم نامزد پسر عموی خود بودم چون

شب زفاف رسیده پسر عمو بمرض قولنج گرفت و مرد و مرا بدین جا آوردند
حال تو کیستی من احوال خود بشرح دادم و گفتم ای نازنین خدای تعالی
ترا برای من رسانیده است او سر کشید امّا خندید و زن و پسر
بردم وعده او کردم تا او سوسمان کردم و اقرار زن ناشوی از او گرفته و صیغه
تعلیم کردم و صیغه گفته دست عقد کردن نش در آوردم و با آن حور روش در آن
خرابه دنیا مدت سه سال بسر بردم در سال چهارم پسری آورده و کار با آن
بچه که همراه او بحجت رفع تنهای از آن حصار میکردیم و سیر
جواهرهایی که بچه میکرد تا آنکه طفل ام ده ساله شد از شیر گرفتم روزی گفتم
ای نازنین تا کی در زیر زندان خواهیم، نگفت مگر خدای تعالی نجات بخشد
مرا از گفت او رقت شده و گریه بسیار کردم مرا خواب در ربوده همان معمله
دیدم که شخصی میگفت که از ممر آب بروی و بیدمن از تا در جستم و بران حوض
گفتم که چنین خواب دیدم او بخندید که لیکن کی خواهد شد، از عقب آن
کامتنم و فکر بسیار کردم آخر رایم بر آن قرار گرفت که منجانیق در تابوت
و صندوقها بجمع کردم که شاید به سبب آنها کاری توانم کرد زرها
بیخ جمع کردن با زرداشتم و حفره روزها از صبح تا شام و اکثر شبها میزدم از
آب زنشستن میکذاشتم و چندان سنگ بران میزدم که دستم از خستگی
از افتاد اندک رخنه در آن پیدا میشد گاه بود که خرمن منج شکسته میشد

وزیره از آن صد بلا رفع نمیشد تا مدتی یکبارگی کارم این بود تا آنکه نوبت بخبر
بهر رسید که نتوان بر وضع آمد پس از آن جواهرها که منتخب کرده بودم آنها را
در آستین نموده گرو کرده بدانکه بردن بدست خالی گرفتار نشویم چند روزی که زنده باشیم بفروخت
بخورانیم هر یک چند لیره را حمایل کرده طفل را بر گردن گرفته سر در پیش نهادیم تا چند روز
است که شب و روز در راه آمدیم پناه خورده از ترس جان هیچ آبادی نرفته ایم اینست حال مردم
از دست شهریار دلم بر حال آن جوان بسوخت او را نگاه داشتم همت بر ترقی او گماشتم تا از
آنکه او را از همه جهت آزموده بیش کار رجوع کردم و زنش مصاحب شاهزاده بوده تا آنکه گذشت
دو فرزند از شاهزاده بعمل آمده آن دو فرزند برحمت ایزدی پیوست عیش بر من حرام شده
خدمت پادشاه در شهر شاه بنده سیر احوال از غم خود رخصت گرفته با دو دامان و لنگ برد آستانه
آورده و همین طریق دارم چون بولایت عجم رسیدم محبت آنکه کسی با اطلاع از احوال من را دارم
واقع نشود شنف لنگ بدستی رخت پیشه بیدم مدتی است که تا رحم میدیدم تا حال بدولت و رقت
این پیر خدمت پادشاه مشرف شدم و احوال خود را تمام کردم و از خواجه زاده پرسیدم که مردم
کدام دیار را در زمین ادب بوسیده و زبان ستایش بعد از آن گفت شهریارا راست بسته ام
این کمینه خاجوه از اهل حلب وزیرم چون قصه از این پادشاه بدان بر کینه دولت خواه
ختم و چون فرموده بود که فرزندی نداشت بر خود لازم ساختم که با استحضار ضمن آن بر
بی گناه گذشتم بهر آن از آن در واقع با عجم رفتم این مرد را بدست آورده تا شهریارا معاینه
وصدق قول پدرم بر بندگان درگاه ظاهر شد از تقصیرم درگذرند حال امر از شهریار است

چون ظاهر شد که او دختر وزیر است خواجه آهی از درد دل برکشید و بیهوش شد چون بهوش آمد
گفت دریغ که در آخر پیری بی ثمر گشتم و فرزندی میخواستم این هم از شعبده بازی روزگار
بود ای درویشان برادر احوال امروز را ... بسوخت او را پیش طلبیدم و مژده وصل
آن پری وش را چون در در گوش او کشیدم فی الجمله تسکینی یافت فرمودم تا دختر را بحرم برده
و خلعت و اسباب جهیز پدرش فرستادم و او را از زندان بحمام برده با عزاز تمام به بارگاه آوردند
پدر و مادرش را در بر کشیدم و جیش را بسیم ... بزرگ دارم مملکت را در کف کفایت
او گذاشتم خواجه را خلعت داده تمام شهر را آیین بسته در ساعت سعد عقد آن نگار را با خواجه
فرمودم و دختر وزیر را بخواجه دادم و خواجه با آن دختر ... یک دختر و دو پسر از او بهم رسید
الحال یکی از آنها ملک التجار است و یکی دیگر از ندیمان است ای درویشان مقصود آنست
که درویش گذشته حکایت از نعمت را شنیدم میخواستم که دو نفر دیگر نقل نمایند شعر
درویش غنی بنده این خاک درند آنان که غنی ترند محتاج ترند تمام شد نقلها بر گوینده
این درویش علام شد

سرگذشت درویش سیم و هجران کاوسوا

درویش ثالث هم از نوبت دیگر به در آمد و گفت شهریارا من از احوال خود چه گویم من که
با این خرقه در خدمت شما نشسته ام مالک مملکت فارس بودم در اول جوانی بعیش و کامرانی
نشسته بودم روزی خواص بر کردم حلقه بسته چون دیگران از ملکداریم اخلاق نقل میکردند از عدالت

از نوشیروان و کرم حاتم نقل کرده‌اند که موجب این دو خصلت پسندیده نام نیک ایشان تا انقراض
عالم بر زبان بنی آدم خواهد بود یکی از دلیلان از سخاوت حاتم نقل نمود که حاتم مردی بود از اشراف
بنی طی چون ذکر کرم حاتم بر زبانها افتاد مردم از هر طرف بدرش در آمدند سر در قدمش نهادند
و او را بمهتری خود اختیار کردند روز بروز کرم و بزرگی او در بسیط عالم مشتهر گشت یکی از کرام
ادا کننده نوبتی نوفل این کاهان عرب از مهتران قبیله بنی عامره و سایر قبایل گرد آمدند و
بطمع بزرگی بر سر او تاخت کردند حاتم از این قضیه خبر یافت گفت که اکنون از سبب او خون مردم
ریخته نشود بهتر از میان مردم بدر رفت حاتم با عیال و اطفال ملک و مال او در تصرف شد در ایام
خود گشت منادی فرمود که هر که حاتم را یا خبری از او بیاورد صد دینار بوی میدهم جمعی از پی حاتم
به هر جانب روان شدند اما از روز تا شب او را نیافتند حاتم بغاری پنهان شده بود چون شب
در آمد پیر زنی و پیر مردی و طفلی چند در آن غار رفتند آتش افروختند و بنده را خواستند
زن از مرد پرسید امروز چرا هیزم خود را نفروختی تا نان جهة اطفال بیاوردی امروز گفت نوفل خبر
بر سر چشمه تاخت آورده و حاتم گریخته بدان جهة مردم نترسیده بودند کسی پروای هیزم خریدن
نداشت و نوفل منادی نموده که هر کس حاتم را پیدا کرده او را نعمت و خلعت دهم بخاطرم گذشت
همی اندیشم که حاتم در کجاست تا نزد نوفل ببرم از فقر و ذلت رها شوم حاتم از قصه ایشان
مطلع شد چون روز شد نزد آن مرد رفته سلام کرد مرد بعد از جواب سلام پرسید تو کیستی و
در این مغاره چیستی گفت منم حاتم مرد در پایش افتاد و گفت ای حاتم امروز وقت آن
نیست که تو اسم خود را اظهار کنی که حق بر جنس تو [illegible] چنین در قصه تو [illegible]

حاتم گفت شنیده‌ام که نوفل وعده کرده که هر کس مرا بدست او دهد درم و دینار و نعمت بخشد
حال میخواهم مرا ببندی و ببری تا آنچه وعده کرده بتو دهد آن جوانمرد گفت معاذالله من چنین
کار نکنم حاتم گفت اگر نکنی من عمل کنم کس دیگر مرا در طمع زر بنوفل خواهد برد من خواهم گفت
که فلان مرد مرا در طمع حمایت خود نگاه داشته این جهة تو خوب نیست امر لاعلاج پیش
افتاده حاتم بدنبال او روان گردید از قضا در آن وادی خلق بجستجوی حاتم از هر طرف
در کار بودند بدیشان رسیدند [illegible] نوفل رسیدند غوغا صد نفر در بار
آوردن نوفل حاتم مدعی شدند نوفل چون قسم یاد کرده بود که آورنده را انعام نماید
مرد جهان دیده گفت حاتم را طلب کنید او راست خواهد گفت چون حاتم را حاضر کردند
از حاتم پرسیدند حاتم گفت همه دروغ میگویند مرا این مرد بدین صفت آورده بود چون آنکه
را طلب کردند در دنبال مردم گریبان پاره او را بدست نوفل آوردند نوفل از وی پرسید
امرد حقیقت حال شب گذشته و معامله روز را بیان کرد نوفل از شنیدن آن بخود فرو ماند
با خود اندیشه کرد کسی که جان خود را فدای درویشی کند و رضای خدا را جوید با او دشمنی
نمودن و آزردن او را ذلیل نمودن [illegible] زیرا که بخت بلند و طالع مسعود دارد و از
جای برخاسته بدست و پای حاتم افتاد و ملک و مال او را باز داد [illegible]
او است آثار کرم و سخا از شمره بسیار است شعر زنده جاوید گشت هر که نکونام زیست
کز عقبش نام خیر زنده کند نام را من چون این سخن شنیدم با خود گفتم حاتم با چندین زاده
عرب مشهور بکرم شد تو که پادشاه شهر زرین سلیمان ثانی هستی از فیض کرم محروم باشی زهی

بدبختی بدین و در این فکر بودم آخر الامر عمارتی بطریقه سابق بنا کردم که چهل در داشت بسیار بزرگ
هر دری که چه باز شده وجهی بجهة خیرات مهیا کردم و مردم زری بودند که مثقال سکه
زده اگر روزها در آن عمارت می‌نشستم و از هر دری که غریب داخل میشد یکی از آن
زرها میدادم و از آن خوشنود بودم بدین دستور رسیده گذشت روزی در اول وقت که آن
عمارت نشسته بودم ناگاه فقیری از دری بدرون آمد او را طلبیدم و دامن خرقه خود را پیش
داشت دیناری بدامنش انداختم دعا گفته و بیرون رفت از در دیگر آمد دیناری دیگرش دادم
القصه از هر دری دیناری گرفت تا چهل در تمام شد باز از در اول در آمد بطریقه سابق
دامن در دست گرفته مرا از روی بد آمد گفتم ای نادرویش این اسم و لباس بر تو حرام باد
همانا گوشمال نخورده خدمت پیری نکرده این چه حرص است که تو داری من شنیده‌ام که درویش
اگر فلسی داشته باشد که مصرف امروزه اش نباشد و درویشی پیدا شود که بوی دهد بدور اندازد
والا عبادت شب او حرام خواهد بود تو الحال چهل مثقال طلا داری باز دست
دراز کرده برمیداری من ترا مستحق نمیدانم چیزی نمیدهم درویش چون این را شنید
گفت ای بنده خدا اگر من خدمت پیری نکرده‌ام تو هم از کم همتی که برخود قرار داده
میتوانی یافت در یک زمان منتظم خواهد شد برو به بصره از آن دختری که از خوبان
آل برمک مانده است کرم و مردی بیاموز بعد از آن به نیش و نام نیک اندوز از
این چند دینار در نظر تو می‌آید پیش من قدری ندارد دشمن بدیاد لیم ده ما معدن اندراست
گرد است با نهیب و لیکن چشم پر است این بگفت و دینارها را بر زمین پاشیده دست برداشت

زده بدر رفت چون از روی مروانگی نداشتم بعد زحوالی برخواستم از دنبالش رفتم
هرچند خواستم برگردد راضی نشد و گفت شغل دل که رنجیده از کسی خورسند کردن مشکلت
چون شکستی شیشه را پیوند کردن مشکل است سخن او بر من بسیار اثر کرد هرچه کردم که شاید
از تقصیرات ای باباام مستی نشد آخر رایم بر آن قرار گرفت که بروم در بصره و آن دختری
که گفته است ببینم که کرم او چه مقدار است با وزیر خود مشورت کردم صلاح ندانست
گفت عجب از سفر پادشاهان که بگفته قلندری اعتقاد کنند گفتم میخواهم مرا مانع نشوی
میترسم آخر این عقده مرا هلاک کند وزیر گفت چون عزم سفر بصره داری چند نفر از خواص عمال
خود را در رکاب همراه ببرید گفتم این سخن خلاف تدبیر است هرگاه با خیل و حشم بروم
که رسم کنند ایشان و عمال آن عرضه خواهند فرستاد من به تنگ درویشان خواهم رفت
میخواهم تو وکالت من در جای من نشینی و رعیت را نیازاری و همه خلق را از خود خوشنود
نمائی تا انشاء الله من مراجعت کنم اگر من بمیرم دولت بر تو باقی خواهد ماند بعد از معاهده طرح
سکه را گفته او را بجای خود نشانیدم و امرا را باطاعت او امر فرمودم خود با چند نفر از خدمه
بگفتار رفیم چند آن توقف نمودیم که او سررشته کار خود گرفته خلق را مطیع خود کرد دانسته
من تغییر لباس نموده مثل درم و دینار چند دانه یاقوت با خود برداشته یکه و تنها
سر بصحرا نهادم ملک و پادشاهی باز نهادم روانه بصره شدم در بین راه چیزی واقع نشد
چون به بصره رسیدم داخل شهر شدم قدری راه رفتم بخیابانی رسیدم در میان خیابان
دو خانه دیدم که به طلا و لاجورد ساخته بودند لحظه توقف نمودم ملاحظه وضع عمارت کردم

از آنجا درگذشتم چون قدری راه رفتم صدائی شنیدم شخصی از عقب من آواز داد ای مرد عزیز
وای درویش لحظهٔ توقف کن که مرا عرضی است التفات نمودم مرد ریش سفیدی لباس کهنه در بر
در بر و عصای مرصعی در دست چون نزدیک رسید زبان بعذرخواهی گشود گفت ای یار عزیز
من در خدمت درویشان با خلاص بدین مهمانخانه خدمت میکنم التماس دارم قدم
رنجه فرمائی مرا از خدمت خود محروم نفرمائی چندان ابرام کرد مرا از خود شرمنده ساخت با خود
بخانه برد باغی دیدم بسیار بزرگ گلهای رنگارنگ میوه‌های گوناگون آراسته نهرهای روان
عمارتی عالی بنا در میان باغ واقع و در کنارش از قصر بهشت عنبر سرشت مینمود فرشهای گرانبها
گسترده مرا بدان عمارت آورده نشیمنگاه اکرام تمام نمود خدمه فی الحال تیغ چینی زربفت قند
و عرق بیدمشک حاضر کردند امر بقدر خواهش من دادند ساعتی گذشت که از طعومات و نانها
و مرغهای بریان حاضر آوردند تمام ظرفها چینی و طلائی دستارخوان زربفت گسترده و خوان نهادند
امر بمن در پهلوی خان نشسته بشیرین زبانی تمام من خوردم الغرض بعد از شام مرا بحکایت
مشغول صحبت او گشت رخت خواب گسترانیده مرا تکلیف خواب نمود گفتم ای مرد صاحب خیر
ده درویشان را این نوع ملاطفت شایسته نیست گفت ای یار عزیز تمام تعلق بدارد دو نفر
از خدمه را سفارش کرد که بیدار باشند و از مهمان خبردار باشید بعد باشیر خود بخوابگاه رفته و من
حیران تحیر فرو رفته در فکر آن بودم که آیا این مرد کیست و این نوع غریب نوازی سبب چیست
خادم از فرصت تفکر مرا دریافت آمده پیش من نشست و گفت ای درویش این خانه
صاحبی دارد از مکارم اخلاق پیراسته این نعم فرمودهٔ اوست و این مردیکه از خادمان اوست

واین اوضاعها بآئینه کرم

واین اوضاعها به اوست چون گذارش را استماع نمودم گفتم آن درویش را بجا آوردم
دیگر بار چون روز شد خادمان نزد من آمدند و طعامها گسترده هر چه خدمت
طلبیدم قبول نکردند گفتند ای نور چشم باشد صحبت روز رجب الامر مخدومه چنانکه
در دیده باید داری وبعد حسب الخواهش اراده خود هر وقت که خواهی چون اراده
رفتن کنی مطلبی که داشته باشی بعرض حضرت مخدومه میرسانیم انچه فرمایند به آن
عمل کنیم تا سه روز بدان طریق مرا نگاه داشته همه روزه انچه از ظرف وقت
حاجت بود پیش آوردند پس شنیدم تا روز چهارم چون پادشاه فلک چهارم بر فراز
تخت فیروزه گون بر آمد و ربع مسکون را بنور خود مزین و منور ساخت من رخصت طلبیده
در شکر نعمت اقدام نمودم گفت ای یار عزیز مرا تقصیری که نکرده که بر طبع شریف
گران آمده گفتم خدا نکند که از شما بغیر از مهربانی چیزی دیده‌ام گفتند ساعتی صبر
کن تا بعرض مخدومه برسانیم در خصوص حاصل کنم وانچه اسبابی که در این عمارت است
از ظروف غیره تعلق بشما دارد و در فکر بیرون بردن آنها باش گفتم اینها را کجا برم
گفت این حرفها صورت ندارد اگر مطلع شود ما را از درجه اعتبار ساقط کند چون
تو مرد غریبی و راه بیگانه ندارید انقدر میشود که اینها را در انجا امانت بگذاری و درها
قفل کنی امانت نزد ما باشد چون اسرار تمام دیدم سخن او را شنیدم مصلحت او
عمل کردم و منتظر رخصت بودم دیدم چند نفر از در بیرون آمدند مقدم برایشان
خواجه سرائی بود که عصای مرصعی در دست چون نزدیک رسید زبان بتواضع

گشود گفت

شد و گفت ای جوان عزیز و ای فرزند دیده می باید مرا ازین فیض محروم نکنی و دوری قدم
رنجه فرموده دانسته که اگر ملکه بشنود که مهمانی دارد رنجیده دارد و در گفته از ما نکند والقصه جوانی
نکردم مرا به خدمت خانه دیگر تصور نیست خدمتگار هم بسیار آنچه لازمه خدمت بود تا ۳ روز
بعمل آوردند و آنچه ضروری بود از طعام و غیره که در وقت شربت و طعام منظور می آوردند
تمام را در برابر من جمع کردند روز چهارم آنچه تصور کردم کری در صدد ایشان کنم گفتم فارغ شده
خواستم بیرون روم آن خواجه گفت ای مرد ترا هر حاجتی باشد سؤال کن تا به خدمت ملکه
عرض نمایم من هرچه فکر کردم که چه خواهش نمایم که برای ایشان میسر شود گفتم التماس من این است
که در کاغذی می نویسم مهر می کنم که به دست ملکه رسد در کاغذی نوشتم و ملکه را خواهش زیست
نمودم و کاغذ را به خواجه سپرده به حرم فرستاد بعد از لمحه مرا به حرم طلبید چون به حرم رسیدم خواجه
سرایان و ریش سفیدان دیدم همه سراپا مرصع پوش و عصای مرصع در دست صف زده
و سبز رنگ نو رساله در دو خدمت ایستاده سراپا در سیال کرده کوهر و عصای فیروزه نگار
در دست پیش رفتم سلام کردم جواب داد و اشاره نمود نشستم زبان مهربانی من گشوده گفت
ای جوان خوش آمدی ملکه ما را خواستگاری کنم من از جمالت هیچ نگفتم گفت ای جوان ملکه
دعای تیری رسانیده و شکوه مرا از شوهر کردن عاری نیست البته هرزه راه مهری و شوهر
لازمست والحمدلله که خدا مرا از مال دنیا مستغنی کرده و شوهر یهای من یک چیز است و شرط کردم
که اگر از عهده آن برآئی بعقد تو درآیم گفتم آن چیست گفت تا امروز مهمان منی نزد ملکه قبول
عهد ترا عرض میکنم تا تعین نماید بعد از آن گویم و شنویم مرا به یک خانه حرم بردند درویش سفیدان

وآن

درویش ۳

وآن ... با من بصحبت نشستند و به حرم رفت بعد از لمحه بیرون آمده آن مجلس داخل شده
و نشست خوان آوردند بعد از طعام و آیه گفت ای جوان ملکه ما را مرد و است شرط اینکه
از عهده شرط بهای او برآئی پرسیدم شرطهای ملکه چیست گفت بهر روز از جرس در حال خادمان
رفتند بعد از لمحه سر در آورده لباس اکار را نه چراغ در روز عجب هزار کلید طلا همیان آورده
که هر یک از آن کلید علامت یک رو به بود حال در شهر وستان چنین است که هر کس
میل دارد سیر در زر خانه خود دارد همه آن مرد را در پهلوی من جای داده و آیه گفت
آنچه در ولایت نیم روز دیده حیف این جوان نقل کن آن مرد رو با من کرد گفت ای جوان
بدان و آگاه باش که ... هزار غلام دارد که تا جز نه و کمترین ایشان نیم همه را سرمایه داده
با اطراف ... فرستاده ... هر طرف ... هنگام ... سفر ... چندین سال
چون از سفر برگردیدم ملکه ... آورده ... ولایت ... می
از عجایب و غرایب سفر هر چه دیده ام بعرض میرسانم از جمله ... شهر نیم روز
دیدار تمام مردم آن شهر را سیاه پوش دیدم از هر کس پرسیدم جواب ...
روز اول ماه چون آفتاب سر زد خلق از جا درآمدند پرسیدم چه واقع شده کسی ...
مگر مرد ... گفت تو هم همراه بیا ... با ایشان رفتم خلق شهر ...
تا ... ساله در طرف شرق دروازه بود بیرون آمدند ... صحرا ...
رسیدیم در برابر ... تماشا می مردم ... صف ... معلوم بود ...
چون ... جوانی شیر ...

دلجام مرصع

لجام مرصع برگاه و زره خود خفتان کچکی پوشیده موی سر بکمر رسیده پریشان از هر جانب ریخته شمشیر برق
حمایل کرده کمربند مقیصه کمر مرصع بر میان بسته چشم چون دو طاس پر از خون جوشان و خروشان غلامی پس
چهارده ساله از عقب وی آمد چیزی بدست در بغل گرفته چون الجوان نزدیک رسید از گاو پیاده
شد جلو گاو را بدست انداخت و شمشیر را برهنه ساخت و غلام حسب الامر نزدیک آمد از دست
راست صف گرفته آن چیزی که با خود داشت بمردم نشان داد همه مردم تحسین گفتند چون من رسیده
دیدم کله‌ای از چینی و نهال سروی از جواهر در آن تعبیه کرده بودند از زمرد مرصع چون از میسره
صف گذشت نوبت الجوان بازگشت آن جوان کلهٔ آن را گرفته بر زمین زد که خورد شد و تیغی
بر گردن غلام زد که سرش بدو گاو ... و خود بجای نشست بنا بر واقفان ... این بیت
برخواند شعر از خصمی روزگار زیر و زبرم خواهی چکنی فلک از این بیشترم یا فرش زمین
زیر پایم برچین یا چتر فلک بیرز بالای سرم چنان بنالید خون از دیده روان ساخت
که مردم از گریهٔ او گریستند بعد از آن بر جنبه سوار گاو شد از همان راه برگشت تا از نیش ... بدر
مردم گریان بودند چون از نظر غایب شد مردم با چشم گریان و دل بریان برگردیدند از هر گوشه
و کناری تفحص بسیار کردم و سبب احوال پرسیدم جواب گفتند همین قدر فهمیدیم سیاه پوشیدن
رعیت بواسطهٔ متابعت پادشاه است دیگر نمیدانیم مدتی در آن شهر بودم در اول ماه آن تماشا
مشاهده کردم بعد از آن از سفر مراجعت کردم خدمت ملکه مشرف شدم او از عجایبات آن
سفر پرسید این را بیان کردم ملکه قبول کرد دیگری از غلامان خود را فرستاد فرمود اگر این حقیقت
وقوع داشته باشد هر طریق که باشد حل این مشکل کنند و باز گردد ... رفته مدت ... در آن شهر گردید

بود عمرش بتحقیق کردن این مشکل صرف نمود و ملازمان ... او چون برگشته عریضهٔ او از خدمت ملکه آورده
نوشته بود که آن صورت واقعیت و خلاف ندارد اما تحقیق آن امریست مشکل که من جان به تنگ
آمدن دارم دیگر اختیار با ملکه است بعد از آن دایه گفت ای جوان شنیدی سیر های ملکه آنست که
بدان ولایت روی و تحقیق کنی الجوان گاو سوار کیست و چنین آشفته حال از بهر چیست و کلهٔ چینی و سرو
جواهر و شکستن او بهر چیست و الجوان را مسکن کجاست و سوار گاو چرا است و خلق شهر سیاه پوش چرا اینه
جوان اول ... بدیع خوش و خود شنه اگر از عهده بر آمی بمطلب رسیدی والّا سر خود گیر و برو و اگر
ترا چیزی باید از ملکه تو دهیم گفتم میروم شعر بیروم ناشفان شه کیرم ... از دست خود رویان راد
عقل گوید مرو که مشکل است عشق گوید هر آنچه بادا باد وعده کرده روانه شدم دعا بیاید القدر شوق ملاقات
ابراز داشتم که چیزی از سر به اشتم باران مراد عاقبه سر در دنبال آن امر نهادم هیچ خبری پیدا نمودم مدت
یک سال تمام های سیاحت بر سنگ ... میبردم سختی و رنج می کشیدم تا بدان ولایت رسیدم داخل
شهر شدم مردم شهر را سیاه پوش دیدم چون اول ماه شد خلق تمام بصحرا رفته من نیز با ایشان بودم ... بوده
می بودم که الجوان گاو سوار نمودار شد خدا داناست از دیدن احوال الجوان از هوش رفتم چون بهوش
آمدم الجوان رفته مردم برگردیده بودند مگر بعضی که از تاب سوز دل بیتاب شده بودند لا علاج
شهر آمدم شب و روز را شمردم بصد خواری اتمام را بسر بردم در روز اول ماه باز بصحرا رفتم
الجوان را بقاعدهٔ مذکور دیدم بر حال اهل او خسته گریه بسیار کردم از بیم خود داری میکردم تا آنکه
الجوان میل سوار شدن نمود من از صف خلایق جدا شده بعقب او دویدم در دم چند نفر مرا
گرفتند و گفتند آشفته گفته ای کامل اجلت رسیده کسی در پی چنین نگار رفته است مگر از جان تنگ آمده

از خود بیرون شدی هرچند خواستم که نگاه دارم از دنبال او بروم و به چشم یکی میسر نشد و متحیر شده باز بشهر برگشتم
از بیقراری غصه ترک خواب و خورش نمودم با خود اندیشه کردم با بدگویی بند که کسی تا مرا ارزش نبود
آخر امر بر آن قرار گرفت که در کوچه و بازار بر دن آیم به همان خانقاه که در سر راه آن جوان است بوده رفتم
مشغول کاری که بتعقل بر نیاید دیوانگی برای او بیاید منتظر بودم آن جوان بسرعت تمام بهمان طرف
رفته بعمل مذکور عمل نمود باز گشت من برخاسته بر در عقبش نهادم آن جوان بسرعت تمام میرفت
چون همی چند ازپی او رفتم دریافت که از عقبش شخص می آید ایستاده بر من زد چشم برگردانید
و کف بر لب آورده شمشیر از رشته و کاوه را باب من کرد با خود گفتم اجل گشته شدن را
آماده باش باز فکر کردم که کار دیوانه دیو گوسفند از زیر تیغ گریختن صلاح نیست زیرا که
قرار بر آن دارم که هر چیزی از من طلب پسر دل آورده بطرقی بدیدش این بس بردم کردن تسلیم و تسلیم
تیغ آن شیر صولت گشتم آن جوان به تندی و صلابت هرچه تمامتر آمده چون نزدیک من
رسید مرا بحال دید دست نگاه داشت گفت دانم که درویش بچه شیخ را بعلاف کرده گفت
لعنت خدای بر شیطان و در سر خنجری در میان داشت بر کشید و آن بر من انداخت گفت ای
اجل رسیده بر گرد که مفت کشته شدی و مرده ای شد چون قدری راه رفت نزدیک بود از نظر غایب
شود با خود گفتم که حالا خواهی برگردی زهی کم همتی و علاجی غیر از این نیست که با زار چه مقصود
بوده باشد تا بوم با مطلب برسم شعر هرچه بادا باد خانه راحت ندهند درمیه مباش و حلقه
بر در منزل آن جوان چون از ابرام من مطلع شد بر خی گاه دوار باب من آمد و شمشیر بر جانب
من انداخت که سرک رامعانیه از دم تیغ او دیدم و همه طعنه بر زبان راندم و گفتم ای جوان

مردان عالم

مردان عالم که شمشیر چه بر رخ از فرق و دریغ ندارد که تیغ غم و قصه و بیابان گردی
از زنهار خلاص کن و بخیال بگذر همین لیز سخن ها از شنید متند مندی جانب من نگاه
کرده بسری بخت بنید و گفت ای ظالم چرا میخواهی همین تا حق که بدل من اندازی لعنت
حق بر شیطان کن و ترک جان کن و بر کجه که این بار محبت بر تو تمام کردم و جلو
بر گردانید و کاوه مند کرده باز از دنبالش رفتم و این ابیات
ورد زبانم شد شعر میروم تا عشق آن شه گیرم زنم از دست خبر ویران داد
عشق گوید مرد که شوانی هوش گوید هر که باد اباد ‡ آن جوان چند بار دیگر
از گوشه چشم در غرض بوده مرا دید و نادیده گرفته چون سوی آن نداشت همین
قریب دو فرسنگ راه طی کردیم حصار باغ نمودار گردید وسیع و رفیع آن جوان
بر در حصار نعره بر کشید که آن حصار و صحرا بلرزه در آمد و در حصار گشاده شد و آن جوان
داخل گشت و در اندرون رفت و من در بیرون در ماندم و بعد از لحظه شخصی آمد و مرا پیش
طلبید و گفت ای خون گرفته از کجا و چه جرأت دیوانه شدی گفتم قسمت چنین بود گفت بیا که تو از
طلبه خدا تورحم کنم چون بدرون رفتم باغی دیدم که رشک روضه رضوان خرم آباد آن در میان باغ
عمارت عالی بود که تمام از طلا و لاجورد بود و چون بعمارت رفتم شاه نشینی بغایت وسیع در میان
باغ واقع بود آن جوان با دل غمگین در صدر آن شاه نشین نشسته و نعلی گسترده و اسباب
زرگری برای او در پیشش گذاشته در پیش او بوده همه کاره زمرد لیبا برگرید او رشته آن جوان یک یک
از آن زمردها برآن همان نگار میبرد غلام مرا پیش ره کرده به نشین نشستم و من فرو رفتم آن جوان مشغول

ساختن عدالت

ساعتی حیران بود تا آنکه روزی با خود رسید دست از کار کشید سر برآورده نعره کشید که تمام باغ بلرزه
درآمد غرش کنان از عمارت بیرون آمد بیخ باغ روانه شد گفتم باید از پی او رفت دانست بکجا میرود
در کنج باغ خانه دیدم که در آنجا داشتیم پنهان درختان رفتم که کسی مرا نبیند چون نزدیک رسیدم
دیدم که آن جوان چوب بدست گرفته بر پهلوی گاو میزند گاو ناله و فریاد میکند دستش از کار ماند
چوب را بکناری انداخت کلیدی از جیب بیرون آورده عمارتی آنجا بود در او را گشود خود را
بهرسان بدرون انداخت تا نیم ساعت از شب گذشت در آنجا نوحه و گریه و زاری
میکرد من جرات پیش رفتن نداشتم چون بیرون آمد پیش گاو رفته سر و چشمش را بوسید و عذرخواهی نمود
زیر دست و پای گاو را پاک کرده علوفه بسیاری پیش او نهاده روانه عمارت شد من از میان
درختان خود را بجای خود رسانیده در رختخواب خوابیدم آن جوان چون بعمارت داخل شد
یک یک درها را گشود بانگ زد که تنها میخواهم بیرون آمد غلامان بیرون آمدند آن جوان
نماز را بجا آورد غلامان چراغ برافروخته بمجلس آوردند چون از نماز فارغ شد آواز داد
که آن درویش کجاست من بیرون آمدم خدمتش رسیدم اشاره بنشستن کرد نشستم که طعام
آوردند سفره گستردند برایش طبقه تکلیف طعام خوردن نمود طعام خوردیم چون خوان
را برداشتند غلامان را رخصت خواب داد چون مجلس خلوت شد گفت ای برادر ترا بحق
خدا قسم میدهم که بگو مطلب تو چیست و چرا خود را میخواستی هلاک سازی سر در عقب من
گذاشتی میدانستم که کار درست با تو جوان رسیده میدانم که تو بیماری روای تو بدست من باشد
حالا که حقیقت گفتم تا جان در بدن دارم با تو همراهی کنم دائما در دروغ گفته اما شکایتی دارد

چون این سخن را

چون این سخن را شنید آنچه از اول تا به آخر دیده و شنیده بودم بیان نمودم چون سخن خواهش
عشق شنید سر بزیر چون باران مانند ابر بهار بارید و آه سرد برکشید و بیخود شد در علاجش برآمد
را در کنار گرفتم و به نرمی او را بهوش آوردم چشم گشود گفت ای برادر بخدا که تو نیز مانند من بعشق مبتلا
دل من علیحده کباب است دل من آمده از آن قسم خوردم که مطلب ترا روا کنم اگر ترا محروم کنم
جواب سلطان عشق را بگویم اول تو مطلب خود را بگو تا به بینم کار من تیجه ای ...
بدان و آگاه باش که من پسر همین پادشاه یمن زرد زم و پدرم را بغیر از من فرزندی نیست
و سالها از درگاه حضرت احدیت طلب فرزندی کرد تا آنکه حضرت باری تعالی مرا بوی
کرامت فرمود پدرم از مژده تولد من سه سال از رعیت خراج نگرفت اکابران و منجمان
را طلبیده از طالع من پرسیده ایشان بعد از تفکر بسیار عرض کردند که این پسر در سن چهارده
سالگی قرانی در طالع دارد و آن قران از رویت آفتاب و ماه است گمان آنست
که تا چهارده سال آفتاب و ماه را نه بیند اگر این قران بگذرد کار او را نیکو کند والا بجهان گشته
و دیوانه شود خلق بسیاری ریزد و از آدمیان گریزد پدری که بدان خواهش فرزندی داشت
رسانیده از شنیدن این خبر متفکر شد در حال مرا با دایگان بسر دابه فرستاد بعد از آن بیک
اندیشان مشورت نمود آخر قرار بر آن نهادند که در بیرون شهر باغی درست نمایند در حوالی
بسیار دراز و قرار داده اند و بندها را میفرمایند که بندی از ابریشم بعرض و طول باغ تعبیه نمایند
و از ابر بالای باغ بکشند چهار طرف از آن محکم کنند و مرا با دایه و مردی که شوهر دایه
بود به باغ فرستادند تا مدت هفت سال مرا به آنجا داشتند چون سنم هشت سالگی رسیدم

از هر علم تعلیم خواندن

امروز مرا تعلیم خواندن و نوشتن بفرمای یک روز غایب شد من نمی‌دانستم کجا می‌رود خدمت
پدرم می‌رفت و آزرده می‌آورد تا پنج سال دیگر عمرم بدرس و خط گذشت تا دانا شدم از معانی
کتابهای اسلاف باخبر شدم اما چون بغیر از دایه و معلم و باغ کس دیگر را ندیده بودم از مکان
را نهفت و این راز آدم و حوا نمی‌دانستم و همه روزه که صبح می‌شد در آن باغ می‌گردیدم و گل
بسیار می‌چیدم و بعمارت آورده در پیشگاه می‌پاشیدم و بمطالعه مشغول می‌شدم تا آنکه معلم از نماز
فارغ می‌شد به تعلیم من می‌پرداخت از قضا در فصل بهار در سال سیزدهم صبحی بدستور
بگردش باغ چمن رفته بودم ناگاه در کنار نهر گل و غنچه دیدم شکفته که هرگز بدان رنگ
گلی ندیده بودم دست بردم که بچینم غایب شد تعجب کردم قدم راست کردم دیدم همان
گل خوشرنگ‌تر است متحیر در آن مکان از پای در آمدم دیده بر آن گل دوخته دل از آتش
حسرت سوخته لمحه لمحه آن گل بزرگتر می‌شد تا آنکه آن گل بصورتی هم رسید که تماشای آن گردیدم
نمی‌دانستم که آن چیست ناگاه دیدم سقف باغ شکافته و آن گل که مرا تعجب آورده روشن
آفتاب بود که من هرگز ندیده بودم و تختی دیدم در هوا که بر دوش چهار نفر بود و از جنه
از بالای تخت شنیدم ایشان متوجه نشیب بودند من نظر بر ایشان می‌داشتم تا آنکه بر زمین رسید
تخت را بر زمین نهاده کناری ایستادند بر زمین صنمی را بر آن تخت دیدم که از شعشعه جمالش
باغ رشک برین گردیده شعر رخ پیداور پریزادی و آنکه آهو فریب صیادی
بنیم تاج مرصع مکلل بجواهر بسته و چهار قبه تمام مروارید بر آن تخت قرار گرفته بجای شمع
و جای از پارچه لعل در پیش چون برادیده چون گل شکفته دیده و چهره که بر زخم دلم پاشیده را

از ملاطفت پیش طلبید دست بر آن گرفته در پیش خود نشانید و از آن مینا جامی پر کرده نوشید و جامی
هم بمن داد دویم را نوشیده از غایت دلربایی گفت حیف که آدمی زاد را بی‌رابطه و وفا نی
نیست اگرنه دل بر تو می‌بستم مرا یارای دم زدن نبود آن نازنین دو جامی دیگر نوشیده بمن داد
مرا حالتی عجیب دست داد تو روی داد که نزدیک بود که از شوق این جامه را چاک زنم آنگاه خود
برویم می‌آمد و مرا می‌بوسید که ناگاه چند نفر از جنس ایشان از هوا رسیدند بزبان حال حرفی
گفتند آن صنم برافروخته شد و چینی مرا بوسید از تخت بر زمین نهاد گفت ای یار عزیز
می‌خواستم تا با تو بسر برم روزگار ما را پایدار نخواسته است الحال به رفتنم و داغ هجر بر دلم
یادگار بر یاد ما تو هم دل با الف بدار مرا فراموش مکن و جام بمن داد نوش کن
همین قدر رسانم یا مانی گرد گفتم ای قبله دل و جان ترا کجا طلب نمایم و سراغ تو را از که
پرسم گفت اگرچه از تو بعید است اما ملاقات من و تو محالست و آرزو را در دل راه مده
یا نفس مانیست گفتم گل از گلستان گیتی سروی از بوستان گیتی گفت دختر پادشاه چینم
تخت را بر هوا بردند من از اثر آن جور گردیدم دست و پا از کار ماند بیت عقل و هوش
و خردم رفت چه دلدار برفت دستم از کار برفت چه دلدار برفت آمد بخبر
از خویش یکبارم کرد رفت و صبر و دل و دینم همه یکبار برفت برخاک هلاک
افتادم و در رنگ از دیده گشادم دایه و معلم بعد از تفحص بسیار چون مرا بدان حال دیدند
هرچند معلم با من سخن گفت مرا سر گفتگو و جواب او نبود کیفیت را بی‌محابا بردم میته
معلم گفت البته او را از جن آزاری رسیده است این شب را بدان طریق گذرانیدیم معلم طلوع آن

بنده خدمت پدرم رفت صورت ماجرا عرض کرد پدرم سراسیمه بباغ دوید مرا در گوشه نشسته
از غایت شوق مرا وا دیده دیدم رسیده و رنگ از چهره ام پریده هر چند سخن گفت جواب
نشنید آخر الامر امرا و ارکان دولت را طلب فرمود چون کار از دست رفته بود مرا بشهر بردند
لیکن از آن وقت که آن صنم را دیده بودم هر لحظه دیگرگون میشدم از خود بیخبر شده مرا از گریه و
آه همی آمد و شب و روز بگریه و غصه می افتادم بیش خوردن و خواب نداشتم روز بروز بدتر شدم
هر چند معالجه کردند فایده نکرد و مرا زبان گفتار نبود تا مدت سه سال برآن گذشت در آن
ایام پدرم روز و شب در غصه بود در هر شهری که حکیم حاذقی یا مرد صاحب سعادتی یا درویش
درویشی بود حاضر ساخت لیکن از ایشان طبیب دوای درد من نشناخت و علاج نتوانست ناچار
بعد از مدتی مایوس شده تا مدت سه سال دیگر مردم تا حکیمی که اکثر عمر را در سفر گذرانیده بود چند
بدین ولایت آمد چون معروف بود تحفه چند خدمت پدرم برسم ارمغان آورده بود
پدرم تفتیش حکیم حاذقی نمود او بعرض رسانید که در بلاد زیر [illegible] جزیره ایست خوش آب
و هوا در آن جزیره درویشی باغی ساخته که حصار آن بفلک رسیده و کنگره قلعه هیچ جا کنگره
رفعت آن رسیده هیچ کس را قدرت داخل شدن بدان نیست مگر بخدمت آن درویش
و طبیب بی عدیل است که ثانی ندارد در حکمت سکندر چون آوازه او در ملک [illegible]
و من خط و مشق و هر جا که بیماری است که علما از معالجه علاج آن عاجز شده [illegible]
از یک سال راه بدان جزیره میروند و در روز عید در آن باغ صف زده بیمار را از اطراف آمده جمع
یک یک بیماران را نگاه کرده نسخه نوشته بدیشان می اندازد و [illegible] نسخه [illegible]

بیماران [illegible]

گمان دارم که اگر شاهزاده را بدانجا برند شفا یابد و الا بادشاه از رنج و غم فارغ شود من هم ملازم
نشسته همراه شاهزاده را بدانجا رسانم پدرم از این مژده خورسند گشته وزیری از وزرای خود
را که امین و صاحب عقل بود با چند نفر خدمه و مردان کار روان همراه کرده بدلالت آن مرد
بدان جزیره روان شدیم مدت شش ماه همراه دریا پیمودیم تا آنکه بدان مکان رسیدیم بوی خوش
می آمد شکر کنان پیش برده زنده جان آمد [illegible] خوش جزیره جان آمد با خود گفتم ای
اسیر درد و غم خوش باش که شام غمت بسر آمد درویش از آن جزیره بعد از یک روز [illegible]
غریب بهار جمعیت بودند تمام بیماران و ساعت از روز بر آمد در باغ گشوده شد بر منبر [illegible]
ژولیده موی با تن عریان و موی سر تا پای ریشه بر سر تعمیه و قلم دان مرصعی در زیر بغل
از باغ بیرون آمد به کنار دریا رفت تن خود را شسته خرامان بطرف بیماران آمد بیماران
طرفی که مردم ها جمع گشته بود از دست راست یک یک را نگاه کرده نسخه می نوشت یک در
ایشان می انداخت و میگذشت چون بمن رسید مرا دید متفکر شد بر خلاف عادت
بمن نگریست تامل نمود دست بر سر و سینه من نهاد فکر بسیار کرد و آنکه نسخه بدهد از من در
گذشت متوجه دیگری شد همچنان بیماران را نسخه میداد تا آخر وزیر پدرم و یاران دیگر
بسیار ملول شدند و رنگ از دیدگان باریدند آخر چون از بیماران فارغ شد بدرون
آمد دستم را گرفت و با خود بباغ برد عمارت عالی دیدم کتاب بسیاری از حکمت در دیوان
نهاده و ظروف بسیار و از لباس و ما یحتاج الباب بسیار از همه جنس نفیس و جواهر گران
الوان و جعبه ها از داروها و دواهای دیگر چیزی نبود اما در میان اطاق [illegible] که بود از فولاد

قرابه الماس نیمه

مرا به ایالت شهر خود روانه کرد و باید در دل رفت روز بروز حالم ابتر شده تا روزی چشم
دردمندش بیرون آمد مرا خوش وقت دید تبسم نمود حرفی که با من گفت این بود که سیر باغ
کن هر میوه که میل داری بخور خود باز بدان مکان رفت من به تنها راه عمل میکردم روز
بروز قوت مرا دست میداد از عشق آن نازنین مرا فراموش نمیشد روزها جهته مشغول شدن
کتابی برداشته مطالعه میکردم علمی هم رسانیدم چون تمام میشد دیگر برابر داشته تا اینکه
اکثری از آن علوم را فهمیدم بر خواص کتابها و قدرت جوهر را واقف گردیدم کجایی
دانسته و بساقش و کنار بر دل انها را دانستم تا مدت یک سال در آن مکان بودم چون روز
عید شد جوانی از خلوت بیرون آمد قلمدان و کاغذی بدست من داد گفت با من بیا
من از عقب او روان شدم از باغ گذر بیرون آمدیم خلق کثیری جمع آمده بودند یاران
من چون مرا دیدند برنگ از دیده باریدند جوانی تبسم کرد و من تعجب کردم نمیدانستم
که ایشان کیانند و آن شور و شغف بهر چیست چون جوانی سرو تن راست بدیدن
بیماران آمد کاغذ طلبید کاغذی بر طاق داردم و قلمدان بر دست از روی ادب همراه او
شروع به نسخه نوشتن کرد چون برگشت نسخه‌ها را دیدم و بیمار از آنها بهره محروم داشتم
که چه مرض دارد و نزدیک شده که تمام شود جوانی رسیده بود دل من بار حمی چون آفتاب
که از پای در آمده چشمها در مغاک افتاده و عارض زعفرانی گشته چون حکیم او را دید
نسخه نداد دیگران را ملاحظه نمود چون فارغ شد گفت این جوان را با خود بیا در ایوان
را باغ آوردم دست جوان را گرفته داخل عمارت شده در سایه نشست من منتظر شدم که آیا

او را چه خواهد کرد

او را چه خواهد کرد بام عمارت رفتم از سوراخی که روشنی آن حجره بود دزدیده نظر کردم دیدم او را
بیهوش نمود و کمر را زنجیر کشیده و بقدر یک عرق چین از مغز سر او بریده و از استخوان جدا کرد
هرکس دید که هشت انگشتی را افروخته انبری در دست نهاد چون از آنها را دیدم مرض او را فهمیدم
زیرا که در کتابی از کتابهای وی خوانده بودم که اگر هزار پایی در سر رود کاسه سر را جدا کنند
و هزار پا را بردارند اگر انبر گرم نباشد هزار پا پاهای خود را به پرده جرم کنند پرده را ببرد
اگر انبر گرم باشد پرده را بجدی میسوزد باید انبر گرم باشد که هزار پا را بر دارند و کاسه سر را
گذارند و بعد از آن روغن و مرهم او را بگذارند والا دیگر علاج ندارد از قضا چون انبر را برداشته
خواست که هزار پا را بر دارد دانستم که غلط میکند آن جوان کشته میشود تاب نیاوردم فریاد
کردم که ای استاد گرم است چون آواز مرا شنید سر بالا کرد و مرا دید انبر از دستش در را
گشود و کنج باغ رفت من از بام زیر آمدم و باندرون رفتم از وقت انبر انداختن سرد شده بود
بسم الله گفتم و کمر هزار پا را گرفتم از تاب گرمی انبر پاهای خود را جمع کرده او را مانند بدر منقش شدم
و فتق آن بیچاره را با پای خود نهادم و از روغن و مرهمی که جوانی حاضر کرده بود بر روی جراحت
آن مالیدم و ازو پوشیدم و محکم بستم خاطر جمع گشته بیرون آمدم و به تفحص جوانی روان
شدم بعد از جستجوی بسیار دیدم خود را با موی سر خود به درختی آویخته از غایت
جهل و غیرت خود را کشته چنان ایشان که من چه انداخته و فهمیده ام که او چه میکند تاسف
بسیار خوردم و از دارش بزیر آوردم او را دفن کردم و کلیدی چند همراه وی بود برداشته
آمدم در ان مکان که نشیمن او بود جواهر بسیاری دیدم و صندوقچه مرصع مقفل چون قفل را گشودم

کتابی صغیر

کتاب جلد مرصعی در آن بود چون مطالعه نمودم تمام آن را از تسخیر جن دیدم اسم اعظم چون دیدم
از شوق نعره زدم و بیهوش شدم گفت آنکه دلم از جنبش می‌شتافت در پس این همه نهان بود یافت
پس سجده شکر کردم در باره الجوان جهه تمام گفتم چون جراحت او چاق شد بعد از چند روز
با الجوان از باغ بیرون آمدیم یاران هر در طرف از بهوتی باکثرانه ذوالجلال مشغول شده
وزیر پدرم چون را دید خوش وقت شدند پرستاران را فرستاد آنچه زر و جواهر و اساس که جهت جمع کرده
بود آورده روانه ولایت شدیم و الجوان نیز عاقبت باز به یاران خود بعضی من توفیق
خداوند تعالی از دریا گذشتیم قاصدی خدمت پدر فرستادم که مژده سلامتی مرا ببرد و خود کوچ کرده آمدیم
تا بدین مکان رسیدیم از دلها نت چون خبر به پدرم رسید فرمود شهر را آیین بستند خود با ارکان
باستقبال بیرون آمدند در این موضع بهم رسیدیم من از کثرت عشق متوحش بودم به پدرم گفتم
من شهر نمی‌آیم و در این باغ می‌مانم فرمود در این باغ عمارات عالی رفته رفته روی به خرابی رفته بود باغ و ارکان
و این باغ را درست کردند من در این باغ مسکن نمودم بعد از چندی آتش عشق شعله ور گردید و لب به جمع
و زاری گشودم هر چند پدرم مرا تسلی داد فایده نکرد و صد علاج و صد مدعا من ترتیب داد و از علاج
من مایوس شد و من بخلوت رفته در بروی غیر بستم و بختم اربعین مشغول گشتم و چهل روز ترک حصه از
از طعامهای لذیذ نمودم هر روز و شب عجایب و غرایب ریاضت دیده می‌شدم با امید آنکه شاید دولت
وصل بدستم آید تا شب چهلم ریاضت کشیدم بعد از ساعتی دخترش و طوفان عظیمی از هوا ظاهر گردید ابر تیره
رسید سر بر سر سبز چهارده تاج مرصع در بر در چهار رفته مرواریدی در بر در از دلکش نشسته من بعدم که الجوان
چه از جنیان بخواهی بس است زن دلیک شده که تمام مرا به زنی مطلب مطلب بکن تا وصل کنیم گفتم با قسم بروح

پاک حضرت سلیمان ع

پاک حضرت سلیمان ع بخوری که خدعه مکنی و بهانه نیاوری ترک نکنم آنگاه قسم یاد نمود گفتم مرا
دختری است در پس پرده عصمت اگر وفا کنی کام مرا حاصل کنی او را جهه تسکین دل من حاضر کن آمده
بخنده در گفت مطلب همین است الجوان بروح پاک حضرت سلیمان ع مرا دختری که قابلیت تو را
داشته باشد نیست از جماعت کاذیم همه قوی هیکل و سیاه چهره گفتم حاضر کن تا ببینم گفت شرط
همین است که به پری دست انداز آنکه بیارم گفتم چنین است در حال اشاره نمود خادمان رفته بیم
تختی را حاضر کردند که پری عفریتی بر آن نشسته که زبان از وصف او قاصر است شعر تو گوئی که قیامت
راست روشن بر و چشم است و بر زلف زده ساقی لب را عجب ایا پریان در دکوه خوطه
گردیده چون او را بنظر در آوردم لاحول آغاز کردم به پری گفتم این سگ ملعون چه پری
است چون دلت آید آن صورت را بدین شکل مبدل کردی مگر قسم یاد نمودی که عذر نکنی
بار قسم خورد که همین دختر منست دانستم که حق با او است باز او را بروح پاک حضرت سلیمان
قسم دادم و از مطلوب خود نشان طلبیدم گفت آن دختر پادشاه پریان عمان است اگر توانی
تسخیر ایشان نمائی شاید به او دست یابی اما الجوان بروح پاک حضرت سلیمان ع از سر این مطلب
گذر که مواصلت در میان شما بهم نرسد چنانچه آب و آتش را با هم وصلت نبود الضعیف بیاد
گردا را درین اثر کرد شعر عاشق کی نصیحت مردم شنوده است عهد کردم که دیگر ایشان را
بیازارم او را رخصت دادم و باز گریه و زاری آغاز نمودم به تسخیر پریان عمان مشغول شدم
به توفیق خداوند تعالی با تمام رسانیدم در شب آخر یعنی راحی شام آمد یکی از بزرگان
جنیان از ولایت می‌آمدند تا آنکه پدر دختر آمده بعد از گفتگوی بسیار قرار داد و در خلوت شد

که آن پادشاه ...

که آن پادشاه گفت چند ماه صحبت مجوبا درویش من باشد بشرط آنکه مرا کاری از شهوت
با دی نباشد منهم شرط او را قبول کردم گفتم مرا از مجلس تماشا بس است گفت شرط دوم آنکه
هرگز گفتم از صد انسی گفت دیگر از او دفع نباشد تا حال او را شرط است آنکه هست تو میگویم
سوم آنکه شرط بد عهدت با تو میگویم تو خواه از شنیدم نشنیدی خواه مدال گفتم الملک لسلطان
تو آن صنم را بمن بنما هر چه که رسد مرا راحت است من ترک جان کردم ساعتی که گذشت
آن زیبا نگار از در درآمد چون جان در برش کشیدم و خاک قدمش را بوسیدم آن نازنین ابتدا
ملول شد نمود و تعجب در دو روز داری من که مدت در این عمارت با هم بودیم آن آرام جان
بمن گفت که ای جان عزیز غافل از خود مباش که جنیان در کمین تو هستند و از کتاب با خبر باش
که مبادا ببرند که سحر جوان بسیار جنیانند که از لب بهم زدن عالمی را می زنند القصه
شبی در پایان مستی بودم و شیطان غلبه کرد خواستم دست در گردن آن نگار در آورم آواز
شنیدم که شخصی گفت کتاب را بمن ده که اسم اعظم در او است در همه وقتی خوب است همراه
تو باشد چون مست بودم از خود بیخبر کتاب را بوی دادم و مقصود خواهم آن نازنین با یک
رو که ای ظالم بینه مرا کشتی کردی کار از دست رفت من بخود آمدم از عقب نگاه کردم سر عفریت
دیدم رو بدی نهادم خواستم که از او رس کنم ... دیدم کتاب را از دستش ربوده و گریخت
من آن قدر دانستم که از اول آن کتاب یکبار خواندم و بدی دیدم آن عفریت را
بصورت کاملی نمودم و نگاه داشتم و خود بیالین آن نازنین رفتم او را مدهوش دیدم اسم اعظم
از خاطرم فراموش شد از از خدا ... آن صنم در خواب ناز است و تعین ...

و از آن روز است که او را همه روزه رنج میکشم و در کنج این باغ با درد و داغ بسر میبرم و ساقش نهال
را مرد جهت مشغولیات است و هر ماه یکبار بدان مکان روش و نهال را اندام نمودن و نگهش
و نگهش جهت آنکه خلق مرا دیوانه خوانند و گریه و زاری جهت آنکه خلق را دل بر حال من بسوزد
و دعای خیری در حق من کنند تا بوسیله خداوند بمن برسد و بکام خود برسم این است درویش احوال من
بدین منوال است چون سخن را تمام کرد نعره از جگر کشید و کف بر لب آورده بیهوش شد بعد از
زمانی بهوش آمد قسم یاد نمودم که دعای در حق تو بجویم با راحت نشستم یکی میر را وداع نموده راه بیابان
را پیش گرفتم سر و پای برهنه تا بدینجا بهر درویشی و ریشی صاحب دلی مرد که میرسیدم التماس
بردم از دعای در حق تو تا آخر به همین عابد که درویشان را قسطنطنیه دلالت کرده
بود رسیدم مرا هم بطریق ایشان وعده بدین طرف فرمود و گفت در عرض راه به درویش
دیگر میرسی که هر یک طالب مطلوب عظیم و صاحب مدعای بزرگند و خدمت پادشاه ...
خواهید شد او نیز مطلب شرعی بدرگاه خدا دارد در خدمت ایشان بدین سمت روان شدم
امیدوارم که خداوند تبارک و تعالی مطلب همه را برآورد پادشاه و درویشان دعا کردند و آمین گفتند
و افسوس بسیاری بر احوال کاو ... خوردند بعد از آن آزاد بخت رو بدرویش دیگر نمود گفت ای درویش
الحال ... سرگذشت تو ایام سرگذشت خود را بیان کن او نیز مانند ... بلبل ... بهای ...
و عندلیب آن ... [illegible] ... گفت ... [illegible] ...
این حال ...

داستان پادشاه زاده چین و ملک صادق جنی و سرگذشت احوال او

درویش چهارم زبان بسرگذشت خود گشوده گفت ای شاهان من پسر پادشاه چینم و پدرم فرمانروای ملک
چین بوده بغیر از من فرزندی نداشت چون من به سالی رسیدم پدرم رخت زندگانی از جهان
فانی بعالم باقی کشید در حین رحلت برادر خود را وصیت کرد که پسر من هنوز طفل است و قابل پادشاهی
نیست تو باید ولیعهد من باشی او را تربیت نمائی و لطف و شفقت از وی بر نداری چون بحد
بلوغ رسد دختر خود را بوی دهی و سکه بنام وی کنی و تاج و تخت را بوی سپاری خود بگوشه بعبادت
مشغول گردی که دنیا قابل اینهمه تعب نیست چنانچه بزرگان گفته اند عمم قبول نمود اکثر خواص و ارکان
دولت را پدرم شاه گرفت بعد از فوت پدرم عمم چون بر تخت قرار گرفت لذت حکمرانی
دریافت متوقع بود که مرا در حرم نگاه داشت و از من تا چهارده سالگی رسیدم چون شنیدم که دختر عمو نامزد
منست خوشوقت بودم مبارک نام غلام سیاهی بود که خدمت پدرم را بسیار کرده بود من هر وقت
غافل میکردم از حرم بیرون رفته نزد وی میرفتم انعام هر بار آن پیر بسیار میگریست به دیده حسرت بمن می
نگریست از قضا روزی در حرم با دختران بازی میکردم کنیزی سیلی بر روی من زده من گریه کنان
بیرون دویدم نزد مبارک رفتم باتفاق مبارک خدمت عمویم رفتم چون عمویم مرا دید چون حال
در بسم گشته در پهلوی خود نشانیده گفت فرزند از بهر چه قدم رنجه داشته اید مبارک بعد از دعا گفت
عرضه داشت که جهت نامزد خود را میخواهد گفت خبر مبارک است منجم باشی را طلبیده فرمود ببین در این
چند روز ساعت خوب که خواهد بود که میخواهم فرزندم را داماد کنم منجم عرض کرد قریب بشش ماه
دو سه هزار قمر در عقرب و عطارد در خانه زهره و زهره در خانه آفتاب در ثابت است
و مریخ در سنبله خانه و مشتری در ... خانه و زحل در ... است عمویم بمبارک گفت تا ساعت خوب

شود کدخدا خواهد شد فرزند مرا در حرم بر ساعت خوب شود مبارک برخاست پادشاه را دعا گفت
چون نظرش بر من افتاد سرشک از دیده روان کرد من از وی پرسیدم که چرا گریان شدی گفت
کاش ترا پیش این حال نمیدیدم گفتم چه واقع شد گفت چون در حبس بودم امرا چون من دور از استقبال
دیده خوشوقت شده که المهرد که پادشاه زاده حقیقی بزرگ شد امروز یا فردا است که حق
در سر گرفته جای خواهد گرفت عمویت اندیشناک شده و صلاح چنان دیده که ترا نابود سازد
مرا در خلوت طلبیده وعده زر و خلعت داده بمنع تو امر کرده من در کار خود فرو مانده ام نمیدانم
چه کنم خدا نکرده باشد تا زنده ام منتظرم که اجلی بتو رسد اما اندیشه از آن میکنم که مبادا مرا هم
بلا برسد آزرده و بعد از آن بدفع تو کوشند من چون خبر قتل شنیدم طمع از حیات بریدم
دامن مبارک را بدست پیچیدم و از شر نالیدم گفتم دست از دامن تو بر نخواهم داشت تا مرا
از عواقب ... نجات ندهی شهریار را از روی جهل ... چون پناه بدان سیاه بردم
خداوند عالم مرا بچاره سازی مبارک چون جزع مرا دید گفت غم مدار که مرا فکری بخاطر رسیده
که بدان وسیله میتوان رفع این محنت نمود گفتم آن کدام است گفت بیا تا بتو بنمایم بار و رفیق بجایی
که پدرم مسکن داشت چون داخل عمارت شدیم مرا بچشم بر جایگاه پدر افتاد گریه دست داد
مبارک مرا تسلی میداد و باهم باتفاق یک صندوق را از جای برداشتیم در زیر آن صندوق ... قفل بر آن
زده مبارک کلیدی از جیب بیرون آورده و قفل را باز کرد دیدم چیزی نمایان شد سراسر
شد مرا هم تکلیف بنمود در دل گفتم البته این سیاه با تو مکر کرده و میخواهد در اینجا کار ترا
بسازد حلقه خود را گفتم ... چهار صفحه بنظر در آمد در هر صفحه ده خم خسروانی بر طلا آویخته

و برابر هر یک خشت طلائی بوده تصویر میمونی از زبرجد بر بالای آن نشسته مگر یک خم که میمون
نداشت و آن چهل خم مملو از طلا بوده در میان صفه حوضی بوده پر از جواهر هفت رنگ
گفتم ای مبارک اینها چیست مبارک گفت والد این گنج نهان را حکایتیست و مطلب این
که این میمون را تو نمائیم که بدانی پدر تو چه کرده است و کیفیت این آنست که پدر تو در اول
جوانی با ملک صادق جنی دوستی داشت هر سال یک نوبت میخواست برود تحفه چند جواهر
کرده بدیدن ملک صادق میرفت و چند روزی نزد او میبود و مراجعت میکرد و ملک صادق
یک میمون زبرجدی به او داده بود او آورده در این مکان نگاه داشته بود تا چند بار همراه
با خود میبرد و یکبار مرا همراه برد از پدرت پرسیدم که شما هر سال چنین تحفه جهت ملک صادق
میبرید از این چه فایده میبینید پدرت تبسم نموده گفت اظهار این سخن مکن که هر یکی از این
میمونها هزار نفر جن در فرمان دارد و اما ملک صادق وعده فرموده که چهل میمون تمام شود
کاملی بیادگاری من شود و هنوز یک سال از میعاد باقی بود که پدرت دنیا را وداع نمود الحال
مرا بخاطر میرسد که ترا خدمت ملک صادق برم و کیفیت احوال را گویم شاید جهت دوستی با پدرت
آن یک میمون را تو بخشد و بدان وسیله موروثی پدر را صاحب شوی و اگر هم اینها نشود و از
کشتن خلاصی یابی گفتم اختیار داری بهر طریق که توانی بکوش و چشم از حق مپوش مرا کرم و تسلی
داده به تحصیل تهیه مشغول شد بعد از چند روز آمدن من از پیش عمویم با یکی از ندیمان خود مصلحت
کرده که به اتفاق او بگفته چنانکه کسی باخبر نشود و ما در این مکان که مبارک کارسازی نمود
از شهر بیرون آمدیم تا مدت یکماه بطرف شرق ولایت چین راه پیمودیم از خوف دشمن

در صبح

در صبح موسم بهار بودیم تا آنکه شبی در اثنای راه می‌دیدیم چهل دیو از جنگل برآمدند و از آن طرف
مرغزاری و جنی دیدیم گفتم ای مبارک اینها را چه حاجت مبارک از کمر کیسه برآورده شمه نگاه آورد
گفت الحمدلله که آمدن مفید است و بمقصد رسیدیم این بارگاه ملک صادق است گفتم من بغیر از نور
چراغ چیز دیگری نمی‌بینم در حال سرمه از بغل برون آورده بچشم من کرد چنان چشم گشودم که فلک را بنظر در
آوردم همه جنیان حاضر دیدم با لباس‌های ... که سفیدان شگفته چون در میان ایشان رسیدیم
ایشان مبارک را دیده خوشحال شدند او از ترس نمودند می‌آمدیم تا درگاه بارگاه ملک صادق
رسیدیم از حفظ حلیه داخل بارگاه شدیم بارگاهی بهمه زینت آراسته دیدم و ملک دیدم که
بر کرسی ... جمیع امرا و فضلا و اکابر جن بر فرازها نشسته و در ... ملک بعد ابراز ...
که نشسته و ملک صادق با تاج جواهر و قبای ... بر آن تخت تکیه کرده پیش رفته از طریق اخلاص
... گفتم ملک صادق مرا به نشستن امر فرموده نزدیک خود ... و طعام چند حاضر کرده بعد از طعام مبارک را
پیش طلبیده از چگونگی احوال باز پرسید مبارک از گذشته تمام بیان نمود گفت چرا پادشاه‌زاده را
بدینجا آوردی مبارک گفت چون حال بعد خود را قابل خدمت نمی‌دیدم الحال که بحد رشد رسیده
بخدمت شتافت دانسته عادل است که ... در ملک چگران ملک باشد و نظر عاطفت از حال
ندارد ... که در باره پدرش کرده بود بسبب لبی برحمت شد که عموی ظالم ... روی
روا داشته که برخی از او هم ... دیگر اثر از ملک است ملک صادق بعد از فکر بسیار گفت مبارک
در باره او رنجها کشیده ... باید برحمت در باره پدر او که هم از خدمت شایسته ... میکرد را
بجهت حقوق پدرش یک امثال بروی حکم از جهت ... تمام رسانم و از ... مشغول

باشم

باشم من متوحش شدم که آیا چه بلا بر سرم خواهد آمد از پس بیرون آمدیم مهمانداری تعین کرده بود چون
تمام درباره ما می نمود شب اگرچه همین رفتیم مبارک التماس تعین خدمت نمود ملک گفت مبارک
چنان بپندارم که با ... خیانت نمیرود مبارک گفت بعرض ملک که چنین نخواهد بود شما
شفقت فرمایید ملک گفت اینه خودش بگوید رو بجانب من کرد شرط بی خیانتی را اقرار نمود
انگشت قبول بر دیده نهادم گفت ای پسر تو هنوز جاهلی با خود اندیشه کن که مبادا آخر بلا در پیش
گفتم اگر شفقت ملک باشد هرچه فرماید بجان کوشم آنچه لازمه سعی است بجای آرم گفت خوب ... ام
با خود فکر کن تا شب آینه ... گویم ... بسیم خدمت ملک رفتم ملک یک تادی فرمود صندوقچه را حاضر
کن در دم حاضر کردند سر آنرا باز کرده طومار کاغذی بیرون آورد و مرا پیش طلبید گفت سر این را
باز کن چون باز کردم دیدم تصویری کشیده اند که نمیدانم چه شرح دهم در وصف آن نازنین که
چون آن تصویر را دیدم از کار رفتم باز خود را نگاه داشتم که مبادا ملک دیوانگیش از حال
باخبر شود ملک صادق فرمود خدمت تو همین است که صاحب این صورت را بجهة من
پیدا کنی و خیانت نکنی بعد از اتمام این کار بشرطی ... خواهم کرد از خدمت ملک
مرخص شدیم با مبارک گفتم الحال صاحب این صورت را چگونه پیدا کنم ... ملک صادق مرا
دنبال چنین کاری میفرستد ... حیلتی را ... بیاورد مبارک گفت عقل کن
ملک صادق سلطان است و نمیخواهد کسی را ظلم کند و دیگر میخواهد ترا امتحان کند که چه قدر کار
از تو می آید ... عشق خود را به مبارک اظهار نکردم و مصلحت به مبارک ... خریدیم
و لباس درویشان پوشیده ترک ... کرده جهانگردی اختیار نمودیم شهر بشهر دیه بدیه

قریه به قریه رسیدیم بهر جا میرسیدیم طلبکار آن درویش بودیم تا مدت هفت سال سرگردان
و حیران و آشفته و پریشان در دشت و بیابان معموره و ویرانه گردیدیم خبری از آن نگار
آفاق ندیدیم و نشنیدیم من بعد قرار بر آن نهادیم هر شهری که وارد شویم در آن شهر ساکن شویم
ترک هرزه گردی کنیم زندگی را غنیمت و عمر را بفراغت بسر بریم از قضا بعد از چند روز به
شهری رسیدیم در حوالی مغرب چون بدر شهر رسیدیم دو شخص را دیدیم بدر شهر نشسته و تلاوت
قرآن می نمایند در سر راه خلایق نشسته و تلاوت قرآن مشغولند تعجب کردیم داخل شهر
شدیم در همه جا همه کس مشغول تلاوت دیدیم بوی خوش بشام رسید در کاروانسرای
نزول کردیم آن شب تا روز آسوده بودیم روز دیگر صبح بحمام رفتیم و بیرون آمدیم اسباب ... در دل
برداشته روانه سر کوچه و محله ها شدیم چون بر سر بازار رسیدیم مرد پیری را دیدیم عصا بدست
در دست و کوزه آب بر دوش لنگ لنگان قدمی بر میداشت هر قدم که
لنگی میگذاشت معلوم بود که بدی سوال ندارد نزدیک او رفتیم دوم آب را گرفتم
... نوشیدیم برابر وی ... آمد اشرفی از جیب بیرون آورده بوی عطا نمودم گفت ای جوان
خدا ... کار ترا راست بیاورد من با مبارک از این محله ... رفتیم از قضا در میان
راه بدر خانه عالی بنائی رسیدیم اگرچه از تقاضای روزگار منهدم گشته بود اما معلوم بود
که خانه یکی از بزرگان عالیشان بوده با مبارک گفتم خوش است به سیر این عمارت برویم
وارد عمارت شدیم گردش کردیم قدری بر سر نهر زیبا افسوس خوردم از آن عمارت که بر آن
بی راحت نشستم و دیگر با خود گفتم چه باشد که گنج در ویرانه شود ... یا اخر در لنگر بود ...

از بزرگان آن اثنا پرسیدم که صبح از شهر بیرون رفته بودم عصازنان بدان مکان آمده
بزیر زمینی که در تلف آن عمارت بود داخل شدن گوش فرا داشتم که آواز شخصی بر آمد
گفت ای بیچاره خبر باشد اندرون بزودی بازگشتن گفت فرزند خدا تعالی اندرون جوانی را بمی مهربان
منزدی یاری از طلا بمن عطا نمود از آن وجه طعامی گرفته آوردم که مدتی است آزرده طعام
ندیده ام دیگر باره گرفته آوردم که حامیه جهت خود بدون در ملازمت شنیدن این سخنان تحقیق است
دار داشتم که فقرا ایشان بسیار است پس رفتم که او در الظلم دشت زرین بسیار راهم چون
نظر کردم تصویر را که همراه داشتم شبیه آن را معاینه دیدم همچنان مربع نشسته دیگران از زنان
را طلاق رفته بعد از هفت سال چون نظرم بدان که مقصه افتاد نعره زدم و از رو در آمدم
مبارک چون برابر کمال دیده دیده و مرا بحال خود آورد پرسید که تراچه شد جواب گفتم در نظر
بجانب معقعه که انتم آن نازنین بانگ بر آورد که ای جوان شرم از خدا بدارد در نظر حرام باز دارد
مبارک چون مرا بیتابی دید آن بیچاره را به میزان نظر سنجیده دانست که من از ذوق چشم
مطلوب عشق کرده ام من در جواب آن پریوش گفتم من در این مکان بر دخترت و گشته
آواره التماس آن دارم که در لحظه صدفت خود حال را بپرسد اندر رویش ضمیر آواز آرا شنیده بیرون
آمدم پیش دویدم و دستش را بوسیدم او نیز مرا بسیار دانه در گوشه از احوالم پرسید و از آن سرگذشت آزاده
کرد گشته خود اندر داد که حال من نیز پرسید من گفتم آنکه دروغ مصلحت آمیز به از راست فتنه انگیز است
از احوال ملک صادق بیان کردم گفتم ای پدر من پادشاه زاده عجم در چنین تصویر صورت
او را دیده ام و جان بر کف نهاده ام و جستجوی او آواره بهر دیار طلب این در شاهوار به هر کو شده

دلفگار گردیده ام

دل نثاری گردیده ام تا آنکه بتوفیق خدا بمقصد رسیده ام حال از قضا رابطه است اندرون آمده برد
از دل پر درد بر گشته گفت ای جوان دختر مرا بلا رسیده است که کسی را مجال آن نیست
که دست بوس در آغوش وصال آن نشیند گفتم آن که است اشک خونین فرو ریخت گفت
ای جوان من بزرگ زاده این شهر بودم از حد بلد با همه بزرگی در اشراف بودیم چون خدا تعالی
این دختر را بمن کرامت فرمود دانایان ادا آشکارا جان پروریدند چون به حد بلوغ رسید
سرآمد خوبان گردید از قضا پادشاه شهر را پسری بود که زیر گوی فلک مانند نداشت کرم
سودای عشق دختر من بود پادشاه چون از حالش خبر یافت در تدارک درآمد از من خواستگاری
مرا در خلوت طلبیده این خواهش را چون از دل بگوشم گفته من نیز بتدارک دختر گوشیدم
از هر دو طرف کارها ساخته شد ساعت سعد اختیار کرده علما و فضلا بسنت حال نشسته
و عقد دختر را بسته چون شب زفاف شد پسر خواست که دست بر اطلاق گردن
دختر در آورد چون محرمان از حجله بیرون آمدند آواز ناله و غلغله و آشوب از حجله بلند شد
هر چه خواستند که در را بگشایند میسر نشد چون آشوب و غلغله بر طرف شد در را بر داشته
با اندرون رفته پسر را دیدند که از حلق کشته و افتاده دختر کف بر لب آورده و گیسو از را
بر گلو پیچیده و بی باک در حال غلطیده پادشاه چون از این قصه آمده دختر از آن گشته دید
دختر را حکم قتل فرمود که باز آشوب و غلغله برخاست پادشاه از فعل خود ترسیده
فرمود از خانه اش بیرون کشند در همان شب این خبر بشهر افتاد بر تشتران دختر را بخانه
آوردند و پادشاه و سپاه در غیبت دشمن دختر من شده چون از تعزیه فارغ شدند حکم تعطیل

در خانه

قم ...

درویش چهارم

دختران امر کردند پادشاه را تحریک نمودند که اموال ما را غارت کنند جمعی از قورچیان
غضب را بدانکار امر کردند چون بدر این خانه رسیدند از در و دیوار این خانه سنگ بر ایشان
باریدن گرفت همانجا ماندند تا آنکه امرائی که پادشاه هر یک بدانکار باز داشته بود سنگ باران
شدند که شرح شان کرده کار بجائی رسید که کار دست از ما باز داشتند و از قتل و غارت ما درگذشت
اما مقرر فرمودند که از خانه بیرون نیائیم منجمان بعرض سلطان رسانیدند که این شهر آتشی از چشم
در پی است مقرر فرمودند که قاریان شب و روز مشغول تلاوت قرآن باشند و چنین رسم شد
سالها میگذرد و من نمیدانستم که سبب اینهمه فتنه چه بود همین دانستم که وقتی نصیب برادرم از دختر
پرسیدم که ترا هیچ معلوم گفت وقت زفاف چون پسر عمیش مباشرت نمود ناگاه آتشی
که سقف خانه شکافته شد جمعی سیاه شدند کسی را بر زمین زدند مردی عجب بر روی
برادر او را بهم زدند آن جماعت قصه اش کردند امر قصه من نمود از او همه عیش
کردم دیگر نمیدانستم چه شد از ترس ایشان همین دانستم که پای ایشان مانند پای گوسفند
بود اکنون عجب کسی که در جهان شوم گفت است مثل من است که مال از دستم
رفته دوستان از من کناره نمودند خادمان و خدمان برادران هر یک بطرفی رفتند و من در کنج
خانه ویرانه نشسته ام کسی که در پیش من باشد رفت و خرم بود پس با هر دو بحال زار خود
حیران گریستیم که چشم من نابینا شده خانه ام بدین وضع شد که می بینی تا توانستم نشستم و دل
بتوکل خدا بستم هر چه از خود داشتم همه را فروختم کار رم بجائی و گذاردم با شخصان رسید چنانکه
گفته اند شعر آنکه شیران را کند روبه مزاج احتیاجست احتیاج است احتیاجست احتیاج

بدین ضعف و شکستگی چاره عصا بپر و من بیرون بدین طریق که دیدی گذران سودی مینمودم مردم شهر
از خوف پادشاه بمن رحم نمی کنند مگر غریبی مرا ببیند رحم کند فلوسی بمن دهد چون رزاق کریم است
بهر طریق که باشد روزی میرسد و اسم بهاده خداست کریم بنده بود که مرا اکنون دیدی هم چنین امروز
تو دیده شدی بتفصیل آمده اگر از جان تو نمی ترسیدم دختر را بکنیزی تو میدادم تو هم دانسته باید برخود ببینم
و از این حادثه درگذر گفتم امید دست قبول تو بسوی است اما نخواهم که از من باز گیری بگو امر قبول کرد
تا اتمام ایام از رحم گذشت روزی تا خبر رسید او دعا گفته گفت روز [illegible] مبارک [illegible] شادی در پوست
نمی گنجید من از ذوق پا از زمین نشناختم گفتم اگر امروز رفتی شود چنان کنم اگر رفتی شود با مبارک چه
سازم که میخواهد او از آنک [illegible] در هر شهر سفر کرده ام سفر و دیگر مبارک رفته لباسی تحفه آن شنیدم و نیز بس
خریدم با طعام و میوه بسیار روانه مقصد شدم امروز بعد از مهربانی بسیار لطف الوان مرا تربیت
آمده اما از جان تو ترسیدم القصه تا مدتی همراه او بودم برخورداری می افزودم و خواستگاری
آن کران بها نمودم فایده نداشت روزی گفتم عمر آدمی پایدار نیست تو پیر و عاجز شده
امروز یا فردا است که دنیا را وداع خواهی گفت پیرست تو بعد از دیگران خواهد افتاد ترا آنچه
خیراندیشی است درباره من کردی و موعظه نمودی هر آزار که در وصل دلدار بمن رسد از غم
بهتر آنست که مرا بغلامی خود قبول کنی اگر خدیم باشی بیا چه بهتر از آن باشد امروز چون این سخن
شنید گفت الوان امشب با خود فکر کنیم و با دختر مشورت کنم تا فردا چه شود از این سخن خوشوقت
شدم او را دعا گفتم و بیرون رفتم بحجره خویش غنودم آن شب را آرام گرفتم چون صبح شد
بخانه او رفتم او را آنجا ندیدم بیرون رفتم از احوالش پرسیدم گفت امروز جوانی که دیروز

گفتی ابهام بود از عمری چیزی باقی نیست دختر خود را به پسر دم تو را که اکبر طالعه او را زدم
روزنامه از احوال من باخبر باشی چون این جهان را وداع کنم کار سازی فرمائیم بعد از آن
دیگر … تو را از من بیان نشنود داشتم هفته روز از فرزند بود و نه نقش را از جان
میکردم چون رحلت از این سرپرست مبارک دختر را چاره ای بسر انداخته و بحجره بردن
بکارسازی میت پرداختم بعد از آن بحجره رفتم خواستم که خود را در پای آن صنم اندازم مبارک
زبان که آن صنم بفرمود گفت خبردار باش که ملک صادق اینهمه سفارش که درین
باب میکرد این بود این هم … خیانت حال وقت پرداخت کاری کنی که اینهمه آزار
و تعب ضایع نشود من سر بزیر افکندم بکاری رفتم که هر اینک … شهر را چه
روز بگذرانیده ام آخر شبی با مبارک گفتم گفت دریغ اینهمه رنج که بر تو کشیدم ای پسر
زیرکی عقل به اطراف عیش خود را تباه و روز خود را سیاه مکن تو آن نیستی که از دست ملک
صادق جان ببری دختر را زود نزد ملک صادق بریم و دختر را از وی خواستش
کنیم شاید تو را عنایت کند چون این سخن شنیدم دم بخود فرو بستم و بکنج خزیدم دل …
پس آن … عشق را بستر … نقاب پرچمی بحرم کشیده تا کار بجائی رسید که مرا از دیدن
روی آن … ممنوع شد از همه بحث تا آنکه مبارک وعده وعید میداد که چون
بدیار چین رسیدیم شهر را آئین بسته شاهزاده که فضا خواهد شد هرچه مبارک … تعجیل
میکرد من التماس مینمودم که یک روز در شهر باشد هر لحظه را غنیمت شمردم عاقبت کار
از التماس گذشت بمبارک گفتم که از ملک چین و دختر عمو گذشتم چه شود که درین شهر باشم

درحقیقت …

درحقیقت بهی که دست وصال بدامن این نازنین در آورم گفت این خیال است ملک
صادق دست از این دختر برنمیدارد بدو سلیقه … این شهر را منجر خواهد کرد همه مردم را
مبتلا خواهی کرد بهتر آنست که دست از دختر برداری کار خود را بد و بار گذاری تا … کنند
ملک صادق او را تو را بدهد گفتم این خیال او کار دست از چنین معشوقی برمیدارد مبارک گفت
تمهیدی برای خاطر رسید که چون ملک او را … نفرت کند گفتم آن کدام است گفت نوبت
اول که پیدا است برای من جعبه ای آورده است … نمودم مرتبه
دیگر که رفتیم روغنی ترتیب داد شیشه پر کرده داد مرا گفت این را بر بدن خود بمال چنان
کردم چنان از … نفرت کردند از آن روغن قدری دارم بر بدن دختر
بمالیم تا ملک صادق از وی نفرت کند بعد از آن التماس نمودم چه تدبیر … پس راضی
شدم اینهمه سفر کرده جهت خدمت آن کعبه … کنیزی خریده و از شهر بیرون آمدیم و در همه راه مبارک
زمام کجاوه را داشت مرا مگر آن که دیدن … است شب و روز نگهبانی میکرد تا شش ماه راه
سپردیم در هیچ منزلی نیاسودیم در اثنای راه بجائی رسیدیم غلغله … انگیختند چون بدقت …
رسیدیم فرستادگان ملک صادق بودند که پیش ما آمده بودند مهمانان ملک صادق … نشسته
بودند آن نگار را بدست آورده ایم چنان ما را مبارک باری گفته وی گفته ملک صادق منتظر
شما است اگر … ملک صادق بریم مبارک گفت مصلحت نمیدانم
که دختر از دیدن شما ترسد … خدمت ملک رفته که … در دست
واهمی … ملتفت شد که اگر ما … روی دهد … دختر از این … باخبر میشود بابد

خرج سپاهیش مبارک …

جرع جرع پیاپی بلب مبارک کردم تا از آن روغن بر بدن آن کشته را مالیده و گفت او را باید از حال ملک
باخبر شد دختر فهمید جرع جرع پیاپی کرد گفت تقصیر من چه بود که مرا از وطن آواره و اسیر کرده این دو بیت
جنیان خواهید داد گریه بسیار کردم و در دل شاد بودم در شب زفاف آن پادشاه‌زاده را یک نظر تاب
دیدن جنیان نداشتم چنانچه دیده که چهره‌ای ندارم که بر خود زنم من از زاری آن نازنین زنجالی را آمدم
و نحو شدم مبارک را دل بر ما بوحشت اما چاره نداشت بعد از آنکه مرا نجوم آورده و بعد زبانی
که بود ما را نفرین گفت از آن روغن بدان نازک بدن مالیده و در روزی بدان منوال گذشت
شبی در حالیکه مه مبارک در خواب بود با هیئتی خوشدل از خدمت دختر برسیدم مرد زنده‌دلش چهارم
گفتم العظیم یا ای جوهرت در محبت من هیچ و بر قول من که می‌نیست از روزی که صورت ترا دیدم
مهر ترا با جان خریدم دل از زندگی بریدم در دل دختر آزار نمود گفت فلانی چون میدانستی که چنین بدنی
در پیش است چرا از شهر بیرون آمدی گفتم بد و چه بود او را که از بیم پادشاه و تنهائی از قفا قدر که قصه بعد از آنکه
ملک صادق دست یافته همه را بآتش برآورد و گفت ای گران من دل در دختر تو بستم تو هم با پیرا
فراموش کنی و هم بیچاره نیستی من از این سخن بیطاقت شدم و زار زار گریستم گفتم تو نادانی
کفن بکشم زیر پای خاک یا در رحمی که دست زدن اسبش بدار است این گفتم دست در گردن
پیچیده کرده بیهوش شدیم وقتی بهوش آمدیم آواز جنیان شنیدیم از خیمه بیرون آمدیم چند نفر
از معتمدان ملک صادق بودند که بطلب ما آمده بودند فی الحقیقت خرچه‌ای من آورده بودند بوی
از برای آن نازنین آورده بودند آن نازنین را در حال در محوج ثابت نیند و کنیم هم
و مبارک آورده بودند ما را بر فراز کف جا داده جنیان هر دو را بر ... بعد از آن

روزها را

روزها را ملک صادق رسانیدند آنچه لازمه احترام و تعظیم بود بجا آوردند تحسین بسیار کردند بعد از آن
ملک روانه حرم شد بدیدن آن صنم گرچه چون نزدیک او رسیده بوی ناخوش را شنید اثر بدل از ناحیه
احوال است بهم کرد و بیرون آمده ما را طلبید چون پیش رفتیم نه آن ملک صادق بود که پیش دیده بودیم
رنگ برافروخته رو به مبارک کرد و گفت ای پیر آخر با تو شرط کرده بودم که خیانت نمی‌کنی پس این
رنگ دوری چیست مردم مبارک بنده شد و از خود گفت چه خیانت کردم من از بدی که این
خدمت را کردن گرفتم آلت مردی را بریدم و به نازنین ملک سپردم و اندک مرهم بر جای آن گرفتم
و جواهر خود را به کردم پس ملک رو به من آورده خطاب کرد که تو این خیال باطل در دل
خام در سر بوده دانم ترا چه باید کرد مرا کز عشق معشوق لبی نبود که در صدد آزارم بر آید پیش رو دیدم
خنجر از میان مبارک کشیدم و بر ملک صادق انداختم اما ندانستم که بر ملک صادق رسید یا نه بر زمین
خوردم مرا گمان آنکه مرده است دیدم آهسته آهسته کوچک شد مانند گوئی که اطفال بازی کنند از زمین
جنبه شد به هوا رفت من نظر کردم تا آنکه از نظر غایب شد ناگاه از هوا فرود آمد مانند رعد خروشان
لگدی بر من زد که مهره پشتم بر زمین چسبید درد بر دلم بیهوش شدم چون بهوش آمدم خود را در بیابانی
دیدم هرچه به اطراف نگاه کردم غیر از ریگ روان و خار مغیلان چیزی نبود آه سرد از دل پر درد کشیدم
چشم یاری نبود و خار لب بر بجز گشادم تدبیر نمودم فایده نکرد هیچ چاره نبود جز آنکه دل از سر
کرده پا برهنه گشتم در بیابان و در بیابان زدم بیاد رسیدم در هر گوشه و کنار تفحص نموده هر کرا دیدم از مقام ملک
صادق پرسیدم نام و مکان او را هیچکس نشنیده بود با خود آرمیدم که دل از حیات جان او برداشته جان از
زندگی از مرگ برای خود را بگوئی گشتم که خود را زیر انداختم از قضا کوهی بود که این سه درویش رفته اند

دیدم باشاره

عابد را دیدم با شاهزاده از این طرف روانه شدم الحال همگی در خدمت پادشاه نشسته ایم
دل بلطف الهی بسته ایم شان را نزد را درست دیده ایم تا بعد چه شود درویشان با آزادبخت
بدعا مشغول شدند که پادشاه با ایشان رفاقت نمود را دیدی گویند که تیر دعای بجز پای ایشان
باجابت رسید از حرم پادشاه غلغله بلند شد خواجه سرایان ببارگاه دویدند مژده مولود پسری
بپادشاه رسانیدند آزادبخت از استماع این مژده بیهوش شد چون بهوش آمد پرسید که اهل حرم
کی حامله بود این عطیه از کجا رسید گفتند فلان بیچاره که خبری نبود او را غضب فرموده بعد از کسی از
خوف پادشاه نام او را نمی برد حال آنکه وضع حمل بر وی ظاهر شد پسری آورده پادشاه سر و پای
برهنه بحرم رفت طفل را در بغل گرفته بیرون آمد و در قدم درویشان انداخت درویشان بر طفل بخشیدند
بر بسیند نام او را شاهزاده بختیار نهادند بعد از آنکه پادشاه و خواهان از غم آزاد گردیدند پادشاه
او را بحرم فرستاده با کیلان پرورشده سال مالیات و خراج رعیت را بخشید و قسم عفو جرایم بسته گناهکاران
و زندانیان کشید در خزانه را باز نمود تصدق بسیار بدرویشان داده شهر را آیین بستند زینت بهم
ترتیب داده هنوز آن عمور نگذشته بود که بانگ نوحه و افغان از حرم بلند شد خبر رسید که تمام مردم
از جا جستند پادشاه و یاران برخود پیچیدند که آیا چه واقع شد ناگاه از حرم خبر آوردند که چون
طفل را دایگان شسته دیگر روده بیاچیده در کنار مادر خوابانیدند ناگاه لکه ابری تیره از هوا نمایان
شده متوجه بقتیب گردید طفل و مادر را احاطه نمود بعد از ساعتی آن ابر با طفل ناپدید شد پادشاه
و یاران گریان شدند لب از خنده فرو بستند آه و درد و ناله از دل صد چاک بر کشیدند تا بعد از دو روز
طفل را با گهواره زرین در رو پوش برداشته باز آوردند اهل شهر تمام خروشان شدند هیچکس نمیدانست

که القصه چه بود

که القصه چه بود پادشاه مهمانداری قبه درویشان بعیش فرمود همه روزه چون از کار روزانه
فارغ میشد با درویشان بصحبت می نشست در هر روزی جمعه نوبت شاهزاده غایب میشد چون اعادی آوردند
تحفه چند از لباس و غیره همراه وی بود که عقل از دیدنش متحیر بود تا این هفت سالگی رسید تا روزی
پادشاه بمشورت درویشان عریضه بدین منوال نوشت که بلادم حضرت جنابه و نیاز مشتاق شده از این محرومان
بخدای عالمیان بلاه بیچارگان رسانیده معروض میدارد که اگر شفقت میکنند دل داشته این حیرت
زدگان را از این حیرت نجات داده بسر منزل مقصود یعنی عتبه بوسی دستگاه ملازمت عالیشان
بندگان ولایت نمائید پرورش زیاده گستاخی را غذر است این عریضه را نوشته در بازوی شاهزاده
بستند چون غایب شد شب در آمد در وقتی که آزادبخت با درویشان بصحبت مشغول بودند ناگاه
کاغذی در دامن پادشاه گذاشته شد چون نگریست همه مملو عریضه خود بود که آزادبخت استدعای
ملازمت را نکرده بجهت حرمت شاهزاده بزرگ که ما را بمنزله فرزند است استدعای شما قبول
افتاد چند نفر دلیل فرستاده شد که شما را از دولت ببادمن شاد و درویشان خرم و خندان شدند ناگاه
پنج دست از بر امدادرانند گریبان ایشان را گرفته بر هوا بلند کرده ایشان بیهوش شدند چون بهوش
آمدند خود را در جایی دیدند که رنگ و شان ندیده بودند چون آزادبخت و یاران جهان
جایی دیدند بیهوش شدند چون بهوش آمدند آوازی شنیدند که حکم ملک است که سرمه سلیمانی در چشم ایشان
کشیده دلخواست آوریدند حال سرمه در چشمها کشیدند که چشم ایشان روشن نمود چون نظر کردند
جمعی از پریان را دیدند که در برابر ایستاده در حال از جا جستند و کمر به تعظیم ایشان بستند گفتند
ملک شهبال شاه رخ سلطان آزادبخت و درویشان برخواسته همراه ایشان رفتند تا بباغ بهشت

آئینی رسیدند

آشتی رسیدند هرچند نظر کردند آن باغ را کنار نبود تا آنکه بعمارتی رسیدند که نشان از قصر به
هشت میداد داخل عمارت شدند مجلسی دیدند بی مثل و خلقی بسیار در هر طرف بجاهای خود
جمعی داده از هیبت شان گشته مملو از خیل ماه وشان و جمعی از زنان سرخ برهنه بجای اند
ملک بر فراز تخت قرار گرفته نازنین پریزادی بس هفت سالگی در پهلوی او قرار گرفته و
شاهزاده هم نیز بشیابازی مشغول است آزاد بخت غرق حیرت گشته و این شعر ای سخن تورا

جهانی باید این جهان را وجود تو باید ❊ به وجودت مسلک ملکی که ترا رسد سلیمانی

ملک شهباز ایشان را مهربانی نمود هریک را بجای خود فرمود نشستند نازنینان بعیش پرداختند تا شب گذشت
چون روز دیگر شد ملک از حالات ایشان پرسید آزاد بخت از ابتدا که ملکه رفته بودم
و شب بقصر شتافتن رفتن درویشان را در چهار طاق دیدن و سرگذشت هر نفر را شنیدن و در
روز ایشان را بیارگاه طلبیدن و سرگذشت دو نفر دیگر را پرسیدن از ابتدا تا انتها بیان نمود ملک
را دل بر حال درویشان بسوخت امر فرمود تا دیوان و پریان نامه بپادشاهان جن و پریزادان نوشتند
که تمام در مجلس ملک حاضر شوند و هر کدام آدمیزادی در نزد ایشان باشد با خود بیاورند در وقت
گفتند از فرمان ما سر نتابید حضرت سلیمان است پنجه دردم دیوان و پریان بر هوا شدند که سرگشته
شدند باطراف رفتند هریک تا آنکه مامور بودند ملک شهباز با ایشان بصحبت مشغول شده و در
اثنای صحبت ملک شهباز گفت مبهم را این مدت از حضرت پروردگار طلبکار
فرزندی بودم تا آنکه این نطفه در رحم مادرش پیوست با خود گفتم اگر پسر یا دختر باشد مرا طفلی
از بنی آدم که همراه او باشد با او همراه گردانم چون وضع حمل او شد و در دم عفریتان را گفتم که

در ملک بنی آدم

در ملک بنی آدم هر طفل که تولدش شده بیاورند در دم شاهزاده بهرام بوجود آمده بود آوردند
گفتم پروردگار بمحبت این طفل در دل ما جای نمود فرمودم که او را در ایوان از شیره جان پرورند
احوال را هر بار آزاد بخت از این مژده از جای جسته و پایه تخت ملک را بوسه داد و ملک صفت
سلیمانی برین شفقت فرمود تا هفت روز کل پادشاهان جن و عفریت و پری که در گلستان ارم و شهر
بودند تمام بدرگاه ملک حاضر شدند شهباز فرمود مجلس بیاراستند در آن مجلس از ملک
صادق طلبکار آن نگهدار را کردند ملک صادق بعد از پیچ و تاب بسیار فرمود تا تعهد ایشان رفته آن
نازنین را با مبارک حاضر کردند و از پادشاه نیم روز یعنی کادور گرفتار بود درخواست کرد
در دم بهزاد را با دختر پادشاه عفریتی که دختر را از خواب ... کرده بود حاضر کردند بعد از آن از پادشاهان
دیگر جویای احوال دختر پادشاه زنگ و بهزاد خان جلالی گردیده از تمامی ایشان پرسید هر یک
بروح پاک حضرت سلیمان قسم خوردند الله پادشاه مینا ولایت قلزم که سر پیش افکنده ملک
شهباز او را بروح پاک سلیمانی قسم داد پادشاه قلزم فرمود در روزی که بجهت پسر با تقبل
فرزند رفته بودم من نیز تماشای ایشان رفتم چون دختر را دیدم گرفتار شدم و چون مرکب او را
گرفتم در آب کشیدم و آن جوان فرنگی یعنی بهزاد خان چون به تعجیل تمام مرکب در آب راند و در عالم
انصاف او را مردانه دیدم امر فرمودم او را از غرق شدن خلاص کردند او نیز در خدمت
است ملک شهباز فرمود آنچه من فهمیده ام این جوان در راه او آزار بسیار کشیده و الحال بی ... آورده
باید او را بمن بخشی تا بوی دهم در حال فرمود ایشان را حاضر کردند بعد فرمود دختر پادشاه شام کی
قسم یاد کردند که ما را از وی خبری نیست ملک فرمود آیا دیگری هم که حاضر نشده عرض کردند

ملک جدو

درویش چهارم

مسیح جادو دو هفته قصری بعلم سحر بنا کرده و طلسمات بسیار در راه قرار داده کسی را با دیو دستی نبوده ملک فیروز
که سپاه بسیار از جادو و دیوان کمک آورده بود بعد از ستیز روزها او را بدست آوردند در باغ دکو هر پنج (?) شهبال ملک
او را کشته و دخترها بسیار را [illegible] از دختر [illegible] ملک فیروز او را پاره پاره کرده چند نفر از پریان
را فرمود تا بروند دختر را پیدا کرده بیاورند پریان رفته او را در چاهی یافته که مسیح جادو در بند
کرده بود بخدمت ملک آوردند درویشان شکر گذاری ملک [illegible] مشغول شدند بعد از آن
ملک فرمود تا پریان رفته از ملک نصره آن دختری که از آل برمک بود آوردند و از شهر چین پدران
ملک چین را با دخترش و از شهر نیمروز کاوسوار را با پدرش و پادشاه عجم را با تاج پادشاهی دیگر
تمام در گلستان ارم حاضر کردند زنان را بحرم فرستادند مردان را بمجلس ملک جای دادند ملک شهبال
فرمود شهر را آئین بستند و چراغان نمودند و بارگاه سلیمانی را برپا کردند و جشن عقدی بپا کردند عقد شاهزاده
هرمز و پری رخ را بستند دختر پادشاه فرنگ را به پسر پادشاه عجم و دختری که در نزد ملک صادق
بود بخواجه پادشاه زاده چین و دختر پادشاه چین را بملک صادق جنی و ملکه نصره را بپادشاه ملک
فارس و دختر ملک نیمروز را از برای بهزاد خان و عقد دختر پادشاه عمان را برای کاوسوار بستند
و چهل روز در گلستان ارم بعشرت مشغول بودند بعد از آن ملک شهبال هر یک را از احوال
خفت خود و نعمت و گنج و گوهر بیشمار عطا داد و خیلی از پریان را فرمود که هر یک را بولایت
خود رسانیدند و ایشان چون بولایت خود رسیدند پادشاهان و پادشاه زادگان بمقر سلطنت خود
ساکن گردیدند خواجه زاده یمنی و بهزاد خان حرامی رخصت گرفته از دولت و شاهزاده
هرمز به سپه سالاری نامور گشتند و همیشه میانه آزادبخت و ملک شهبال دوستی و مودت تا زنده

ملک شهبال

ملک شهبال اکثری از اوقات با یاران و دختر و داماد و صحبت آدمیزاد می آمدند و گاه
ایشان بگلستان ارم دعوت مینمودند تا آنکه هر یک را اجل موعود فرا رسیده هر یک دنیا را
ناچار وداع کرده بدیگران که رفتند از اینهمه ملک و مال یک کفن همراه بردند مقصود از
اینهمه مزخرف نقل این است شعر دنیا که محل رفته و در دام بلاست دل خوش منشین
در او که از جهل و خطاست زنهار در این ملک فنا دل منهی هر چند که سود و نه چندو (?)
آفت است در روز یکشنبه پانزدهم شهر ربیع الآخر سنه هزار و سیصد و پانزده تمام شد

نیل خیرت دلیل صورت اتمام پذیرفت بنام نامی سبحان الله لیس نظم
وترتیب زمانه هر زره فلک اندام عرض بلقیس (?)
از ما باز ماند که هستی را نمی بینم بقائی از حوالی (?)
این کتاب منفرد که میخواهم اگر بهول (?)
شده بواسطه مبتلا گردش از دست
العبد الاحقر و الاثم
حرره ابوالقاسم کاتب (?)
م م م
م م
م